


شماره ۳۵۹۷
چهارشنبه ۷ اسفند ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



**رضا عنایتی:**
**همه می گفتند صدایت خیلی خوب است**



**دکتر مهدی سلطانی سروستانی:**
**تن به هر نقشی نمی‌دهم**

## سربازان دیروز، آدمکُشان امروز
## دردسری که زندگی همه را عوض کرد
## افغانستان به سوی انزوای سنتی می‌رود؟
## روستای انبوه؛ قدیمی‌ترین روستای گیلان

بسم‌الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:




صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی



نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹



شماره ۳۵۹۷ - چهارشنبه ۷ اسفند ۱۳۹۲
۲۶ ربیع‌الثانی ۱۴۳۵ ۲۶ فوریه ۲۰۱۴






## درگذشت علامه «علی‌اکبر دهخدا»



علی‌اکبر دهخدا در ۵ اسفند ۱۲۵۸ش در تهران دیده به جهان گشود. وی علوم ابتدایی و سطوح عالی را در ایران سپری کرد. سپس برای تکمیل علوم جدید به اروپا سفر نمود و مدت پنج سال به تحقیق و تفحّص پرداخت. بازگشت دهخدا به ایران مصادف با نخستین طلیعه افکار آزادی‌خواهانه و شروع مبارزات جنبش مشروطیت در ایران بود. دهخدا که با استبداد و مظالم آن زمان شدیداً مخالف بود، به صف مبارزان پیوست و به نگارش مقالات تند و طنزآمیز پرداخت. او که از همکاران روزنامه صوراسرافیل بود، پس از توقیف و تعطیلی روزنامه به اروپا تبعید شد. دهخدا پس از استقرار مشروطیت به ایران بازگشت و در روزنامه‌های مختلف نویسندگی کرد. او در ایام جنگ جهانی اول و مهاجرت آزادی‌خواهان، در یکی از ایلات بختیاری منزوی گردید و در آنجا مقدمات تدوین لغت‌نامه بزرگ خود را پی‌ریزی نمود. در زمینه شعر نیز، دهخدا آثاری برجسته دارد که با بیانی ساده و دلنشین سروده شده است. دهخدا همچنین با گردآوری کتاب امثال و حکم که مجموعه‌ای از بیست و چهار هزار ضرب‌المثل فارسی است، نخستین فرهنگ نامه عرفی و عامیانه را در زبان فارسی تدوین کرد. وی سرانجام در هفتم اسفند ۱۳۳۴ش در ۷۶ سالگی در تهران درگذشت و در قبرستان ابن بابویه در ری مدفون شد.

## ارتحال آیت‌الله هاشم آملی

در هفتم اسفند ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی، آیت‌الله میرزا هاشم آملی از عالمان نام‌آور حوزه علمیه قم درگذشت. وی تحصیلات خود را در تهران، قم و نجف به پایان رساند و سپس به تدریس سطوح عالی و خارج پرداخت. مرحوم حاج میرزا هاشم آملی از جمله مراجع تقلید نامدار کشور به حساب می‌آید که قبل از پیروزی انقلاب همپای نهضت اسلامی بود و از یاران امام خمینی(ره) به حساب می‌آمد و همواره به نشر معارف دینی، افشای مظالم رژیم ستم شاهی و تربیت شاگردانی برجسته مشغول بود. از ایشان تالیفات متعددی باقی است از جمله کشف الحقایق، مجمع الافکار و منتهی الافکار.

## درگذشت «غلامحسین بنان»



استاد غلامحسین بنان در سال ۱۲۹۰ ش بـه دنیا آمد و استعداد او در موسیقی از جوانی آشکار شد و تحت تعلیم پدرش قرار گرفت. در ۱۳۲۱ خوانندگی را در رادیو ایران آغاز کرد و پس از تأسیس انجمن موسیقی ملی، در سال ۱۳۲۳ ش در این انجمن نیز به تدریس و تعلیم هنرجویان مشغول شد. بنان نه تنها در موسیقی و آواز سنتی و کلاسیک ایران استاد بود، بلکه بر نغمات جدید و موسیقی مدرن ایران نیز تسلط کامل داشت. حاصل همکاری مرحوم بنان با رادیو ایران حدود ۴۵۰ ترانه است که همچون دیگر آثار ارزنده و گرانبهای او در عرصه موسیقی ایران به یادگار مانده است. او در سال ۱۳۳۶ به دنبال سانحه رانندگی، بینایی چشم راست خود را از دست داد و در سال ۱۳۴۰ به عنوان اعتراض به هرج و مرج در موسیقی، خواندن را کنار گذاشت. سرانجام استاد بنان که در سال‌های آخر عمر خود دچار بیماری گوارشی بود، در ۸ اسفند ۱۳۶۴ و در ۷۴ سالگی در تهران جان سپرد و در امامزاده طاهر کرج مدفون گردید.

## جدا شدن هرات افغانستان از ایران

پس از تصرف هرات در افغانستان توسط قوای ناصرالدین شاه قاجار، دولت انگلستان که از این امر ناراضی بود، به ایران اعلان جنگ داد و جزیره خارک و بوشهر را به اشغال خود درآورد. در این حال درگیری‌هایی بین نیروهای ایرانی و انگلیسی روی داد که به شکست سربازان ایرانی انجامید. از این رو مذاکراتی برای صلح آغاز شد که به عقد معاهده پاریس در فرانسه بین ایران و انگلیس در سیزدهم اسفند ۱۲۳۵ انجامید. به موجب این معاهده ننگین، دولت ایران تعهد سپرد که هرات و تمام خاک افغانستان را تخلیه نماید و از هر ادعایی نسبت به حکومت خود در هرات و تمامی افغانستان دست بردارد. انگلیسی‌ها نیز پذیرفتند که قوای خود را از ایران خارج کنند و اسرای جنگی ایران را آزاد سازند. این معاهده، باعث نفوذ انگلستان در دربار ایران گردید.

علم، نعمت بزرگی است که در زندگانی تاج افتخار و پس از مرگ یادگاری درخشان خواهد بود • حضرت امیر (ع)

محمد امین جوادی

# مشکل لاینحل درمان مردم

یکی از مشکلاتی که جامعه را رنج می‌دهد هزینه‌های درمانی و به ویژه هزینه‌های بیمارستانی است. در این باره گفتنی‌های فراوان و درد دل‌های آزاردهنده‌ای وجود دارد که شاید تکراری هم باشد، اما از آنجا که هر چه جلوتر می‌رویم وضعیت بدتر می‌شود نمی‌توان از آن به سادگی گذشت. مشکلات این بخش یکی و دوتا نیست و در هر مرحله‌ای شاهد یک مسأله هستیم. پس اجازه بدهید آن را دسته بندی کنیم:

**الف)** اولین مسأله این است که در ایران نوع زندگی ما طوری است که بیش از هر جای دیگر دنیا گرفتار بیماری می‌شویم. این معضل برمی‌گردد به نوع سبک زندگی ما. مشکلاتی که در تغذیه وجود دارد باعث می‌شود که بیشتر مریض شویم. بسیاری از ما سر وقت غذا نمی‌خوریم یا که باید نمی‌خوریم و آنچه را که نباید می‌خوریم. چاقی، فشار خون، قند، ناراحتی‌های معده و روده و... همه و همه ناشی از همین مسأله است. البته عوامل محیطی دیگری هم در این ناهنجاری بهداشتی مؤثر هستند. آلودگی هوا و کمبود اکسیژن به ویژه در شهرهای بزرگ عصبیت‌هایی که ناشی از استرس‌ها و نگرانی و فشارها و نوسانات اقتصادی و مسایلی از این دست... به خودی خود عواملی هستند که موجب افزایش بیماری می‌شوند. فشارهای روانی و مشکلات زندگی نیز آبستن ناهنجاری در شبکه سلامت بهداشت به حساب می‌آید.

**ب)** مشکل دیگر در مراجعه به پزشک اتفاق می‌افتد، یعنی وقتی به پزشک مراجعه می‌کنیم برخی از آنان خیلی حوصله شنیدن توضیحات بیمار را ندارند. بسیار سرسری و فوری و بی‌حوصله با طرف برخورد می‌کنند و نهایت با گرفتن فشار خون و با یکی دو سوال کوتاه نسخه‌ای می‌نویسند تا نوبت به بیمار بعدی برسد و از همین نقطه است که مشکلات تبعی بعدی بروز و ظهور پیدا می‌کند، چرا که اگر ما در این مرحله به مرز و نقطه‌ای برسیم که تشخیص صحیح صورت گیرد و بسیاری از بیماری‌ها و نارسایی‌ها در همان نخستین مراحل رسد شده و کنترل و مهار گردد مشکلات بعدی اتفاق نمی‌افتد. بزرگترین نقطه ضعف در همین جا در نظام سلامت کشور ظهور پیدا می‌کند. علت آن را می‌توان در چند چیز خلاصه کرد:

۱ـ عدم نظارت و مراقبت کافی بر عملکرد پزشکان عمومی و به ویژه متخصص در مراحل تشخیصی

۲ـ تفاوت قابل توجه و بسیار فاصله‌دار دستمزد پزشکان عمومی و متخصص با دستمزد جراحان و تیم جراحی.

۳ـ ترجیح برخی از پزشکان برای انجام اعمال جراحی به خاطر درآمد بسیار بالای آن به جای جلوگیری از طریق دارو و سایر مراقبت‌های پزشکی.

۴ـ عدم وجود یک نظام پزشک خانواده کارآمد و صحیح برای کنترل سلامت شهروندان و مراقبت از آنان برای جلوگیری از گرفتار آمدن به بیماری و حاد شدن بیماری‌ها و... پس یکی از مهمترین مسایلی که در بخش درمان وجود دارد همین بی‌توجهی به مراحل تشخیصی است و بدتر از آن نوع نسخه نویسی است که پزشکان عمومی متأسفانه بعضاً دچار کم‌لطفی شده و گاه به علت عدم تشخیص صحیح چند نوع دارو و گاه بدون دلیل موجه تجویز می‌کنند و همین مسأله باعث می‌شود که سرانه مصرف دارو در ایران به مراتب بیش از متوسط جهانی باشد.

**ج)** مشکل دیگر خدمات بیمارستانی است، یعنی هزینه‌های بیمارستانی در کشور گاه به گونه‌ای غیر متعارف و کمرشکن است که در برخی از موارد یک بیماری می‌تواند چنان هزینه‌های سرسام‌آوری برای خانواده به دنبال داشته باشد که او را از طبقه متوسط به زیر خط فقر ببرد. باوجودی که نود درصد خدمات بیمارستانی در بیمارستان‌های دولتی صورت می‌گیرد و اکثر قریب به اتفاق پزشکان و جراحان از امکانات همین بیمارستان‌های دولتی استفاده می‌کنند، اما متأسفانه اکثریتی از مردم سودی از این تسهیلات و خدمات نمی‌برند، مثلاً در تهران به جرأت می‌توان گفت بیش از ۵۰ درصد شهروندان ناگزیرند بیش از نیمی از هزینه‌های درمان را خودشان بپردازند و دلیل عمده آن این است که تفاوت دستمزد جراحان با پزشکان دیگر و آنها که عمل جراحی انجام نمی‌دهند، آنقدر زیاد است که بسیاری ترجیح می‌دهند کار جراحی انجام دهند. جالب است بدانید که درآمد یک جراح در ایران به مراتب از درآمد یک جراح در یک کشور اروپایی بیشتر است و به همین خاطر است که در ایران بسیار بیشتر از متوسط جهانی عمل جراحی صورت می‌گیرد. در مورد دستمزد پزشکان نیز تقریباً هیچ کنترل و نظارتی صورت نمی‌گیرد. البته هستند پزشکان و جراحان شریفی که نه زیرمیزی می‌گیرند و نه دستمزدهای کلان و خارج از عرف. خدمات صادقانه و بی‌ریا صورت می‌دهند و با پزشکی تجارت نمی‌کنند و شرافت کار پزشکی را با هیچ چیز عوض نمی‌کنند که این دسته از پزشکان هم نزد خدا محبوبند و هم نزد خلق خدا. اما متأسفانه اینان را نمی‌توان اکثریت جامعه پزشکی دانست و متأسفانه آنها در اقلیت قرار می‌گیرند.

**د)** مشکل دیگری که در بخش سلامت کشور وجود دارد، فشل بودن نظام بیمه‌ای است. بیمه در کشور ما هرگز نتوانسته به عنوان پشتوانه‌ای مطمئن برای مردم به کمک آنها بیاید و آرامش خاطر برایشان به وجود آورد. نظام بیمه سلامت آنقدر ناقص، ناکارآمد، تبعیض‌آمیز و بی‌قاعده است که می‌توان به راحتی گفت شأن و منزلت خویش را به میزان قابل توجهی از دست داده است و به همین خاطر است که مردم حتی با وجود داشتن بیمه تکمیلی باز هم برای درمان خویش مجبورند هزینه کنند و این هزینه‌ها به ویژه در مورد بیماری‌های خاص به مرزهای طاقت‌فرسا و کمرشکنی می‌رسد که اقتصاد و معیشت آنها را دچار مخاطره می‌کند.

کاش دولت و مسؤولان بیش از آنچه که هست این مهم را جدی می‌گرفتند و برای درمان این درد کهنه یک بار برای همیشه تمهیدی اساسی به خرج می‌دادند. ■

## نامه‌های بی‌واسطه

### آخرین نماز

در عملیات کربلای دو محمود کاوه فرمانده لشکر پنجاه و پنج ویژه شهدا کار عجیبی کرد. نیروهای خط شکن را فرستاد جلو، آمد ایستاد به نمازی دو رکعتی. بعد از نماز گفت: این نماز را فقط به دو دلیل خواندم. اول برای پیروزی بچه‌های خط شکن و بعد کسی پرسید: بعد چی؟

کاوه گفت: دلم می‌خواهد اگر خدا لایقم بداند این نماز را آخرین نماز و نماز شهادتم قرار دهد.

و خدا لایقش دانست، چون شهید محمود کاوه ساعاتی بعد در همان عملیات شهید شد...

**راوی: یکی از همرزمان شهید**

**فرستنده: مجید کاظمی ـ گناباد**

### تلقینات منفی و مثبت

روانشناس معروفی می‌گوید: فرض کنید سلامت روانی‌تان مانند یک تابلوی ارزشمند و سنگین است که توسط چند عدد میخ روی دیوار خانه به طور ثابت نصب گردیده است! چنانچه میخ‌های آن تلقینات پوسیده و منفی باشند، تابلو در چه وضعیتی قرار می‌گیرد؟! پاسخ آن روشن است، تابلو در وضعیتی ناپایدار قرار می‌گیرد؛ یا به زمین سقوط می‌کند و مهندم می‌شود و یا این که می‌شکند و آسیب می‌بیند! لذا در این شرایط چه باید کرد؟ بهترین کار این است که یکی یکی میخ‌های ضعیف و پوسیده را خارج کنیم و به جای آنها میخ‌های سالم، (همان القائات و تلقینات سالم) را جایگزین نماییم!

**بابلسر ـ صفر مدانلوکردی**

**طنز خوانندگان:**

### سبد کالا

شنیده‌ها حاکی از آن است که نه تنها شایعه حذف سبد کالا دروغ محض است بلکه ضمن پابرجا بودن سبد کالا برای اقشار آسیب‌پذیر در سبد کالای بعدی تغییراتی مثبت روی خواهد داد و اقلام جدیدی هم به آن اضافه خواهد شد از جمله این اقلام که به سبد بعدی اضافه خواهد شد اضافه شدن یک قالب صابون به ازای هر عضو خانواده است که در تشرح دلایل اضافه شدن این قلم به سبد کالا می‌توان گفت یکی از کارکردهای این قالب صابون کمک به دوام و استحکام بنیان خانواده‌هاست چرا که با این قالب صابون هر عضو خانواده کلیه کدورت‌ها را از دل شسته و زدوده و در نتیجه خانواده دوام بیشتری می‌یابد! البته پیداست که این قلم از اقلام سبد کالا فواید فراوانی دارد از جمله اینکه خانواده‌ها و اعضای آنها می‌توانند با این قالب صابون برای سبد کالاهای دیگر و طرحهای تأثیرگذاری از این دست دلشان را صابون بزنند و امیدوار به تدبیری بهتر باشند که قطعاً پیش‌بینی طرحهای بهتر و بی‌عیب‌تر از این طرحها و سبدهایی پربارتر از این سبدها دورتر از دسترس نیست.

**قنبر یوسفی ـ آمل**

## ایام چه زود گذشت

در همان برخورد اول شیفته اخلاق دکتر شدم. هر ماه هشت شب در بیمارستان کشیک داشت. ولی من سیزده شیفت. برنامه را طوری تنظیم کردیم همه شیفت‌های او به شبهای کاری من بخورد.

درمانگاه زیر زمینی بود با دیوارهای ضخیم واطاقهای پیچ در پیچ که شب‌ها با سکوتی که حاکم آنجا می‌شد وحشتناک می‌شد!

خود بیمارستان خانه شخصی بوده، پس از اهداء به ارتش با تغییراتی که داده بودند تبدیل شده بود به بیمارستان. دارای بخش قلب، جراحی، کلیه وچند بخش کوچک دیگر. با این که ساختمانی قدیمی بود اما منظره زیبایی داشت.

یک شب تنها بودم، خواستم از قفسه انتهای سالن وسیله‌ای بردارم. همینکه در قفسه را باز کردم صدای عجیبی برخاست! نزدیک بود قالب تهی کنم. غافل از اینکه کبوتری بالای قفسه خواب رفته بود با صدای باز شدن در قفسه از خواب بیدار شده بود پرید. من از او و او از من ترسیده بود. بقدری دنبالش کردم تا گرفتم، نبض‌اش چیزی حدود یکصد وهشتاد تا می‌زد!

اوایل تنها بودم با مطالعه سرم را گرم می کردم و یا زودتر می‌خوابیدم چون کار زیادی نداشتم.

شبهایی که زود می‌خوابیدم اصطلاحاً آل زده می‌شدم و تا صبح عذاب می کشیدم. اعصابم کم کم داشت خراب می‌شد. بعدها متوجه شدم آل زدگی بخاطر هوای بسته و بخاری برقی است که بالای سرم روشن می کردم. وقتی متوجه این موضوع شدم که برای رفع تنهایی، برادر زاده‌ام را با خودم به آنجا می‌بردم. هوا سرد بود بخاری را از بالای تخت او می گذاشتم تا سرما نخورد. شب‌هایی که دور از بخاری می‌خوابیدم آل زده نمی‌شدم، چند شب که تنها بودم دور از بخاری خوابیدم ولای در را باز گذاشتم دیدم خبری از آل و آل زدگی نیست.

**بخشی از کتاب جنگ از منظری دیگر**

**فرستنده: عباس عابد (ساوجی) ـ اندیشه**

## هدیه کتابهای کنکور

در خبرها آمده بود منابع کنکور سراسری ۱۳۹۳ تغییر کرده و عیناً منابع ۱۳۹۲ خواهد بود، دانش آموزان ساعی که در کنکور سراسری ۱۳۹۲ قبول شده‌اند به آنها به عنوان یک فرهنگی پیشنهاد می کنم کتاب‌ها و جزوه‌ها و سی‌دی و هر چه برای مطالعه خریداری کرده‌اند را به دانش آموزان کم درآمد هدیه بدهند تا آنها نیز بتوانند با مطالعه این کتب کمک آموزشی مطالعه کنند و به اقتصاد خانواده آنها کمک شود؛ مشاهده شده که عده‌ای تحت عنوان یادگاری کتب را نگهداری می کنند، چه بسا بهترین یادگاری نشر علم آنهم از نوع کمک انساندوستانه است، پیشنهاد می گردد کتب و جزوه‌های خود را به یکی از دبیرستان‌های شهر اهداء کنند و مطمئن باشند خداوند اجر آنها را خواهد داد...

**علی حضوری ـ گلستان**

## طرح سرباز اجباری

زمانی که دکتر محسن رضایی برای انتخابات ریاست جمهوری سال ۹۲ نامزد شده بود طرح‌های مبتکرانه و ارزشمندی ارائه داده بود که همه آنها سازنده و در خور ستایش بودند. یکی از این طرح‌ها طرح لغو سرباز اجباری بود.

طبق طرح دکتر رضایی به دولت محترم پیشنهاد می کنم طرح سرباز اجباری را لغو و به جای آن نیروی بسیج را جایگزین نمایند زیرا بسیجی داوطلبانه و با عشق و علاقه و ایثار خدمت می کند و در تمام عرصه‌ها پیشتاز است.

البته این پیشنهاد باید توسط دولت مطرح و ستاد کل نیروهای مسلح درباره آن تصمیم گیری نماید که امید است چنین شود.

**غلامعلی چریکی ـ گچساران**

## نگذارید تنها شوم

جوانی ۲۸ ساله هستم چهار سال پیش به بیماری ام اس مبتلا شدم و به همین خاطر با واکِر راه می‌روم و کارم را نیز از دست داده‌ام.

در حالی که دارای یک فرزند هشت ماهه هستم و مدت چهار ماه هست که پرداخت کرایه خانه‌ام به تاخیر افتاده است.

در ضمن تحت پوشش بهزیستی هم هستم، ولی آنان هم چندان کاری برایمان انجام نمی‌دهند و دیگر خانواده‌ام نمی‌توانند در مورد وضعیت من دوام بیاورند و می‌خواهند از من جدا شوند با توجه به اینکه تقدیر چنین بوده و کنترل بیماری از اراده من خارج است، از خیرین محترم خواهش می کنم نگذارید زن و بچه‌ام را از دست بدهم و دست من بی‌یاور را بگیرند.

**م ـ ح ـ تهران**

**تصویر ارسالی خوانندگان**



طبیعت سرسبز گیلان

عکاس: آرمان عابد خبرنگار اطلاعات هفتگی - رشت

## نامه به سردبیر

**با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب**

***

*** زینب اسدی از خمین**

مطلبی تحت عنوان تجارت بزرگ به دستم رسید که ظاهرا باید یک خاطره یا داستان کوتاه باشد. به هر حال مطلب ارسالی را در اختیار آقای شیرزادی قرار می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد. سرافراز باشید

*** داوود حتم‌پور خامنه از تهران**

از لطف شما متشکرم. نامه شما به دستم رسید. قطعه شعری را هم که فرستاده‌اید به آقای مهدیزاده می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید

*** اصغر شاه‌نظری از رامسر**

کارت تبریک ارسالی و همین‌طور ۲ سی‌دی و چند مقاله به دستم رسید، از لطف شما سپاسگزارم. ضمنا نقاشی‌های ارسالی و همین‌طور تصاویر مربوط به بخش شکوفه‌های زندگی را به مسوولان همان بخش‌ها تحویل دادم. برایتان آرزوی توفیق دارم و امیدوارم که سال خوبی در پیش داشته باشید.

*** عباس عابد ساوجی از اندیشه**

کتاب (عرشیان به خط) که دربرگیرنده خاطرات جانباز محمد حسن شهرکی است به دستم رسید، اجر شما محفوظ. برای شما در استمرار فعالیت‌های فرهنگی و به ویژه خدمت فرهنگی در راستای پاسداری از ارزش‌های دفاع مقدس توفیق مداوم و مستدام مسألت می کنم. موفق باشید

*** غضنفر پویا از تهران**

خوشحال می‌شوم که در مکاتبات بعدی روی یک طرف کاغذ نامه بنویسید. به هر حال از لطف شما متشکرم و سعی می کنم که بخشی از مقاله شما را در یکی از شماره‌های آینده به چاپ بسپارم. گرچه با نوعی پراکندگی در چند مورد اظهار نظر کرده بودید که بهتر بود جداگانه به عنوان کردن هر مطلب می‌پرداختید.

*** اصغر کلانی از تهران**

مقاله شما درباره ترافیک به دستم رسید و آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. گرچه بعید می‌دانم مشکل تهران با حرف‌ها و توصیه‌های من و شما به جایی برسد، مگر آنکه مسؤولان دولت و به ویژه شهرداری به این نتیجه برسند که به قیمت کسب درآمد و رسیدن به پول و سرمایه، دست از فروش تهران بردارند. یا روزی فرا برسد که افراد بانفوذ و صاحب ثروت و سرمایه نتوانند به قیمت چاق‌تر شدن و ثروتمندتر شدن خودشان و خانواده و فامیلشان با کمک شهرداری، هر کاری که خواستند با این شهر بکنند.

● حضرت محمد (ص): بزرگ‌ترین خیانت‌ها این است که به دوست خود که تو را راستگو می‌پندارد دروغ بگویی

رضا کیان

# افغانستان به سوی انزوای

در بیست و پنجمین سال خروج ارتش شوروی از افغانستان، حالا این کشور با خروج عظیم ارتش آمریکا مواجه است. در سال ۱۳۶۷، آمریکا و شوروی، دو ابرقدرت رقیب بودند. آمریکا سعی می کرد که خروج شوروی هر چه بیشتر افتضاح آمیز باشد ولی حالا با خروج از افغانستان هیچ رقیبی ندارد.

این دو خروج از چشم انداز افغانستان چگونه قابل مقایسه است؟ با خروج نیروهای شوروی در سال ۱۳۶۷، چشم انداز آینده برای افغانستان تاریک و رفتن به سوی انزوا محتوم بود، آیا حالا در آستانه خروج نظامیان آمریکایی هم این کشور در چنین موقعیتی قرار دارد؟ شباهت ها و اختلاف های زیادی در زمینه های داخلی و موقعیت بین المللی افغانستان در این دو خروج وجود دارد. اگر این شباهت ها و اختلاف ها خیلی جدی گرفته نشوند، امکان آن وجود دارد که شباهت ها بر اختلاف ها بچربد و این امر می تواند برای افغانستان خطرناک باشد .

## ورود

نظامیان شوروی در ششم جدی (دی ۱۳۵۸) و در آغاز دهه آخر جنگ سرد وارد افغانستان شدند. اشغال افغانستان برای ابرقدرت شرق در نظام بین الملل دوقطبی با چالش های بزرگی روبه رو شد. شوروی هیچ مجوز بین المللی در این امر نداشت. آمریکا به عنوان یک ابرقدرت دیگر به بسیج بین المللی برای زمین گیر کردن شوروی پرداخت. ۹ سال بعد، شوروی تصمیم به خروج گرفت و آخرین سرباز آن در ۲۶ دلو (بهمن ۱۳۶۷) به طور کامل افغانستان را ترک کرد. حداکثر این نیروها در یک زمان به ۱۱۰ هزار نفر و تلفات آنها به پانزده هزار نفر رسید.

ولی حضور نظامی آمریکا در افغانستان از هفتم اکتبر ۲۰۰۱ در حالی آغاز شد که در نظام بین الملل تک قطبی هیچ رقیبی برای به چالش کشیدن این حضور وجود نداشت. آمریکا مجوز شورای امنیت سازمان ملل و حمایت چندین کشور جهان را به دست آورد. حال اگر توافقنامه امنیتی بین کابل و واشنگتن به امضا نرسد، نیروهای آمریکایی تا آخر ۲۰۱۴ افغانستان را به طور کامل ترک خواهند کرد. شمار نظامیان آمریکایی در یک مقطعی به صد هزار نفر رسید. در حال حاضر ۳۸ هزار آمریکایی و ۱۹ هزار سرباز از ۴۸ کشور دیگر در افغانستان حضور دارند. تلفات این نیروها به ۴۴۲۳ نفر (۳۳۱۳ آمریکایی و ۱۱۱۰ غیر آمریکایی) رسیده است.

حالا که نیروهای آمریکایی ماموریت خود را پایان یافته می دانند و در سال آخر خروج تدریجی خود از افغانستان هستند، به این سوال هنوز پاسخ داده نشده که آیا آنها کاملاً خارج می شوند؟ (آن گونه که شوروی ها حکومت مورد حمایت خود را در کابل تنها گذاشتند تا به دست مخالفانش نابود شود) یا عده ای نیرو باقی می گذارند تا مانع بازگشت مخالفان مسلح شوند؟ هر یک از این دو تصمیم می تواند بر موقعیت دولت افغانستان و وضعیت آینده آن اثر گذار باشد.

**حالا دولت افغانستان در چه موقعیتی است؟** خروج کامل یا ادامه حضور محدود نیروهای آمریکایی بر موقعیت دولت افغانستان چه اثری می تواند بگذارد؟ وجوه اشتراک و اختلاف موقعیت دولت با موقعیت دولت نجیب الله در زمان خروج نیروهای شوروی در سال ۱۳۶۷ چگونه قابل مقایسه است؟

انزوا و در نهایت فروپاشی سرنوشت محتوم دولت نجیب بود که ده سال جنگ داخلی را به دنبال داشت. در صورت خروج کامل آمریکایی ها، آیا این تجربه تکرار می شود؟ در صورت پاسخ منفی، چه تضمین هایی وجود دارد؟

در این مطلب با بررسی وجوه اشتراک و وجوه اختلاف موقعیت افغانستان در این دو خروج، به دنبال یافتن پاسخهایی برای این پرسش هستیم .

## شباهت ها

**اول. نگاه بیرونی**

**۱. حمایت از دولت افغانستان.** حضور نظامی هر دو ابرقدرت، افغانستان را در کانون توجه بین المللی قرار داد. ولی با خروج شوروی ها نه تنها بلوک شرق، بلکه بلوک غرب هم افغانستان را فراموش کردند. آیا با خروج آمریکایی ها هم افغانستان به فراموشی سپرده می شود؟ هنوز نشانه های واضحی وجود ندارد ولی کاهش توجه جهانی به افغانستان از همین حالا دیده می شود .

**۲. کاهش کمک های اقتصادی خارجی.** خیلی از کشورها، از جمله آمریکا از همین حالا اعلام کرده اند که کمک های خود را به افغانستان کاهش می دهند. در زمان خروج شوروی هم کمک های بلوک شرق به دولت کابل و کمکهای غرب به مجاهدین کاهش یافت .

**۳. خستگی از جنگ.** اشغال افغانستان توسط شوروی اوج کارزار «جنگ سرد» بود. در پایان اشغال، افکار عمومی در شوروی بیانگر خستگی از جنگ بود. «میخائیل گورباچف»، رهبر وقت شوروی جنگ افغانستان را «زخم خونین» خواند و تصمیم به خروج گرفت. آمریکایی ها هم در طولانی ترین جنگ تاریخ خود به وضوح اظهار خستگی می کنند. نظر سنجی های متعدد بیانگر آن است که بیشتر مردم آمریکا خواهان خروج کامل نیروهایشان از افغانستان هستند و

## ایران و جهان

* دولت و مجلس برای اجرای سیاستهای اقتصادی مقاومتی ابلاغ شده توسط رهبر معظم انقلاب اعلام آمادگی کردند
* رئیس جمهوری: سهم مردم در هزینه های درمان قدم به قدم کاهش می یابد
* رئیس مجلس: همه جریان های سیاسی بر منافع ملی وحدت نظر دارند
* کاخ ریاست جمهوری اوکراین سقوط کرد، یانوکوویچ گریخت
* جوایز میلیاردی اقلام صنعتی و خوراکی از جیب مردم پرداخت می شود
* وزیر ارشاد: جلوی شایعه و بولتن سازی را بگیرید
* وزیر نفت: شرکت های آمریکایی خواهان بازگشت به ایران هستند
* توزیع سبد غذایی به ارزش ۴۰۰ هزار تومان در بین خانواده های نیازمند
* شورای نگهبان: ایرادهای بودجه ۹۳ پابرجاست
* نماینده ولی فقیه در سپاه: موشک های ایران قابل مذاکره نیست
* بانک مرکزی: روزانه ۱۴ هزار برگ چک برگشت می خورد
* آلمان نخستین مقصد اروپایی تجار ایرانی
* نمایندگان کرد مجلس از آموزش به زبان مادری حمایت کردند
* رئیس دستگاه قضا: ماموریت ویژه برای کشف رانت ها و امتیازات ویژه
* وزیر رفاه: نیمی از فارغ التحصیلان دانشگاه بیکارند
* تظاهرات گسترده فلسطینی ها در کرانه باختری سرکوب شد
* فرمهای خوداظهاری برای دریافت یارانه نقدی ارائه می شود
* رهبر مخالفان دولت ونزوئلا معترضان را به مقاومت فراخواند
* نشست محرمانه رئیس جریان مردمی مصر و اعضای گروه اخوان المسلمین
* پاپ به جام جهانی فوتبال دعوت شد
* چین در اعتراض به دیدار «اوباما» با «دالایی لاما» سفیر آمریکا را احضار کرد
* سوریه طرح ۱۰۰ روزه برای نابودی تسلیحات شیمیایی ارائه کرد
* انفجارهای تروریستی تکریت عراق ۴ کشته بر جای گذاشت
* دکتر ولایتی: مسایل حیاتی خزر نباید فدای امور سیاسی شود
* ۴۰۰ قلم داروی گران، سال آینده بیمه می شوند
* اوباما و پوتین درباره ایران، سوریه و اوکراین گفت و گو کردند
* هواپیماهای زمین گیر پرواز می کنند
* قیمت میوه و شیرینی شب عید اعلام شد

**حضور و خروج نظامیان شوروی و آمریکا از نظر بسیاری وجوه اختلاف بیشتری نسبت به شباهت دارد.**

# سنتی می‌رود؟



نهادهای آمریکایی زیادی هستند که برای پایان جنگ و حتی خروج کامل از افغانستان لابی می‌کنند .

**۴. سقوط افغانستان از سرخط اخبار جهانی.** با کاهش جذابیت و پیدا شدن تحولات رقیب خبرساز در جهان، جنگ افغانستان در زمان هر دو خروج از سرخط اخبار جهانی افتاد. در زمان خروج آمریکایی‌ها، ابتدا جنگ عراق جای آن را گرفت سپس تحولات بهار عربی و در نهایت جنگ سوریه... به دنبال خروج شوروی ابتدا جنگ اول عراق در آغاز سال ۱۹۹۱ و فروپاشی شوروی در اواخر این سال افکار عمومی جهان را به خود مشغول کرد.

**دوم. نگاه درونی**

شماری از عوامل داخلی هم بر موقعیت بین‌المللی دولت افغانستان اثرگذار بوده است. این عوامل در نبود راهبردی مدون در سیاست خارجی، به کشاندن افغانستان به سوی انزوا هم در زمان خروج شوروی و هم در زمان خروج آمریکا قابل توجه است.

۱. بازگشت از ارزش‌های بین‌المللی به ارزش‌های سنتی. حکومت حزب دموکراتیک خلق در سال‌های نخست به دنبال نهادها و ارزش‌های «اینترناسیونالیستی» و «دموکراتیک» با قرائت مارکسیستی بود ولی از نیمه حاکمیت خود بسیار به ارزش‌های سنتی و اسلامی بازگشت. حتی واژه «دموکراتیک» را از عنوان حکومتش حذف کرد و نام خود را به «وطن» تغییر داد. «جرگه» در کانون توجه دولت قرار گرفت. از سال ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۹، شش جرگه بزرگ در کابل برگزار کرد.

در روند کنونی که ابتدا ارزش‌هایی مانند آزادی بیان، حقوق بشر، عدالت انتقالی، دموکراسی، حقوق اقلیت‌ها و زنان در کانون توجه بود، پیروان این سیاست «تکنوکرات‌ها» بر سر کار آمدند اما از نیمه دوم حکومت آقای کرزی، ارزش‌های دیگری بیشتر توجه دولتمردان را جلب کرد: عدالت غیررسمی، فرهنگ اجتماعی و ارزش‌های اسلامی.

تلاش برای تحقق این ارزش‌ها روابط آقای کرزی با نهادهای حقوق بشری و نیروهای خارجی را تیره کرد. او بازرسی خانه‌های مردم توسط نیروهای خارجی را مغایر این فرهنگ می‌دانست و آن را متوقف کرد. پیرو این سیاست به نهادهای شورای علما فرصت بیشتری برای اظهار نظر داده شد و در دولت هم سنت‌گراها بیشتر شدند. حتی در یک مورد آقای کرزی گفت که او بین «جمهوری اسلامی» و «امارت اسلامی» تفاوتی نمی‌بیند. در نیمه اول حکومت آقای کرزی، مسایل افغانستان در کنفرانس‌های بین‌المللی، ولی در نیمه دوم عمدتاً در «جرگه»ها بررسی می‌شد. از شش جرگه بزرگی که در دوره آقای کرزی برگزار شده، چهار تای آن در نیمه دوم حکومت او برگزار شده است.

**۲. مصالحه.** رؤسای جمهوری افغانستان هم در زمان خروج شوروی و هم در زمان خروج آمریکا جنگ را به خونریزی میان افغان‌ها تعبیر کردند. نجیب می‌گفت «ملت افغانستان در حمام خون می‌غلتد». کرزی در اظهارات مشابهی نتیجه جنگ کنونی را خونریزی در میان افغان‌ها دانسته است. در هر دو دوره دولت به صورت یک جانبه دست به دامن طرح «آشتی ملی» شدند ولی در هر دو مورد شورشیان این طرح را رد کرده و به حمله‌های خود شدت بخشیدند. با خروج ارتش شوروی، مجاهدین، سقوط دولت نجیب در سه ماه را هدف خود قرار دادند. با وجود این، حکومت نجیب سه سال دوام آورد. در آستانه خروج نظامیان آمریکایی هم طالبان به حمله‌های خود شدت بخشیده‌اند. هرچند نوع و ماهیت حملات مجاهدین و طالبان فرق دارد. مجاهدین جبهه‌های مشخص نظامی داشتند و هیچ‌گاه مانند طالبان به حمله‌های انتحاری دست نزدند.

**وجوه اختلاف**

حضور و خروج نظامیان شوروی و آمریکا از نظر بسیاری وجوه اختلاف بیشتری نسبت به شباهت دارد. ماهیت حضور این نیروها، نوع روابط کابل با دو ابرقدرت و مهم‌تر از همه، موقعیت افغانستان در نظام بین‌الملل در این دو خروج بسیار متفاوت است .

**۱. مشروعیت نیروهای خارجی.** «ذاکر حسین ارشاد»، استاد دانشگاه می‌گوید که ماهیت حضور نیروهای هر دو ابرقدرت در افغانستان از هم متفاوت بوده است. حضور نیروهای شوروی مشروعیت بین‌المللی نداشت و تنها از حمایت دولت کابل برخوردار بود، در حالی که نظامیان آمریکایی با مجوز شورای امنیت سازمان ملل وارد افغانستان شدند.

۲. شوروی پس از بازگشت کمک‌های خود به حکومت نجیب را قطع کرد اما در روابط کابل و مسکو تنشی به میان نیامد. برعکس، در زمان آقای کرزی، روابط بین کابل و واشنگتن همزمان با آغاز خروج نظامیان آمریکایی تیره شد. آقای کرزی در سخنرانی‌هایش بارها نیروهای آمریکایی را عامل جنگ در افغانستان دانسته. با وجود این، کمک‌های آمریکا قطع نشده اما بر اساس آنچه که تا حالا گفته شده، میزان این کمک‌ها کاهش می‌یابد.

**۳. روابط خارجی افغانستان.** در زمان خروج شوروی، روابط خارجی افغانستان عمدتاً محدود به کشورهای بلوک سوسیالیستی بود. اما در روند جدید، روابط خارجی افغانستان به وسیع‌ترین میزان خود رسیده است. بیش از هشتاد نمایندگی سیاسی خارجی در کابل فعالند و بیشتر آنها از حامیان دولت هستند.

از آن طرف، وجهه و مقبولیت بین‌المللی طالبان و مجاهدین به هیچ صورت قابل مقایسه نیست. مخالفان دولت نجیب در چند کشور و از جمله ایران و پاکستان دفتر رسمی داشتند و در پیشاور «حکومت موقت» تشکیل داده بودند. اما مخالفان دولت آقای کرزی در هیچ کشوری نمایندگی علنی ندارند. هرچند او پاکستان را به حمایت از طالبان متهم می‌کند، اما پاکستان این ادعا را رد می‌کند. همچنین منابع اطلاعاتی از منابعی در برخی کشورهای عربی سخن می‌گویند که برای گروه طالبان حمایت مالی فراهم می‌کنند .

**۴. توسعه فناوری ارتباطات و اطلاعات.** ۲۵ سال پیش، مردم افغانستان به وسایل ارتباطی چندانی دسترسی نداشتند. یک ایستگاه تلویزیون دولتی در کابل و چند ایستگاه محلی دولتی در شهرهای بزرگ و به همین صورت چند ایستگاه رادیوی دولتی در کابل و ولایات فعال بودند و شمار رسانه‌های چاپی و دسترسی به تلفن ثابت محدود بود. در گذشته به دلیل نبود وسایل ارتباطی خیلی از رویدادها از چشم مردم و جهان پنهان می‌ماند. به عنوان مثال، اگر یک دوربین فیلمبرداری توسط یک خارجی به یکاولنگ برده نمی‌شد، شاید جامعه بین‌المللی و حتی ساکنان مناطق بسیار نزدیک به یکاولنگ هم از ابعاد کشتار زمستان ۱۳۷۸ در این منطقه بی‌خبر می‌ماندند .

اما حالا دیگر هیچ رویدادی از چشم مردم پنهان نمی‌ماند. حتی خبرهای رویدادهای بسیار کوچک در مناطق دوردست افغانستان هم به سراسر کشور و جهان مخابره می‌شود. نزدیک به ۲۱ میلیون نفر به تلفن و ۲/۴ میلیون نفر به اینترنت دسترسی دارند. ۱۷۰ ایستگاه فرستنده رادیو، ۷۰ تلویزیون و ۱۵۰۰ نشریه چاپی به مردم اطلاعات ارائه می کنند که بیشتر آنها خصوصی هستند. استفاده از ماهواره هیچ مانعی ندارد. به این ترتیب، علاوه بر روابط گسترده سیاسی، اقتصادی و فرهنگی، افغانستان با کشورهای جهان، توسعه فناوری زمینه ارتباط وسیع مردم این کشور با جهان را هم فراهم کرده است.

در مجموع چنین به نظر می‌رسد که شرایط این دوره با دوره گذشته تفاوتهایی اساسی پیدا کرده‌اند اما با این همه شاید با اطمینان نتوان گفت که افغانستان با خروج نیروهای آمریکایی مانند دوران خروج نیروهای شوروی شاهد جنگهای داخلی نباشد. ■

فریب خوش سخنی و شیرین زبانی ستایشگران را نخورید که دشمن نهانی شمایند ● حضرت امام صادق(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

## سکوت و سرعت و سیاست

**این اولین بار است که یک مقام ارشد آمریکایی در سرزمین‌های اشغال شده قدس و در حضور مقامات این رژیم، از حق غنی‌سازی ایران در پایان مذاکرات می‌گفت**

در آخرین دور مذاکرات میان ایران و گروه کشورهای ۱+۵ که چند روز قبل انجام شد، تغییر بزرگی نسبت به دوره‌های گذشته ایجاد شد. بر خلاف دوره‌های گذشته که صداوسیمای ایران با انبوه خبرنگاران اعزام شده و خبرنگارانی که از راه دور مذاکرات را تعقیب می‌کردند، به پوشش مذاکرات مشغول می‌شد، این بار تقریباً هیچ اصراری بر انتقال آخرین تحولات مذاکرات نبود. بر خلاف گذشته، اولین خبر بخش‌های مختلف خبری، گفت‌وگو با خبرنگاران اعزام شده به محل مذاکرات نبود و اخبار مذاکرات به طور مداوم در زیرنویس شبکه خبر هم نمی‌آمد. این سکوت خبری در طول مذاکرات هسته‌ای اخیر چنان بود که گاه در ذهن مخاطب داخلی این سوال را ایجاد می‌کرد که شاید مذاکراتی در جریان نیست! تیم مذاکره کننده ایرانی هم بر خلاف دوره‌های قبل، چندان تمایلی برای مصاحبه با رسانه‌ها نداشتند. ظاهر شخص وزیر خارجه هم اندکی تغییر کرده بود و در معدود تصاویری که از ایشان در حال مذاکره یا در سالن‌های اطراف محل مذاکره منتشر می‌شد، خبری از لبخندهای فراوان او نبود. اما در همین فضای کم خبر و بی‌لبخند، یکی از اعضای تیم مذاکره کننده غربی، به رسانه‌ها که از او درباره روند مذاکرات پرسیده بودند، گفت مذاکرات به طور شگفت‌انگیزی خوب جلو می‌رود! بر خلاف دوره‌های قبل، منتقدان داخلی روند مذاکرات هم کمتر چیزی گفتند و کمتر در موفقیت مذاکرات تردید شد. در پایان مذاکرات هم طرفین کاملاً ابراز رضایت کردند




## آنها که تخلف می‌کنند و می‌روند

**مجلس شورای اسلامی می‌تواند این متخلفین بلندپایه را حتی اگر دوره مسئولیت آنها به پایان رسیده باشد، با تصویب قانون مورد پیگیری قرار دهد**

دیوان عدالت اداری در ایران یکی از بهترین دستگاه‌های وابسته به قوه قضاییه است که چند وظیفه اثرگذار بر عهده دارد که یکی از آنها، ابطال مصوبات غیرقانونی دولت‌هاست.

رئیس این مرکز اعلام کرده که با وجود گذشت ۶ ماه از پایان کار دولت گذشته همچنان در حال بررسی و ابطال برخی مصوبات غیرقانونی آن دولت است. ایشان این نکته را هم یادآوری کرده است که دولت گذشته مصوبات فراوانی داشت که با قانون مغایرت داشت و دلیل آن نیز این نکته بود که آن دولت این طور استدلال می‌کرد که باید برای رفع موانع قوانین اجرایی کشور اقدام کند!

اما این رویکرد دولت گذشته که در مواردی اگر برای انجام امور اداری با مانعی مواجه می‌شد، مصوبه‌ای غیرقانونی تدوین می‌کرد تا قانون قبلی را تغییر دهد، بدون اینکه قانون اجازه چنین کاری داده باشد و یا حتی بدون اجرای این مرحله، اقدام به ترک قانون می‌کرد و اینها همه مواردی است که دیوان عدالت اداری دست به کار شده و اعمال یا تصمیمات و مصوبات دولت قبل را ابطال می‌کند. اما آنچه در این میان کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد، اینکه دولتی‌ها در چنین شرایطی به سادگی می‌توانند از اجرای قانون طفره بروند و از آنجا که دیوان عدالت اداری هم بلافاصله متوجه چنین تخلفی نمی‌شود، اعمال غیرقانونی فراوانی می‌تواند روی دهد و حق بسیاری ضایع گردد یا صدمات مالی جدی به دلیل انجام یک عمل و سپس لغو آن، به اموال عمومی و خزانه کشور وارد شود و پس از مدتی، تنها ضمانت اجرا و نتیجه‌ای که به دست می‌آید، ابطال آن



## و این بار ۱۶ روز تعطیلی مطلق!

**اگر دولت چاره‌ای اندیشه نکند، با شروع سال جدید ارتباط ایران در بخش‌های اداری برای حدود ۱۸ روز با خارج کشور قطع خواهد بود**

تقویم سال آینده را که بنگرید، دو هفته آغازین سال ۹۳، به ترتیبی قرار گرفته که کارمندان با استفاده از یکی دو روز مرخصی می‌توانند تمام هفته را در تعطیلات به سر ببرند و با احتساب پایان هفته قبل از شروع سال جدید، به احتمال فراوان در پایان سال ۹۳، کشور عزیزمان ایران دست کم در بخش دستگاه‌های دولتی به یک تعطیلی شانزده روزه مطلق خواهد رفت! هر چند شکل و ترتیب تقویم در سال‌های گذشته نیز گاهی تعطیلات را به سه هفته متوالی در ایام نوروز هم کشیده و در آن سال‌ها، فاصله تعطیلات رسمی از هم به گونه‌ای قرار می‌گرفت که کارمندان دولت



واحتمال دادند که این گفت‌وگوها طی شش ماه به پایان برسد. این طور که پیداست، هرچه مذاکرات در سکوت و آرامش خبری بیشتری برگزار شود، روند سریعتر و موفق‌تری خواهد داشت و امکان بهانه‌جویی را از تندروهای سیاسی هر دو طرف مذاکره خواهد گرفت.

در پایان همین دور ساکت و سریع از مذاکرات بود که نماینده آمریکا در مذاکرات که معاون وزیر خارجه این کشور هم هست، در کنار سران رژیم اشغالگر قدس و در همین سرزمین پشت تریبون قرار گرفت و گفت که دیگران نباید در مذاکرات دخالت کنند و اینکه ایران در پایان مذاکرات، امکان غنی سازی اورانیوم را خواهد داشت و اینکه درخواست‌ها برای توقف غنی سازی اورانیوم توسط ایران در داخل ایران غیر منطقی است. شاید تصمیم گیران ارشد وزارت خارجه هم به این نتیجه رسیده‌اند که برای رهایی از تندروی‌های برخی سیاستمداران آمریکایی و ایرانی، بهترین شیوه، سکوت و سرعت است. ■

اعمال و مصوبات است توسط دیوان عدالت اداری، بدون اینکه اشخاصی که تحت عنوان دولت، چنین اقدامات غیر قانونی و یا مصوبات خلاف قانون را ایجاد کرده‌اند، مورد بازخواست، توبیخ و تنبیه قرار گیرند. عدم وجود سیستمی برای پیگرد کسانی که از این طریق به اموال و حقوق مردم ضربه می‌زنند، باعث می‌شود احیاناً دولت‌های آینده نیز بدون واهمه چنین روش‌هایی را در پیش گیرند، هرچند دولت یازدهم به گفته رئیس دیوان عدالت اداری، تاکنون تنها یک بار به چنین اقدامی دست زده اما مجلس شورای اسلامی می‌تواند با تصویب قانون، اشخاصی را که در دولت مصوبات خلاف قانون تصویب می‌کنند، با جرایم سنگینی روبرو کند، حتی اگر دوره مسئولیت ایشان به پایان رسیده باشد تا از این طریق، یک گام دیگر برای پایبندی به قانون حتی در سطوح عالی کشور برداشته شده باشد. ■

کمتری می‌توانستند تمام هفته را آن هم در ۲ هفته پیاپی در محل کار حضور نداشته باشند. دولت جدید که با پرچم اعتدال و تدبیر شش ماهی هست که کشور را اداره می‌کند، شایسته است تدبیری برای بازماندن در ادارات دولتی در این ۱۶ روز به ظاهر خاموش کند و به هر شیوه‌ای که مناسب می‌داند، جلو خاموش شدن چراغ کار و تولید را برای ۱۶ روز متوالی در کشور بگیرد. به ویژه اینکه، پایان تعطیلات در ایران به روزهای شنبه، یکشنبه‌ای خواهد رسید که تعطیل رسمی بسیاری از کشورهاست و به این ترتیب ارتباط بسیاری از بخشهای کشور با خارج، برای حدود هیجده روز کامل، قطع خواهد بود. ■

# قطره ای از دریای زبان شناسی

**مصطفی گلیاری**

## لاله‌های خیال زبانِ طبری

یکی از زبان‌هایی که پس از اسلام تا پانصد سال زنده ماند، زبان طبری (تبری) است. نویسندگان تا قرن‌ها با این زبان می‌نوشتند حتی والی‌های مازندران، غیر از خط عربی، از خط پهلوی و زبان طبری نیز استفاده می‌کردند و دیوان‌های اداری خود را با آن می‌نوشتند. «ترجمه‌ی مقامات حریری»، «مرزبان نامه»، و اشعاری که در قابوسنامه هست، از آثاری است که به زبان طبری نوشته شده‌اند. اصلی‌ترین دلیلی که زبان طبری را پانصد سال زنده نگه داشت، شرایط جغرافیایی طبرستان بود که هم از حکومت مرکزی اعراب دور بود، هم مسیرش پر از کوه و تپه و جنگل و باران و هوای نمناک بود و اعراب را خوش نمی‌آمد. از اواخر قرن ششم به بعد که زبان فارسی رشد زیادی کرده بود، کم کم زبان طبری گوشه نشین شد زیرا نویسندگان و شاعران طبری پارسی نویسی پیشه کردند و آن زبان غنی و قدیمی به لهجه‌های گوناگونی تبدیل شد و مردم مازندران با آن حرف می‌زنند. تا چند دهه پیش زبان طبری به شکلی رقیق‌تر در قصران، اوشان، فشم، روستاهای دماوند، گاجره، شاهکوه، فیروزکوه، سوادکوه، لاریجانات، تنکابن و جاهای دیگر رایج بود و بیش از چهار میلیون نفر طبری حرف می‌زدند. رواج رادیو، تلویزیون، ماهواره، موبایل و اینترنت به این زبان آخرین ضربه‌ی خود را زد طوری که جوانانِ امروزِ طبرستان دوست دارند تهرونی حرف بزنند و حتی اگر لهجه‌ی آنها چیزی را فاش نکند، خود را تهرونی معروفی کنند. این بحثی است که به وقتش برایش قلمی خواهم فرسود.

یکی از کسانی که کوشید زبان طبری را زنده نگه دارد، شاعر و نویسنده‌ای است به نام «فخرالدین سورتیجی» که دوبیتی‌هایی یازده هجایی و تقریباً در بحر «هزج مسدس مقصور» سروده و در آنها اصطلاحات، متل‌ها، عقاید و رسوم مردم مازندران را به کلمه کشیده. او که از علمای روزگار خود بوده، به فارسی نیز شعر گفته که برای این قطره مناسب نیست و از زبان شعر معاصر بسی سنگین‌تر است ولی شعرهای محلی او روان و ساده است و از زندگی روزانه‌ی مردم نقش گرفته:

«تَشی پَرچیم بن رِه پور بساته / نَمک تِه‌اش تِرشه، شور بساته // خدا نجّار نیه اما فراوون / در و تختِه رِه با هم جور بساته» یعنی جوجه تیغی زیر پرچین را سوراخ کرد / نمک، آش تُرش تو را شور کرد // خدا نجار نیست اما بسیار / در و تخته را با هم جور کرده... این یکی را هم بخوانید: «تِه خنده رویی و مِه چش خراب کن / مِکنا دارنی اما سِلاب کن // تِه نرمِ وارشی خانه دِنی‌لِه // تِه نرمِ گندمی اِسیُو خراب کن» یعنی تو که خندانی، خراب کننده‌ی چشم منی / سرپوش داری و سربرهنه کن هستی // تو باران نرمی، خانه ویران کنی / تو گندم نرمی، آسیاب خراب کنی.

«نسوم تَش اَیته گُنی: دار رِه چییه؟ / نِنا بَمِردِه گُنی: مارِه چییه؟ // مِه سرِ کتار گِرنِنه تِه گُنی / که آق یَقوب و تِه کَتار رِه چییه؟» معنایش قشنگ است: جنگل آتش گرفته و می‌پرسی درخت چِشه؟ / از مادر مرده می‌پرسی درد مادرت چیه؟ / چونه مو به سرم بستن و تو می‌پرسی // آقا یعقوب چونه‌ت چشه؟... معنی تکمیلی بیت آخر: «من در حال احتضار هستم و تحتُ الحنکم را به سرم بسته‌اند و تو می‌پرسی: وا؟ آقا یعقوب چونه‌ت طوریش شده؟»

این یکی هم جالب است: «بَدیمِه غربتی رِه دَم در گا / بَئوتِمه برار بَفرمه بالا // بموئه هرچی داشتِمی بَخرده / تعارف دارنه وَرا و نورا» یعنی غربیه‌ای را دم در گاه دیدم / گفتم برادر بفرمایید بالا / اومد و هرچی داشتیم، خورد / تعارف سود و زیاد داره... مترادف تعارف اومد نیومد داره.

این دوبیتی‌ها که تم فولکلوریکی آنها بالاست، برای مردم مازندران ملموس و جالب است و با استفاده از تکیه کلام‌ها و ضرب‌المثل‌های محلی، شعرش را ملموس‌تر کرده و در آنها به فرهنگ و آداب و عقاید و واکنش‌های مردم در شرایط گوناگون اشاره‌هایی کوتاه و گویا کرده: «وِنِه نمک مِه‌اش رِه شور بساته / لوِه بورده بَسوئِه، پور بساته // وِنِه تَش جِه نَئیِه گرم اَمِه تن / وِنِه دی اَمِه چِش رِه کور بساته» نمکش آشم را شور کرد / رفت تِه دیگ را بساید، سوراخش کرد // از آتشش تن ماگرم نشد / دودش چشم ما را کور کرد. بعضی از ترانه‌هایش به داستانک می‌ماند: «دَئیمه شیمِه نسوُم پِه ئه هیمه / سر را مَشتی قروون رِه بَدیمه // بَتِمه کو تِه اون چَرچی؟ بَئوته / دِ سال اَسّه دِرهاشم کیمه» در جنگل دنبال هیزم می‌رفتم / سر راه مَشتی قربون را دیدم // گفتم اون چرچی (فروشنده‌ی دوره گرد) کو؟ / گفت دو سال است در کومه‌ی هاشم است (یعنی مُرده). در همه‌ی این دوبیتی‌ها طنزی خفیف جاخوش کرده تا تلخیِ روزگار را بگیرد. این طنز در این یکی خوب نمایان است: «پِدا هَکرده راه دلِه اَس نال / بَتِه بدار بَئیه اَمِه اقوال // پِدا هَکرده یَتا نال رِه اَمروز / بَموندسّه سه تا نال و وِنِه مال» در راه یک نعل اسب پیدا کرد / گفت بخت ما بیدار شد! / یک نعل را امروز پیدا کرده، / سه نعل و اسبش مانده!

«فخرالدین سورتیجی» از زبان برادری که مستمند است و نمی‌تواند خواهرش را عروس کند، چنین دلیلی می‌آورد: «همه بی‌تور و داز نَوونه خواخر / مسلمون بی‌نماز نَوونه خواخر // هَموتی که خوانه پیاز قَلیه، / تِه آروس بی‌جهاز نَوونه خواخر» بی‌تبر و داس نمی‌شود هیزم آورد، خواهر / مسلمان بی‌نماز نمی‌شود خواهر // همان طور که قلیه پیاز می‌خواهد، / عروسی تو هم بی‌جهاز نمی‌شود خواهر!

ادامه دارد

آن کس که از گناه توبه واقعی کرده، مانند کسی است که از اصل گناه نکرده است ● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی

# روستای انبوه
# قدیمی‌ترین روستای گیلان

**جشن زیبای انارچینان از آن نوع آیین‌هایی است که شاید تجدید میثاقی برای بازگشت جوانان روستا به خانه خود باشد**






هنگامی که به شهرستان رودبار، سرزمین زیتون و دروازه گیلان برسید، کافی است بپرسید «روستای انبوه» کجاست، آن‌وقت شما را به منطقه‌ای کوهستانی به زیبایی ماسوله اما با قدمتی بیشتر راهنمایی خواهند کرد.

روستای تاریخی، توریستی و کوهستانی «انبوه»، در ۱۸۰ کیلومتری جنوب مرکز استان گیلان و ۱۱۶ کیلومتری نیمه شرقی شهرستان رودبار و در ارتفاع هزار و ۳۲۰ متری از سطح دریا واقع شده است. این روستا در دامنه کوههای البرز شمالی، در دل کوه و در امتداد گردنه «نواخان» واقع شده و به لحاظ موقعیت جغرافیایی، منابع طبیعی، مردم شناسی، باستان‌شناسی، محصولات کشاورزی و دامی، صنایع دستی و مراسم آئینی، از موقعیت‌های ممتازی برای رونق گردشگری برخوردار است.

مردم این خطه از استان گیلان به گویش تاتی «فارسی دری» صحبت می‌کنند. قدمت سکونت انسان در روستای «انبوه» به سه هزار و ۵۰۰ سال قبل از میلاد می‌رسد.

علاقه‌مندان می‌توانند به دو روش به این روستا دسترسی پیدا کنند:

**دسترسی اول**: بهترین و آسان‌ترین راه برای گردشگران از شهر قزوین است. از جنب صدا و سیمای قزوین، یا همان دانشگاه بین‌المللی قزوین، مستقیم به سمت بالا (اسماعیل آباد) می‌آیند و روستاهای زیبایی را هم در مسیرش خواهند دید که اولی آن الولک و... مسافت روستای انبوه تا شهر قزوین ۷۵ کیلومتر است و ۵۵ کیلومتر آن آسفالت و ۲۰ کیلومتر هم خاکی دارد.

**دسترسی دوم**: این روستا از طریق شهرهای رودبار و لوشان ـ معدن سنگرود ـ جیرنده ـ ویه و ناوه که تا گردنه نواخن هم جاده آسفالت و بقیه حدود ۱۰ کیلومتر خاکی دارد، قابل دسترسی است.

روستای انبوه به دلیل قرار گرفتن در یک بن‌بست جغرافیایی، عدم دسترسی آسان و وفاداری مردمان آن به آیین‌ها و رسوم کهن، هنوز فرهنگ غنی کار، تلاش و زحمت، هنوز رسوم و باورداشت‌های آیینی در آن حفظ شده است.

## آثار باستانی

دژهای متعدد منطقه، هر انسان ژرف اندیشی را به فراخنای تاریخ گذشته این سرزمین فرا می‌خواند.

بر اساس مستندات تاریخی، «پل خشتی طاقی» این روستا در زمان حکومت عباسیان ساخته شده است و «مسجد جامع» روستای انبوه نیز بر اساس سنگ قبرهای مکشوفه ۱۲۰۰ سال قدمت دارد. این روستا همچنین یک قلعه باستانی به نام «چسیمارود» و «قبرستان باستانی گروچل» دارد. قدیمی‌ترین سنگ قبر به دست آمده استان گیلان هم که متعلق به سال ۴۵۱ هجری قمری است، در این روستا قرار دارد.

«پل انبوه» نیز یکی از آثار تاریخی مهم پیرامون روستا است. پل انبوه که به پل «شاهزاده تی تی خانم» هم معروف است، در فاصله ۳ کیلومتری روستای انبوه، بر روی رودخانه شاهرود بنا شده و یکی از عجایب معماری استان گیلان است. درباه این پل نقل است که دو برادر و خواهر، از خاندان سلاطین گیلان، این پل را ساخته‌اند که گویا در قزوین (مرکز حکومت وقت) زندانی بودند و به دیلمان فرار می‌کنند و پس از عبور از رودخانه شاهرود تصمیم می‌گیرند بر روی آن پلی بسازند. معماری این پل بسیار زیبا است و مصالح اصلی آن آجر و گچ سرندی است. در پایه‌های اصلی پل نیز از سنگ و ملاط ساروج استفاده شده و جان‌پناه‌هایی نیز دارد. اهمیت ساخت و معماری پل انبوه، در یک طاقی بودن آن است که آب شاهرود از زیر آن عبور می‌کند.

داستان تملک روستاییان بر زمین‌های روستا نیز بسیار جذاب و شنیدنی است. گفته می‌شود تا زمان اجرای قانون اصلاحات ارضی، همه مردم این ده رعیت بودند و یک ارباب داشتند که او علاوه بر روستای انبوه، هفده پارچه آبادی دیگر را نیز در تملک خود داشت. وقتی اصلاحات ارضی شد، او حق داشت یک ده را برای خود بردارد که او انبوه را انتخاب کرد. به این ترتیب دوباره مردم این ده رعیت باقی ماندند تا زمانی که وکیل گرفتند و از ارباب شکایت کردند و با







محکوم کردن ارباب، خود مالک شدند. اما مردمان انبوه حاضر نشدند با نارضایتی ارباب، اراضی اش را صاحب شوند. آنها برای اینکه حتی شبه حرامی داخل زندگی خود نکنند، این اراضی و باغ ها را از ارباب خریداری کردند.

## معیشت

شغل اصل مردم روستا باغداری و دامداری است. روستاییان انبوه در حال حاضر بسیاری از مواد غذایی و ضروریات اولیه زندگی شان را مانند شیر گوسفند، ماست، کره، گوشت و پشم گرفته تا انار، گردو، فندوق، زالزالک و دهها محصول دیگر، خودشان تولید می کنند.

قالی، نمد، جاجیم، گلیم، شال و جوراب نیز از رایج ترین محصولات صنایع دستی روستای انبوه است.

## جشن ها

مراسم عروسی در روستا هنوز به شیوه قدیم و سنتی، با رسوم و آیین های خاص آن برگزار می شود. موسیقی و انواع آواها و آهنگ های محلی در مراسم عروسی و جشن ها خوانده می شود و نوازنده نی نیز خواننده را همراهی می کند.

جشن انار یکی از مهمترین مراسم محلی این روستا است و جشن زیبای انارچینان از آن نوع آیین هایی است که شاید تجدید میثاقی برای بازگشت جوانان روستا به خانه خود باشد. در جشن محصول انار صحنه های زیبایی از مردم شناسی این آب و خاک به نمایش گذاشته می شود. این جشن، در طلوع صبح روز جمعه (یکی از روزهای دهه آخر ماه مهر) هر سال، با ندای «یاالله» پاکار کرپی ـ کسی که به مدت یک سال از طرف باغداران برای نگهبانی از باغ های انار انتخاب شده است ـ برگزار می شود. آیین انارچینی روستای تاریخی «انبوه» «و» نوده فاراب» با دعا و نیایش آغاز می شود و پس از آن، با اجرای موسیقی سنتی و انجام بازی های سنتی، جوانان وارد باغ ها می شوند و شروع به چیدن انار می کنند. مردمان این سامان از انار به عنوان میوه بهشتی و سنبل زیبایی یاد می کنند و می گویند: «قبل از چیدن این میوه پربرکت، هیچ کس نمی تواند وارد باغ های انار شود». در این روز، تمام مردم روستا و حتی کسانی که بیرون از آن زندگی می کنند، برای کمک و چیدن انار به روستا می آیند. انجام این مراسم تا غروب طول می کشد.

حضور اهالی با لباس سنتی، خصوصاً دختران با پوشش کاملاً محلی و به رنگ های زیبا، بیش از هر چیز توجه گردشگران را جلب می کند. همچنین حضور ریش سفیدان و طلب رخصت از آنها، از صحنه های دیدنی مراسم انارچینان به شمار می رود زیرا کسوت ریش سفیدی همچنان در روستای انبوه از جایگاه ویژه ای برخوردار است.

## جاذبه های گردشگری

روستای انبوه با موقعیت دره ای ـ دامنه ای و اقلیم معتدل، از زیبایی های کم نظیر و جلوه های دل انگیزی برخوردار است. مناظر و چشم اندازهای ارتفاعات سرسبز، سواحل و حواشی رودخانه با باغ های میوه، در فصول بهار، تابستان و پاییز زیبایی منحصر به فردی پیدا می کند، به طوری که دوستداران طبیعت را به سوی خود جلب می کند. رودخانه پر آب شاهرود که یکی از شاخه های رودخانه سفیدرود است، در میان دره کنار روستا جریان دارد و حواشی آن در فصول بهار و تابستان، محل مناسبی برای گذران اوقات فراغت گردشگران است.

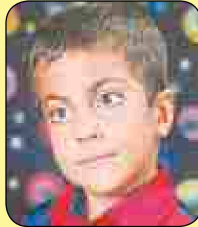
ارتفاعات پیرکوه که روستا را در بر گرفته اند، پوشش گیاهی تنکی دارد و در بهار و تابستان انواع گیاهان دارویی در آن می روید و مورد استفاده مردم قرار می گیرد. این ارتفاعات در تمام سال میزبان کوهنوردان و علاقه مندان به طبیعت کوهستان است. ■

## شکوفه های زندگی



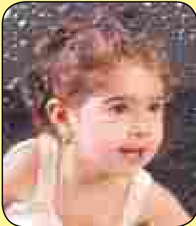


مانیا تقوی


امیرحسین فداکاران


امیرعلی فداکاران

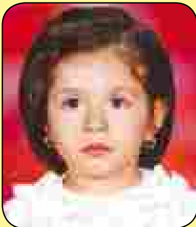

تانیا رحمانی


کیانا محمودی


پویا رازقی


زهرا قنبرپور


ترنم سادات حسینی


بهار سادات حسینی


حنانه کلاته میمری


زهرا صحرانورد


ملیسا لطفی


مهدیه سنگ سفیدی

باهیچ کس بر سر باورش نمی جنگم چرا که خدای هر کس همان است که درونش می گوید! • کوروش کبیر

ترجمه: مریم نیک‌پور

منبع: ریدرز دایجست

قصه مادرانی که پابه‌پای کودکان سرطانی‌شان جنگیدند

# نبض سرطانی‌ها برای کودکم می‌تپد

**می‌گویند پدر و مادر بودن سخت‌ترین کار دنیاست. اما از آن سخت‌تر، این است که پدر و مادری باشید که ناگهان به شما بگویند فرزندتان بیماری خطرناکی مثل سرطان دارد. ماجرای واقعی این شماره، داستان پدر و مادرهایی است که غیرقابل باورترین حرف زندگی‌شان را از زبان دکتر شنیدند: کودکت سرطان دارد و امیدی به بهبودش نیست! پدر و مادرهایی که داستان آنها را می‌خوانید، مثل بقیه والدین از شنیدن این خبر بهت‌زده و ناراحت شدند اما زود به خودشان مسلط شدند و به جای غصه خوردن و دست روی دست گذاشتن، تلاش کردند برای کمک به تمام بچه‌های دنیا راهی پیدا کنند.**

### ۱ـ قاتل بی‌رحم

غروب یکی از دوشنبه‌های فوریه ۲۰۰۷، «گرچن هالت» پسر دوونیم ساله‌اش «لیام» را به مطب متخصص کودکان برد زیرا مدتی بود عادت‌های پسرش تغییر کرده بود. مثلا بیشتر از همیشه می‌خوابید و خیلی کم غذا می‌خورد و بی‌اشتها شده بود. دکتر بعد از معاینه برای لیام آزمایش نوشت و پس از دیدن جواب آنها، خبرهای بدی برای مادر کودک داشت: توده بسیار بزرگی در شکم لیام جاخوش کرده بود. بعد از آزمایش‌های تخصصی‌تر، گرچن متوجه شد که پسرش به سرطان «نوروبلاستوما» مبتلاست، نوعی سرطان پیش رونده که در سلول‌های عصبی نابالغ ایجاد می‌شود و بر آنها اثر می‌گذارد.

لیام شیمی‌درمانی را آغاز کرد و سه دوره آن را پشت سر گذاشت سپس یک عمل جراحی دوازده و نیم ساعته را تحمل کرد. بعد از عمل، به تعداد جلسه‌های شیمی‌درمانی‌اش اضافه شد. لیام با اینکه سن بسیار کمی داشت، خوب مقاومت می‌کرد. او حتی پرتودرمانی و درمان‌های دردناک دیگر را تحمل کرد، روش‌های درمانی خاصی هم بود که مجبور می‌شدند به او داروی اعتیادآور و قوی مثل مرفین تزریق کنند. در چنین روزهای دشواری، مادر لیام با حقیقت تکان دهنده‌ای روبرو شد. او در همان هفته نخست بستری شدن پسرش در بیمارستان، تحقیق خود را در زمینه سرطان کودکان شروع کرد و کمی بعد متوجه شد که متاسفانه، سرطان اولین بیماری کشنده در کودکان آمریکایی است. گرچن که ۴۵ ساله و جامعه‌شناس است، می‌گوید: «از متخصص تومورشناسی لیام پرسیدم چطور امکان دارد که تاکنون چنین مساله مهمی را نشنیده باشم.» او اشک‌هایش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد: «خوب به خاطر دارم که دکتر در جواب گفت مردم چندان به علائم سرطان در بچه‌ها توجه نمی‌کنند حتی این علائم را خوب نمی‌شناسند. هیچ‌وقت سرطان کودکان در صدر خبرها و اطلاعیه‌ها قرار ندارد.»



لیام چند ماه بعد از بیمارستان مرخص شد. او دیگر به شیمی‌درمانی یا روش‌های درمانی دیگر نیاز نداشت. اما پدر و مادرش لحظه‌ای آرامش نداشتند و مدام در این نگرانی غرق بودند که بیماری پسرشان چه وقت برمی‌گردد. مادر لیام می‌گوید: «سرطان کودکان واقعا وحشتناک است.» او و همسرش تصمیم گرفتند اطلاعات خود را در اختیار دیگران قرار دهند، البته بدون اینکه آنها را بترسانند. آنها برای این کار به کمک نیاز داشتند. پدر و مادر لیام مدتی فکر کردند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که بیسکویت بفروشند. آنها توانستند در چند هفته آغازین ۹۶ هزار عدد بیسکویت بفروشند. بعد گرچن و همسرش لیستی از دوستانی تهیه کردند که به نظرشان می‌توانستند در این راه به آنها کمک کنند. در بروکلین آشپزخانه مجهزی خریدند و وبسایتی راه‌اندازی کردند که کارشان را معرفی می‌کرد. گرچن در بسته‌های بیسکویت یادداشتی می‌گذاشت که در زمینه سرطان کودکان اطلاعاتی در اختیار پدر و مادرها قرار می‌داد. وقتی شبکه خبر محلی از این موضوع گزارشی تهیه کرد، بیسکویت‌ها خیلی زودتر از قبل فروخته شدند.

> **خانواده‌های زیادی هستند که دوست دارند بافت فرزندشان را به عنوان «آخرین مبارزه علیه سرطان» اهدا کنند**

گرچن می‌گوید: «همه می‌گفتند هیچ نمی‌دانستیم سرطان در کودکان این‌قدر شایع و کشنده است. همه مشتاق بودند کمک کنند. می‌دانستم این به دلیل بی‌توجهی مردم نیست. آنها اطلاعات کافی نداشتند.»

پدر و مادر لیام تصمیم گرفتند کارهای بزرگتر و مهم‌تری انجام دهند. آنها با چند دکتر داوطلب صحبت کردند و گروهی تشکیل دادند که در زمینه سرطان کودکان تحقیق می‌کردند. سپس گرچن و همسرش بروشورهایی چاپ و بین مردم پخش کردند. در سپتامبر ۲۰۰۸، آنها کارخانه بیسکویت‌پزی خود را افتتاح کردند تا از درآمد آن، مرکزی تخصصی برای تحقیق درباره سرطان کودکان احداث شود. بیسکویت‌ها فروخته شدند و کارها و اقدامات دیگری که برای تامین بودجه انجام داده بودند، به ثمر نشست. این بیسکویت‌ها تاکنون بیش از ۷ میلیون دلار به تحقیق در زمینه سرطان کودکان کمک کرد، همچنین در تامین بودجه برای شش روش درمانی جدید مؤثر بود.

اما همین‌طور که کمک‌های مالی روز به روز بیشتر می‌شدند، بیماری لیام مجددا عود کرد و بار دیگر او را به بیمارستان کشاندند. او این بار بارها عمل جراحی کرد، جلسه‌های شیمی‌درمانی، پرتودرمانی و درمان‌های دیگر را پشت سر گذاشت اما مبارزه شجاعانه او، غروب ژانویه ۲۰۱۲ به پایان رسید. مادر داغدار لیام که دختری هشت ساله هم دارد، می‌گوید: «مردم از من می‌پرسند چرا با اینکه فرزند خودت را از دست دادی همچنان در این راه فعالیت می‌کنی. و من در جواب آنها می‌گویم روزی دوباره لیام را خواهم دید. آن وقت اگر از من بپرسد مادر برای بچه‌هایی که مثل خودم سرطان داشتند، چه کارهایی کرده‌ای، چه بگویم؟ اگر کمکی از دستم بربیاید و آن را دریغ کرده باشم، چگونه می‌توانم به صورت پسرم نگاه کنم؟ انتظار آن دیدار است که مرا زنده نگه می‌دارد. بی‌صبرانه منتظر آن روز هستم.»

### ۲ـ باید زنده بمانی!

«جکی بلک» دانش‌آموز کلاس اول، زنگ تفریح در گوشه حیاط قایم‌باشک بازی می‌کرد که در حال دویدن به درخت بلوط برخورد کرد و بیهوش شد. پرستار مدرسه برای اینکه مطمئن شود جکی آسیب مغزی ندیده، از مادرش خواست او را به پزشک نشان دهد تا بررسی‌های بیشتر انجام شود. مادر جکی که مدتی پیش از همسرش جدا شده و سرپرستی پنج فرزندش را به عهده گرفته بود، عصر همان روز دخترش را به مطب دکتر برد و خیالش آسوده شد اما چند روز بعد که نتیجه آزمایش‌ها را به دکتر نشان داد، بدترین خبر عمرش را شنید. دخترش تومور مغزی داشت و این تومور در حال پیشرفت بود.

باربارا ۴۷ ساله، دخترش را به مرکز تخصصی سرطان کودکان تگزاس در هوستون برد و اسکن‌هایش را برای ۸ تومورشناس مغز و اعصاب فرستاد. اما تشخیص همه یکی بود و جکی جراحی شد. جراحی اولیه نشان داد که او به یک عمل حیاتی نیاز دارد تا تمام تومور برداشته شود. بعد از عمل جراحی، باید دوباره یاد



می‌گرفت چهار دست و پا برود تا راه رفتن را بیاموزد. باربارا می‌گوید: «از متخصص تومورشناسی پرسیدم آیا کسی را می‌شناسد که همین بیماری را داشته و زنده مانده؟ گفت فقط یک نفر. من هم گفتم مطمئن باش دختر من نفر دوم است.»

یک سال و نیم با پرتودرمانی و شیمی درمانی گذشت. باربارا می‌گوید: «خیلی سخت است که فرزندت را درون محفظه‌ای ببینی که مجبور است ماسک بزند و او را محکم با تسمه به تخت ببندند. موهایش بریزد و رنگ به چهره نداشته باشد. واقعا غیرقابل باور و دردناک است. من جکی را ۳۳ بار در چنین وضعیتی دیدم. اما هیچ کاری از دستم ساخته نبود.»

باربارا با رئیس مرکز ملاقات کرد تا از او بپرسد چه کمکی از دست مادری درمانده برمی‌آید. رئیس مرکز به او گفت که دولت بودجه چندانی برای تحقیقات در زمینه سرطان کودکان اختصاص نمی‌دهد و آنها شدیدا به کمک‌های مالی نیاز دارند. پس از اینکه کمی حال جکی بهتر شد، باربارا خودش را وقف این کار کرد. او در سال ۲۰۰۷ مؤسسه‌ای به نام ReadyorNotFoundation تاسیس کرد. جکی حالا ۱۴ ساله است و سرطان را شکست داده اما باربارا و این مؤسسه مردمی همچنان فعال هستند و از هر روشی که بتوانند برای کمک به شکست سرطان پول جمع‌آوری می‌کنند. کمک‌های آنها تا امروز توانسته دو میلیون و دویست هزار دلار به برنامه تحقیقات «گلیمو» در مرکز سرطان کودکان تگزاس کمک کند. همچنین باعث پیشرفت برنامه‌هایی مثل استفاده از نانوتکنولوژی در درمان‌های پایه سیستم ایمنی و تاسیس یک مرکز ژنومیک برای تحقیق در زمینه روش‌های درمانی نوین شده است. باربارا می‌گوید: «من این کار را ادامه می‌دهم زیرا مادرم و می‌دانم مادرانی که کودکی سرطانی دارند، چقدر نیازمند کمک هستند.»

### ۳ـ بلیت طلایی

در سال ۲۰۰۷، «ژاکوب»، پسر ۸ ساله «نانسی گودمن» به تومور مغزی مبتلا شد و او را از پسری ورزشکار و اهل موسیقی به پسری ویلچرنشین تبدیل کرد که هیچ کنترلی روی اعمالش نداشت. نانسی که وکیل دادگستری است، با ۳۶ نفر از بهترین پزشکان متخصص تماس گرفت و تحقیقات زیادی انجام داد. او متوجه شد که بودجه‌ای که دولت برای این کار در نظر گرفته، چنان محدود است که انگار هیچ است.

ژاکوب در یکی از جمعه‌های سال ۲۰۰۹ از دنیا رفت. نانسی می‌گوید: «صبح یکشنبه، لپ‌تاپم را به آشپزخانه بردم و ساعت‌ها در اینترنت جست‌وجو کردم تا کشف کنم چگونه می‌توانم به محققانی که در ارتباط با سرطان کودکان فعالیت می‌کنند، کمک کنم تا بتوانند تحقیقات خود را عملی‌تر کنند. این آغاز راه «کودکان علیه سرطان» بود. نخستین پروژه از تصمیمی آغاز شد که نانسی ۵۰ ساله در واپسین روزهای زندگی فرزندش گرفته بود. او بافت سرطانی پسرش را برای تشریح و تحقیق اهدا کرد. محققان هم از آن هدیه گرانبها استفاده کردند تا بتوانند پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای را رقم بزنند. یکی از دانشمندان کشف کرد که بافت‌های اولیه و بافت پس از گسترش بیماری، از نظر ژنتیکی با هم متفاوت هستند و این مساله روی درمان اثری مستقیم می‌گذارد.

نانسی باز هم به تلاش‌هایش ادامه داد و متوجه شد خانواده‌های زیادی هستند که دوست دارند بافت فرزندشان را به عنوان «آخرین مبارزه علیه سرطان» اهدا کنند ضمناً پزشکان هم چندان تمایلی برای این کار ندارند بنابراین «کودکان علیه سرطان» برنامه‌ای شد که این راه را تسهیل کرد. نانسی علاوه بر این متوجه شد که پیشرفت‌های دارویی برای درمان بیماری‌های نادر کودکان به تغییرات زیادی نیاز دارد. او لایحه‌ای تنظیم کرد. لایحه‌ای که برای اولین بار به کنگره هم تقدیم شد. او و صدها نفر از اعضای کنگره را ملاقات کرد. برای این کار از کسانی که مشتاق بودند، همچنین از دوستان ژاکوب و برادر کوچک‌ترش، «بن» که حالا یازده ساله است، استفاده کرد. او می‌گوید: «می‌دانستم اگر از کودکان کمک بگیرم، نتیجه بهتری خواهد داشت. مثلا پسر کوچکم می‌توانست درباره از دست دادن برادرش حرف بزند. همچنین از اینکه بچه‌های سرطانی به دارو نیاز دارند. زبان کودکانه او می‌توانست اشک نماینده‌های کنگره را دربیاورد و روی آنها اثر عمیقی بگذارد.» پس از اینکه آن لایحه ۱۷۲ رأی موافق به دست آورد، در نهم جولای ۲۰۱۲ به قانون تبدیل شد.



بر اساس این قانون، اگر FDA (اداره کل خوراک و داروی آمریکا) داروی یک کمپانی را برای سرطان کودکان یا دیگر بیماری‌های آنها تایید کند، آن کمپانی تضمین حق تقدم تولید آن را دریافت می‌کند. نانسی نام این تضمین را «بلیت طلایی» گذاشته است. این کمپانی همچنین می‌تواند از این ضمانتنامه برای تولید داروهای دیگر، مثل داروهای مهم بزرگسالان، استفاده کند. نانسی پسرش را از دست داد اما با لایحه‌ای که به کنگره ارائه کرد، جان کودکان زیادی را نجات داد. نانسی می‌گوید: «حالا نبضِ هر کودکی که از سرطان نجات می‌یابد، برای ژاکوبِ من نیز می‌تپد و همین برایم کافی است.

### ۴ـ چیزی ناممکن نیست!

وقتی مشخص شد که «ویلی»، پسر ۱۹ ساله «لیزا» و «مک تیچنور» بعد از سه سال مبارزه و دست و پنجه نرم کردن با استئوسارکوم (نوعی سرطان بدخیم استخوان) جان سالم به در نخواهد برد، پدر و مادرش غروب یکی از روزهای فوریه ۲۰۰۶ از پسرشان پرسیدند آخرین آرزویش چیست و بعد از مرگش دوست دارد چه کاری برایش انجام دهند. ویلی گفت آرزو دارد روش‌های درمانی جدیدی برای بیمارانی مثل خودش کشف شود همچنین از آنها خواست مراقب دوستانش باشند. بنابراین پس از مرگ ویلی، پدر و مادرش تصمیم گرفتند آرزوهای او را برآورده کنند.



لیزا و مک مؤسسه‌ای تحقیقاتی دائر کردند که در زمینه این سرطان کار می‌کرد. آنها از پسر دیگرشان «تیلور» و هشت دوست صمیمی ویلی که در تمام دوران بیماری کنارش بودند و به او روحیه می‌دادند نیز خواستند در این مرکز فعالیت کنند. با دانشمندان برجسته سراسر کشور هم تماس گرفتند و با برخی از آنها ملاقات کردند تا در زمینه کارشان اطلاعات کافی داشته باشند.

همان‌طور که محققان درباره موانع کارشان که این خانواده هم آنها را لمس کرده بودند و به خوبی با آن آشنا بودند، می‌گفتند، یک ویژگی مشترک پدیدار شد: بانک بافت استئوسارکومی که محققان تومورشناسی کودکان آن را دایر کرده بودند و مرکزی بود که در آن نمونه‌های مورد نیاز برای تحقیق نگهداری می‌شد، سر و سامان خوبی نداشت. و محققان نمی‌توانستند تمام نمونه‌ها را تجزیه و تحلیل کنند.

لیزا و مک چند کارمند دیگر استخدام کردند که اطلاعات مورد نیاز را جمع‌آوری کنند. و این موجب تحقیق‌های بزرگ و شگرفی در این زمینه شد. آنها همچنین مراسمی را به طور سالانه برگزار کردند که در آن به محققان جوان جایزه می‌دهند و از فعالیتشان تقدیر می‌کنند. مؤسسه هر ماه کنفرانس تلفنی برگزار می‌کند. هر شش ماه هم تمام محققان و کارکنان آن در کنفرانس حضوری شرکت می‌کنند. هر محقق سالانه حداقل یک کنفرانس دارد و درباره فعالیت‌هایی که در یک سال گذشته انجام داده و کاری که قرار است سال بعد انجام دهد، صحبت می‌کند. لیزا می‌گوید: «دوستانِ ویلی، مثل من ویلی را از دست داده‌اند و سعی می‌کنند با کمک به مؤسسه به آرزوهای ویلی رنگ واقعیت بدهند. حالا دیگر آن قدر پر تلاش و امیدوارند که با اطمینان می‌گویند هیچ چیز غیرممکن نیست.»

● توانا: وقتی هدفمان را از دست می‌دهیم مجبور هستیم سعی خود را چندین برابر کنیم

بر اساس سرگذشت: پریوش

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

# برد و باخت

کنار پنجره و رو به حیاط ایستاده‌ام و اگر چه وانمود می‌کنم که حواسم به بیرون از اتاق است، زیر چشمی داخل اتاق را می‌بینم و تمام حواسم به اوست که طبق معمول، روزی سه مرتبه و هر بار، دست کم یک ساعت مقابل آینه می‌ایستد و به خودش می‌رسد. لابد بعد از این هم می‌رود سراغ موبایلش و شروع می‌کند به SMS بازی با رفقای موبایلی‌اش. همزمان نیز سعی می‌کند پای برنامه آموزش آشپزی تلویزیون بنشیند و آخرین آموزش‌های پخت کیک یا سالاد و خورش و... را بیاموزد. در همین فکرها هستم که صدایم می‌کند.

همان طور که دارد آخرین جوک دریافتی از دوستش را برای یکی دیگر از دوستانش ارسال می‌کند، به من می‌گوید: «میشه لطفاً این پیاز رو پوست بکنی؟ می‌دونی که من از بوی پیاز بدم میاد»

هر قدر سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم، موفق نمی‌شوم. همه خشمی که در چند روز گذشته در وجودم سرکوب کرده بودم، فوران می‌کند. می‌آیم مقابلش می‌ایستم و می‌گویم:

-من خسته‌ام... می‌فهمی؟ خسته.

اما او با همان لحنی که خوشم نمی‌آید، به صدایش آهنگ می‌دهد و با خنده می‌گوید:

-شتر داریم بار می‌کنیم خلق الله. وای وای که همچین میگی خسته‌ام که انگار کوه کندی. خب منم از صبح تا حالا تو این خونه...

-حرفش را قطع می‌کنم تا صحبت‌های تکراری‌اش را نشنوم و با فریادی که خودم هم از حنجره‌ام انتظار ندارم، می‌گویم:

-من از تو خسته‌ام. متوجه میشی چی میگم؟ از تو و این زندگی کلافه و خسته‌ام.

با صدای بلند می‌خندد و ادایم را در می‌آورد: «خسته و کلافه‌ام!» و ادامه می‌دهد: «دوباره توی مزون لباس با کسی حرف‌ت شده یا دوستات چشمت رو دور دیدن و زیر آب‌ت رو زدن؟» این دفعه واقعاً دیوانه می‌شوم و خوراکی‌هایی را که برای آموزش آشپزی روی سنگ اوپن آشپزخانه گذاشته با کف دست می‌ریزم وسط آشپزخانه تا حالیش شود که قصد شوخی ندارم. انگار حالیش می‌شود که اخم می‌کند: «چرا دیوونه بازی در میاری؟ خستگی بیرونت رو سر من خالی می‌کنی؟»

-خفه شو کمال! دهنت رو ببند! دارم میگم از دست تو خسته‌ام. از این رفتارهای زننده تو خسته‌ام. از اینکه صبح تا شب، جلو آینه وایستادی یا توی آشپزخونه هستی، خسته شدم. دوست داری به زبان ساده بهت بگم؟ ازت بدم میاد. از تو و از این زندگی متنفرم. حالا فهمیدی یا باز هم برات بگم کمال؟

کمال بر خلاف انتظارم، اصلاً جا نخورد. طوری خونسرد رفتار می‌کرد که انگار از قبل منتظر شنیدن این حرف‌ها بود و انتظار واکنش مرا هم داشت. حرف بعدیش نیز حرفم را تایید کرد. با لبخندی تلخ گفت:

-انتظارشو داشتم پس اینجا آخر خطه، درسته؟

-آره. آخر خطه. من دیگه تحمل این زندگی رو ندارم.

این را که گفتم، سری تکان داد و گفت:

-خودت می‌دونی که من حوصله این کارها رو ندارم. خودت همه چیز و آماده کن تا من بیام امضا کنم... دلم می‌خواست با جمله آخرم دلش را بسوزانم بنابراین گفتم:

-نیازی به گفتن نیست. من می‌دونم که تو از عهده کارهای مردونه بر نمیای شوهر عزیزم!

-مثلاً داری دل منو می‌سوزونی؟ ولی این حقمه. شاید تو یادت رفته باشه که چه کارهایی کردی که به من برسی اما من هرگز یادم نمیره که چه دلی رو سوزوندم. مطمئن باش تو هم یه روز دلت می‌سوزه پریوش. این قاموس طبیعته... کمال اینها را گفت و رفت توی اتاق خواب و چند دقیقه بعد با همان چمدانی که روز اول آمده بود، از خانه‌ام خارج شد. اما حرف آخرش حقیقت داشت. من برای اینکه او را به دست بیاورم، چه کارها که نکردم. از آن روزها فقط هشت ماه می‌گذشت.

***

طبق معمول پنجشنبه‌ها و بر خلاف بقیه روزهای هفته، صبح زود، قبل از ساعت ۷ از خواب بیدار شدم. باید دوش می‌گرفتم و حاضر می‌شدم و لباس آخرین مدل سوارکاری‌ام را که دایی مجید از استرالیا برایم فرستاده بود، می‌پوشیدم. حاضر می‌شدم و صبحانه‌ام را تند تند می‌خوردم و طوری از خانه خارج می‌شدم که قبل از ساعت ۱۰ صبح به محل سوارکاری و اسب‌دوانی برسم.

همانطور که داشتم چکمه‌هایم را می‌پوشیدم و مادرم تند تند لقمه‌های صبحانه را برایم آماده می‌کرد، رو به خدمتکارمان گفتم:

-مهین خانم، به آقا یعقوب بگو ماشین منو از توی پارکینگ بیرون بیاره و بگذاره داخل حیاط. بهش بگو من ۱۰ دقیقه دیگه می‌خوام برم بیرون. ماشین رو حسابی گرم کنه.

مهین خانم که از دوران کودکی خدمتکار خانه‌زاد خانواده‌ام بود، بعد از مرگ مادرش که کلفت مادربزرگم بود، با مادرم بعد از ازدواج به این خانه آمد و بیست و پنج سالش بود، یعنی ۱۲ سال قبل که با راننده خانواده‌مان یعقوب ازدواج کرد. حالا آنها آنقدر خوشبخت بودند که گاهی مادرم نیز حسرتشان را می‌خورد.

مهین خانم رفت پایین و برگشت از جلو در هال پرسید: ببخشین پریوش جان. آقا یعقوب میگن کدوم ماشینو می‌برید؟

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت که مهین شوهرش را که راننده ما بود آقا خطاب می‌کرد اما مرا همان پریوش خالی صدا می‌کرد. با خنده و عصبانیت گفتم: به اون شوهر «آی کیوت» بگو بعد از یه سال هنوز نمی‌دونه من پنجشنبه‌ها چه ماشینی رو می‌برم بیرون؟

مهین خانم انگار بهش برخورد که غرولندکنان رفت و زیر لب زمزمه کرد: «خب آقا یعقوب خسته میشه. تقصیر که نداره.»

چند دقیقه بعد سوار ماشین شاسی بلند آخرین مدلم به طرف میدان سوارکاری در حرکت بودم. راستش را بخواهید من چندان از اسب سواری و این ورزش خوشم نمی‌آمد اما از موقعی که فهمیدم اسب سواری ورزش ثروتمندان است، مخصوصاً از زمانی که شنیدم نصف دختر و پسرهایی که برای سوارکاری می‌روند اصلاً سوار اسب نمی‌شوند و فقط برای اینکه خود را با کلاس نشان بدهند به آنجا می‌روند، پاتوق پنجشنبه‌ام شد همنشینی



حقیقتی از این سراغ ندارم که انسان می تواند با تلاش زندگی خود را متعالی سازد

● نوروز

با اسب‌ها. خوشبختانه خیلی زود بین بچه‌های آنجا چند تا «رفیق فاب» برای خودم دست و پا کردم و این طوری بود که اکثر پنجشنبه‌هایی که به آنجا می‌رفتم، چند دقیقه‌ای با اسب گران قیمتم «یاقوت» یورتمه می‌رفتم و بقیه اوقاتم را همان جا برای میهمانی بعدازظهر قرار و مدار می گذاشتیم.

کم کم آن محل تبدیل شده بود به میدان مُد. پاتوقی برای وقت گذرانی. تا اینکه مسؤولان سوارکاری به این مسئله واکنش نشان دادند و تصمیم گرفتند یک خانم و یک آقا را تعیین کنند تا مانع این نشست و برخاست‌های نه چندان جالب شوند. از آن به بعد پای کمال به زندگی من باز شد. یا بهتر است بگویم «دریا» آمد و کمال را برای من آورد. دریا دختر جوانی بود که در خانواده‌ای سوارکار به دنیا آمده بود. در حقیقت او یک سوارکار به دنیا آمده بود. دختر قشنگی هم بود اما با بقیه دخترهایی که جزو حلقه دوستان من بودند یک تفاوت عمده داشت، دریا دختری سنگین و متین بود و البته مؤمن و پایبند به یک سری اصول که من چندان اهمیتی به آنها نمی‌دادم. دریا هم مثل من با مرد و زن حرف می‌زد اما در مقابل مردها و پسران جوان نامحرم طوری رفتار می کرد که بسیاری از مردان جوان که همه می‌دانستند فقط به نیت «شکار!» به آنجا می آمدند، یا برای همیشه پایشان بریده شد، یا مجبور شدند تفکرات خود را عوض کنند. دست کم اینکه در حضور «دریا» رفتارشان را عوض می کردند. این طوری بود که «دریا» برایم شاخ شد. برای من که عادت داشتم در زندگی همیشه حرف اول را بزنم و هیچ مخالفی را نمی توانستم تحمل کنم و اگر هم کسی مقابلم می‌ایستاد، با پول و نفوذ خانواده‌ام او را از پا در می آوردم، حالا یک دختر جوان پیدا شده بود که نمی گذاشت هر کار دلم می‌خواهد بکنم. بدبختی این بود که «دریا» هم از خانواده‌ای ثروتمند بود و پدر و عمویش اگر از پدر و دایی من بانفوذتر نبودند، کمتر هم نبودند.

با این حساب چاره‌ای نداشتم جز اینکه شکست را بپذیرم و جل و پلاسم را از میدان اسب سواری جمع کنم. اما ناگهان یک اتفاق جالب رخ داد. پسر جوانی بین بر و بچه‌های اسب سوار پیدا شد که با بقیه فرق داشت. نوع حرف زدنش، طرز رفتارش، شوخی‌هایش و... همه کارهایش با بقیه فرق داشت. خیلی ظریف و به قول معروف دخترانه حرف می‌زد و رفتار می کرد، طوری که در نگاه اول بعضی‌ها او را «اوا خواهر» هم تلقی می کردند اما کافی بود کسی فقط چند دقیقه با او که اسمش «کمال» بود، هم صحبت شود تا بفهمد که نباید در موردش عجولانه قضاوت کند. کمال خیلی هم باشخصیت بود. به هیچکس اجازه نمی‌داد پایش را از گلیمش درازتر کند. با دخترها کاملاً اصولی رفتار می کرد و... اما فقط یک مشکل داشت؛ طرز رفتارش متفاوت با بقیه بود. خودش می گفت: «پدر و مادرم چهار تا پسر داشتن و در آرزو و حسرت داشتن یه دختر می‌سوختن که بعد از بیست سال، خدا منو به اونا داد. دو ساله بودم که پدرم مرد و دو تا از برادرام هم ازدواج کردن، دو تاشون هم راهی خارج شدن و من موندم و مادری که آرزو داشت من دخترش باشم. با من مثل یه دختر رفتار می کرد. به من عروسک بازی یاد می‌داد. ناخن‌هایم رو لاک می‌زد. مرگ پدرم ضربه روحی سختی به مادرم زده بود. در حقیقت اون دچار مشکلات ذهنی شده بود و نمی تونست تشخیص بده که این رفتارش با من چه تاثیری روی آینده‌ام می‌گذاره. این بود که تا هفت سالگی مثل یه دختر منو بزرگ کرد و لباس دخترانه تنم کرد. بعد هم که به مدرسه رفتم و اجباراً لباس پسرانه پوشیدم، همین که به خانه برمی گشتم، تبدیل می‌شدم به دختر مادرم. این شخصیت دوگانه تا سیزده، چهارده سالگی با من بود و باعث آزارم می‌شد. همکلاسی‌ها و دوستانم مسخره‌ام می کردن. تا اینکه کم کم و از سن بلوغ به بعد، خودم هم متوجه شدم که خوم هم دارم مسیر خطایی رو دنبال می کنم اما افسوس که هیچ کس رو نداشتم که بتونه راهنماییم کنه و منو و شخصیتم رو تغییر بده. بیرون از خونه مسخره‌ام می کردن و به خانه که برمی گشتم، با مادری بیمار روبرو می‌شدم که دوست داشت منو «دخترم» صدا کنه. واسه همینه که رفتار و نوع حرف زدنم مثل دخترهاست. حتی مثل زن‌ها دوست دارم یه ساعت جلو آینه بایستم و به خودم برسم. عاشق آشپزی و خونه داری هستم و...

من این چیزها را در مورد کمال می‌شنیدم و برایم فقط جالب بود. اما ماجرا برایم از موقعی جالب شد که از دخترهای سوارکار که جزو دوستانم بود شنیدم که دریا گفته: «کمال پسر خوبیه. مطمئناً اگه به یه روانشناس مراجعه کنه و کسی مدام مراقبش باشه، خیلی زود شخصیت واقعیش رو پیدا می کنه. کمال فقط ۱۹ سالشه.»

از هنگامی که این ماجرا را شنیدم، آتش کینه‌ای که نسبت به دریا داشتم، در وجودم شعله‌ور شد و تصمیم گرفتم هر طور شده او را از چنگ دریا بیرون بکشم حتی به قیمت اینکه خودم را عاشق کمال جا بزنم. همین کار را کردم و قبل از اینکه آن دختر پرادعا بتواند آخرین نبرد را به سود خود خاتمه دهد، کمال را طوری به سوی خود کشاندم که فهمیدم عاشقم شده. آن روز هم قرار بود در میدان اسب سواری، خبر ازدواجمان را به همه بچه‌ها اعلام کنیم مخصوصاً به دریا. ساعت ۹/۳۰ دقیقه بود که به محل رسیدم و کمال را از همیشه شیک پوش‌تر دیدم. وقتی به او گفتم: «پس می تونیم به بچه‌ها خبر ازدواجمون رو اعلام کنیم؟» خندید و گفت: «پریوش جان، کاملاً متوجهی می خوای چیکار کنی؟ واقعاً می تونی با من ازدواج کنی؟»

خندیدم و گفتم: «آره عزیزم. مطمئن باش.» این را گفتم و دستش را گرفتم و بردم وسط بچه‌ها و با صدای بلند اعلام کردم: «هر کی دوست داره هفته دیگه بیاد عروسی من و کمال، به موبایل من «میس کال» بزنه تا کارت عروسی رو براش بفرستم.»

آن روز همه بچه‌ها خندیدند و شادی کردند و... اما نگاه دریا را فراموش نمی کنم که وقتی به کمال خیره شد، کمال سرش را انداخت پایین و این یعنی پیروزی من!

هفته بعد من و کمال ازدواج کردیم. خیلی از اعضای فامیل و خانواده‌ام با این ازدواج مخالفت کردند حتی من و کمال را مسخره کردند اما راستش را بخواهید، خودم هم کم کم عاشق کمال شده بودم. اما اشتباه می کردم در حقیقت من عشق را با روکم کنی اشتباه گرفته بودم، یعنی آنقدر دلم می خواست دریا را شکست بدهم که حاضر شدم عاشق کمال شوم. اما بعد از هشت ماه همه چیز تمام شد.

دیگر نمی توانستم رفتارهای کمال را تحمل کنم. از اینکه مدام مقابل آینه بایستد و آشپزی یاد بگیرد، خسته و از او متنفر شده بودم. آن روز حرف آخر را زدم: «می‌دونم تو از عهده کارهای مردونه برنمیای شوهر عزیزم!»

این را که گفتم، کمال جواب داد: «مطمئن باش یه روز دلت می‌سوزه.»

و به این ترتیب، حدود بیست روز بعد، من و کمال بعد از یک زندگی مشترک ۹ ماهه از هم جدا شدیم.

پس از جدایی از کمال، تا یکی دو ماه منزوی شده بودم و دلم نمی‌خواست در جمع دیده شوم. انگار از آنچه که مرتکب شده بودم، خجالت می کشیدم. شاید هم از اینکه مردی مانند کمال شوهرم بود، خجالت می‌کشیدم. هر چه که بود، مدت‌ها از جمع دور بودم تا اینکه دوستان قدیمی به سراغم آمدند و مرا دوباره به مهمانی‌های گذشته و همان پارتی‌های شبانه و همان بچه پولدارهای قدیمی بردندو.. تا اینکه با شهروز آشنا شدم. او نقطه مقابل کمال بود. ابهت مردانه‌اش برای همه دخترها جاذبه داشت و بسیاری از پسرها جرأت نمی کردند مقابل «شهروز» نه بگویند. طوری عاشق شهروز شدم که اصلاً به چیزی جز به دست آوردن او فکر نمی کردم. شهروز می توانست خاطره کمال را از ذهنم پاک کند.

***

**پنج سال گذشت...**

***

اوایل تابستان ۹۲ بود که نزدیک ظهر شهروز به خانه آمد و گفت: «لوازم سفر رو جمع کن. قراره چهار، پنج روز بریم ویلای شمال. راننده رو فرستادم «عماد» رو زودتر از مهد کودک بیاره تا قبل از ساعت یک از خونه بزنیم بیرون. قراره خانواده «آقافیروز» اول اتوبان کرج منتظرمون باشن تا...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «آهان، حالا فهمیدم! همون آقافیروز بدبخت که حسابدارته و دو تا خواهر زن بیوه داره، قراره همسفرمون باشه؟ لابد مثل همیشه منم باید چشمام رو ببندم و نفهمم تو با آن دو تا لکاته وسط روز غیبتون می‌زنه و...

شهروز مثل همیشه نگذاشت حرفم تمام شود و با پشت دست کوبید توی صورتم. دهنم پر از خون شد. فریاد کشید: «دوست نداری بیای به درک! اگه هم طلاق می‌خوای، من حاضرم و مهریه‌ت رو میندازم جلوت اما یادت باشه نمی گذارم سال به سال عماد رو ببینی.»

بقیه در صفحه ۶۵

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

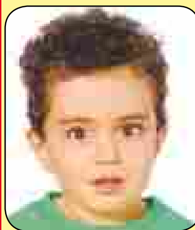


# سخن حکیمانه بزرگان

۱.بزرگ‌ترین عیب برای دنیا همین بس که بی‌وفاست.
۲.آرزو دارم روزی این حقیقت به واقعیت مبدل شود که همه انسان‌ها برابرند.(مارتین لوتر کینگ)
۳.بهتر است روی پای خود بمیری تا روی زانو هایت زندگی کنی.(رودی)
۴.بر روی زمین چیزی بزرگ‌تر از انسان نیست و در انسان، چیزی بزرگ‌تر از فکر او.(همیلتون)
۵.عمر آنقدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم حقیر و کوچک بماند.(دیزرائیلی)
۶.چیزی ساده‌تر از بزرگی نیست. آری، ساده بودن همانا بزرگ بودن است.(امرسون)
۷.به نتیجه رسیدن امور مهم، اغلب به انجام یافتن یا نیافتن امری به ظاهر کوچک بستگی دارد.(چاردینی)
۸.آن که خود را به امور کوچک سرگرم می‌کند، چه بسا که توانایی کارهای بزرگ را ندارد.(لاروشفوکو)
۹.اگر طالب زندگی سالم و بالندگی هستیم، باید به حقیقت عشق بورزیم.(اسکات پک)
۱۰.زندگی بسیار مسحور کننده است، فقط باید با عینکی مناسب به آن نگریست.(دوما)
۱۱.دوست داشتن انسان‌ها به معنای دوست داشتن خود به اندازه دیگری است.(اسکات پک)
۱۲.عشق یعنی اراده به توسعه خود با دیگری در جهت ارتقای رشد دومی.(اسکات پک)
۱۳.ما دیگران را فقط تا آن قسمت از جاده که خود پیموده‌ایم، می‌توانیم هدایت کنیم.(اسکات پک)
۱۴.جهان هر کس به اندازه وسعت فکر اوست.(محمد حجازی)
۱۵.هنر کلید فهم زندگی است.(اسکار وایلد)
۱۶.تغییر دهندگان اثرگذار در جهان کسانی هستند که بر خلاف جریان شنا می‌کنند.(والترنیس)
۱۷.اگر زیبایی را آواز سر دهی، حتی در تنهایی بیابان گوش شنوا خواهی یافت.(خلیل جبران)
۱۸.روند رشد پیچیده و پر زحمت است و به درازای عمر ادامه دارد.(اسکات پک)
۱۹.در جست و جوی نور باش. آن را می‌یابی.(آرنت)
۲۰.برای آن که کاری امکان‌پذیر شود دیدگان دیگری لازم است، دیدگانی نو.(یونک)
۲۱.شب آنگاه زیباست که نور را باور داشته باشیم.(دوروستان)
۲۲.آدمی ساخته افکار خویش است. فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشده.(مترلینگ)
۲۳.اگر دریچه‌های ادراک را شسته بودند، انسان همه چیز را همان گونه که هست، می‌دید: بی‌انتها.(بلیک)
۲۴.برده یک ارباب دارد اما جاه‌طلب به تعداد افرادی که به او کمک می‌کنند.(بردیر فرانسوی)
۲۵.هیچ‌وقت به گمان اینکه وقت دارید ننشینید زیرا در عمل خواهید دید که همیشه وقت کم و کوتاه است.(فرانکلین)
۲۶.نباید از خسته بودن خود شرمنده باشی. فقط باید سعی کنی خسته آور نباشی.(هیلزهام)
۲۷.هر قدر به طبیعت نزدیک شوی، زندگانی شایسته‌تری را پیدا می‌کنی.(نیما یوشیج)
۲۸.اگر زمانی دراز به اعماق نگاه کنی، آنگاه اعماق هم به درون تو نظر می‌اندازند.(نیچه)
۲۹.زیبایی در فرا رفتن از روزمرگی‌هاست.(ورنر هفته)
۳۰.برای کسی که شگفت‌زده خود نیست، معجزه‌ای وجود ندارد.(اشنباخ)
۳۱.تفکر در باب خوشبختی، عشق، آزادی، عدالت، خوبی و بدی، تفکر درباره پرسش‌هایی است که بنیاد هستی ما را دگرگون می‌کند.(ادگارمون)
۳۲.«عقلانیت باز» آن عقلانیتی است که فراموش نمی‌کند که «یکی» در «چند» است و «چند» در «یکی».(ادگارمون)
۳۳.آرامش، زن دلانگیزی است که در نزدیکی دانایی منزل دارد.(اپیکارموس)
۳۴.از دیروز بیاموز. برای امروز زندگی کن و به فردا امید داشته باش.(آلبرت انیشتن)
۳۵.تنها آرامش و سکوت، سرچشمه نیروی لایزال است.(داستایوفسکی)

## شکوفه‌های زندگی


نیما حاجی محمدتقی


محمدمبین میرواحدی


هانیه معطوفی


محمدکیان تیموری


حامد معطوفی

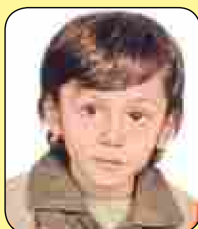

آرتین معطوفی

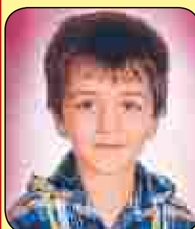

پریسا سادات پورعمرانی‌زاده


ارشیا محسنی


پویا حقی


ملیسا حقی


پارسا حقی


محمدطاها حقی

# ترازو

امیر پرندک

## بافت فرسوده بجنورد نیاز به بازسازی دارد

تاکنون از ۲۳ هزار و ۷۰۳ واحد فرسوده در شهرستان بجنورد ۱۲ هزار و ۸۸۵ واحد بازسازی و نوسازی شده است. ۵۰ درصد واحدهای مسکونی روستایی در این منطقه فرسوده بوده و نیازمند مقاوم سازی است.

بیشتر این واحدهای فرسوده شامل مناطق روستایی دور افتاده است.

عدم رغبت از سوی مالکین، افزایش هزینه اجرای طرح نوسازی نسبت به ارزش افزوده ملک از دلایل عدم رغبت از سوی مردم به منظور بهسازی و مقاوم سازی این واحدهای مسکونی محسوب می‌شود.

بیش از ۱۰ هزار فقره تسهیلات مسکن روستایی مورد نیاز است تا این تعداد واحد در این منطقه نوسازی شود.

**خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## تاکسی‌های فرسوده در ارومیه

مدیر عامل سازمان تاکسیرانی ارومیه گفت: در حال حاضر تعداد ۵ هزار و ۲۰۴ دستگاه خودروی



تاکسی پلاک قرمز و تعداد یک هزار و ۲۵۰ دستگاه خودروی پلاک سفید سازماندهی شده در سطح شهر ارومیه به صورت گردشی، خطی و تلفنی در امر جابجایی مسافران درون شهری فعالیت می‌کنند و از این تعداد تاکسی پلاک قرمز، تعداد ۹۲۰ دستگاه جزء خودروهای فرسوده محسوب می‌شوند و نیاز به نوسازی دارند، گفت: بالا بودن قیمت خودروهای جایگزین، حل نشدن مشکل تسهیلات بانکی و عدم توانایی تعدادی از مالکان از جمله مشکلات مربوط برای تبدیل به احسن تاکسی‌های فرسوده است.

**یک تاکسی دار**

## صدا و سیما فارسی را پاس بدارد

از تهیه کنندگان برنامه‌ها، نویسندگان، مجریان، هنرمندان و گویندگان این رسانه انتظار می‌رود که زبان فارسی را پاس بدارند و از تکرار اشتباهاتی چون اوزان‌ها، عملیات‌ها، رموزات بپرهیزند. امید است این تذکر مورد توجه قرار گیرد.

**حبیب کریمی؛ خبرنگار بازنشته**

## گرانی در بحران سرما

همزمان با بارش سنگین برف و اختلال در امور، بازار گرانی در مناطق بحران‌زده غرب مازندران به اوج رسید. ضعف امدادرسانی و باز گشایی مسیرهای ارتباطی از یک سو و بسته بودن فروشگاهها و مغازه‌ها از سوی دیگر، باعث بازار سیاه گرانی در منطقه شده است.

**زهرا نعیمی**

## چرا تکلیف ورود خروج آزادراه رشت قزوین به لوشان معلوم نمی‌شود

عاقبت تکلیف ورود و خروج آزادراه رشت قزوین در شهر صنعتی لوشان مشخص نشد. مردم مهمان‌نواز شهر آفتابی لوشان در استان گیلان همچنان منتظر و نگران ورود و خروج از آزادراه رشت قزوین هستند.

مدتی است از راه‌اندازی آزادراه رشت به قزوین می‌گذرد. مسئولان بارها قول داده‌اند تکلیف ورودی و خروجی این آزادراه را به شهر لوشان مشخص کنند اما متاسفانه تاکنون کاری نشده است.

**ایرج فدایی بیورزنی**

## اشتغال در کوهبنان گم است

شهرستان کوهبنان در شمال غربی استان کرمان و در ۱۶۵ کیلومتری مرکز استان، در مرز یزد، بین شهرستان‌های زرند، رفسنجان و بافق یزد قرار گرفته است. این شهرستان فاقد کارخانه و مراکز تولیدی است و کمبود کار، موجب مهاجرت جوانان کوهبنانی به شهرهای یزد کرمان و زرند شده است.

با توجه به اینکه شهرستان کوهبنان آنقدر قابلیت و استعداد دارد که هر سرمایه گذاری با هر سلیقه‌ای می‌تواند در هر حوزه‌ای سرمایه گذاری کند، باید همه دستگاه‌های اجرایی شهرستان با تمام وجود، برای ایجاد زمینه اشتغال، رفع بیکاری و شکوفایی و رونق اقتصادی شهرستان از سرمایه گذاران حمایت و پشتیبانی و امکانات مورد نیاز آنها را تأمین کنند.

**مریم پارسا ـ کوهبنان (کرمان)**

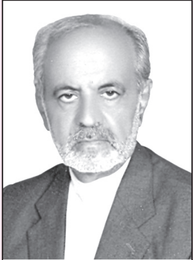
## بی‌خبری از سبد کالا

در حالی که ارائه سبد کالا و عرضه آن توسط دولت از مهمترین خبرهای روزهای اخیر است، مردم دهستان موگویی شهرستان کوهرنگ که محروم‌ترین مردم کشور به شمار می‌روند، هیچ اطلاعی در خصوص سبد کالا ندارند.

این در حالی است که مردم این منطقه به علت محرومیت باید پیش از همه از عرضه سبد کالا مطلع می‌شدند.

**مصطفی زمانی**

# در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قالَ علی علیه السلام:
**ان القران ظاهره انیق و باطنه عمیق**

اولین امام معصوم حضرت علی که درود ما بر او باد فرمودند: **قرآن ظاهری زیبا و باطنی ژرف و عمیق دارد.**

قرآن به دریای مواج بی‌کرانه و پر عمقی می‌ماند که آبی زیبای آن چشم را و امواج پی در پیاش گوش جان را نوازش دهد و ارزشهای والایی که در دل و اعماق خود دارد زینت بخش و نیرو دهنده است.

عجائب قرآن بشمار در نمی‌آید، و شگفتی‌هایش کهنه و پوسیده نمی‌شود. قرآن آیینه شفاهی است که گذشت زمان گرد کدورت بر آن نمی‌نشاند.

هر چه زمان بگذرد و بشریت کام در مسیر علوم و فنون بگذارد درخشش قرآن بیشتر می‌شود، بسیاریِ بحث و گفتگو پیرامون عظمت قرآن آن را کهنه و ملال انگیز نمی‌کند. آنقدر این اقیانوس بی‌کران و ژرف و آنقدر ارزشهای والا و ذیقیمت در آن است که غواص شناور در این بحر عظیم هر لحظه و آنی جلوه‌هایی تازه از آن را در می‌یابد.

قرآن سرچشمه‌ای فیاض است که همه لب تشنگان فضیلت را سیراب می‌کند جان عطشناکی خود را به این آبشار نور نزدیک نساخت مگر آنکه کام جانش را به زلال نورانی وحی سیراب نمود.

چه خوب است از این منبع پر فضیلت درس کمال و معرفت بگیریم و درسهای سعادت بخش آن را تابلوهایی هدایتگر در مسیر کمال خویش قرار دهیم. قرآن می‌فرماید:
**قولوا للناس حسنا.**

با مردم به نیکویی سخن بگویید. حتی اگر کسی با شما بد سخن گفت شما قولی سالم و متین داشته باشید.

**و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما**

و در جای دیگر میفرماید:
**واذامروا باللغو مروا کراما.**

سخن لغو و زشت و بیهوده نگویید. چقدر این درس قرآن زیباست که ؛
**ولاتقف ما لیس لک به علم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا.**

مطلبی را که نسبت به آن و صحت آن وقوف نداری مگوی، چرا که گوش و چشم دل مسئولند.

هر که معتقد نباشد که علی بهترین مردمان است، کفر ورزیده است
● پیامبر اکرم (ص)

مترجم: مریم نیک پور



# سربازان دیروز، آدمکشانِ امروز

گزارشی را که می‌خوانید، مصاحبه‌ای است اختصاصی که مجله‌ی تایم با یکی از سربازانِ پیشین نیروی دریایی آمریکا انجام داده که فعلاً زندانی است. او دیوید لین‌لی است که سال‌ها به دستور دولت آمریکا به کشورهای دیگر رفته و به گفته‌ی خودش، مردم بی‌گناه را کشته و مانند هزاران سرباز آمریکایی دیگر به بیماری روانی دچار شده. این مرد پس از این که از جنگ‌هایش به خانه برگشت، کاری کرد که خبرساز شد و با این که سازمان امنیت آمریکا کوشش بسیاری کرد که خبر و تحلیل آن به گوش مردم نرسد، خبرنگاران به زندان نفوذ کردند و توانستند راز این پرونده را برملا کنند. سرنوشت این مرد ممکن است سرنوشت ۲۰۰ هزار سربازی باشد که در آمریکا زندانی هستند.

«از پنجره بیرون را تماشا می کردم. دیدم یک نفر پشت درخت پنهان شده است. می توانستم با یک گلوله او را از پا در بیاورم اما بخشی از وجودم دستور می‌داد به کسی آسیب نزن. به درخت شلیک کردم. بوی دود گلوله به دماغم خورد. حس می کردم در میدان جنگ هستم. شاید در گرانادا یا لبنان یا در عراق...»

«دیوید لین‌لی» به زیرزمین خانه‌اش رفت. یکی از فیلم‌های همیشگی‌اش را گذاشت و شروع کرد به مصرف الکل. خوب به خاطر ندارد سرِ کدام صحنه هیجان‌انگیز فیلم بود که همسرش برای شستن لباس‌های چرک به زیرزمین آمد. کریستین از دیدن شوهرش تعجب کرد زیرا یونیفرم نظامی‌اش را پوشیده بود. کریستین واکنشی نشان نداد و ماشین رختشویی را روشن کرد. دیوید حس کرد می خواهد کاری کند و باید تنها باشد. خشمی گنگ درونش را می‌جوشاند. سرِ کریستین فریاد زد که خیلی زود بچه‌ها را از خانه بیرون ببرد. دخترش «هانا» نوزادی سه هفته‌ای بود و پسرش «هانتر» سه سال داشت.

## رها شدگان!

«دیوید لین‌لی» هم مانند گروهبان‌های دیگر نیروی دریایی آمریکا در عملیات زیادی شرکت کرده بود. او نیز از نسلی بود که در گرانادا، لبنان و عراق شاهد خشونت و وحشت بود و آن را با گوشت و پوستش لمس کرده بود. ده سال قبل، در ژانویه، به جای اینکه کنار خانواده‌اش باشد و از کریسمس لذت ببرد، به عراق اعزام شد. و آنجا، به خاطر درست انجام دادن ماموریت‌هایش، درجه گرفت. بعد از آن محافظت از مرزهای دیپلماتیک برزیل و پاکستان به او سپرده شد، مشاغلی بسیار مهم و امنیتی. والبته او دوبار از ارتش کناره گرفته بود. هربار با کلی مدال شجاعت وافتخار اما آخرین تیری که شلیک کرد، در خیابانی در ۴۸ کیلومتری جنوب غربی شیکاگو بود و هدفش افراد پلیس محلی بود. وقتی که این آخرین عملیاتش را تمام کرد، به سال‌ها زندان محکوم شد و کسی به او مدال افتخار نداد.

**۴۹ هزار زندانی در زندان‌های ایلینوی وجود دارند که این تعداد از سال ۱۹۸۰ چهار برابر شده. ممکن است فقط ۲۰ درصد آنها درمان شوند.**

این داستانی است درباره‌ی اینکه استرس‌هایی که پس از آسیب «تروما» درمان نشده‌اند، چه بلایی می‌تواند بر سر یک مرد بیاورد... نه تنها بر سر او که بر سر خانواده‌اش، زندگی‌اش و حتی همسایه‌هایش. حدود ۲۰۰ هزار سرباز جنگ دیده‌ی آمریکایی در آمریکا زندانی هستند. تعداد زیادی از این آمار را سربازانی تشکیل می‌دهند که در جنگ‌های افغانستان و عراق حضور داشتند. بسیاری از آنها، مثل دیوید لین‌لی، از بیماری‌های روانی ناشی از آسیب‌های پس از جنگ رنج می‌برند اما همه اینها در زندان به سر می‌برند، محیطی که مکان مناسبی برای مداوای بیماران روانی نیست. لین‌لی یکی از آنهاست. یک نمونه ناراحت کننده و پرهزینه برای دولتی که گویا سرش خیلی شلوغ است و نمی تواند به مردانی که روزی به درخواستش پاسخ مثبت دادند، رسیدگی کند و آنها را به حال خود گذاشته.

«استفان زناکیس»، سرتیپ بازنشسته و روانپزشک می گوید: «نمونه اینها در جامعه آمریکا زیادند. ما آنها را به امان خدا رها می کنیم.»

۲۲ سپتامبر ۲۰۰۶، کمی بعد از دو بعد از ظهر، دو مامور پلیس در خانه دیوید را زدند زیرا کارفرمای او اعلام کرده بود که دیوید لین‌لی چند روز است سر کار نیامده و آنها نگرانند. دیوید که مست بود، در را باز کرد و خیلی کوتاه به پرسش‌های ماموران جواب داد. یکی از پلیس‌ها از او خواست خانه را ترک کند چون بوی شدید گاز به مشام می رسید. اما دیوید در را بست و قفل کرد و پشت آن مبل گذاشت. مامور پلیس در گزارش خود نوشت: «او بسیار آرام، مؤدب و دوستانه به نظر می رسید اما چاقویی از کمربندش آویزان کرده بود.» دیوید به طبقه بالا رفت و سلاحش را از گنجه برداشت و به زیرزمین برگشت و چند جعبه فشنگ هم برداشت. چند دقیقه نگذشت که اطراف خانه دیوید پر از مامور پلیس شد. آنها خانه را محاصره کردند و شیر اصلی گاز را بستند.

کمی بعد، لین‌لی که به قول خودش تازه عصبانی و تهییج شده بود، از پنجره زیرزمین چند گلوله شلیک کرد. نخستین شلیک شیشه‌های ماشین خالی پلیس را متلاشی کرد. بعد به پشت خانه رفت و به انباری همسایه که پناهگاه دو مامور پلیس بود، شلیک کرد. در گزارش پلیس آمده تعداد گلوله‌هایی که دیوید شلیک کرده، مشخص نیست. دیوید لین‌لی می گوید: «وقتی در را باز کردم و به پرسش‌های آنها جواب دادم و خواستم به خانه برگردم، مامورها خواستند مرا به زور از خانه بیرون ببرند. فکر کنم می‌خواست اسلحه هم بکشد.



من هم ناچار شدم به وضعیت مبارزه در بیایم. یکی از ماموران به پشت خانه رفت؛ متوجه شدم محاصره شده‌ام. من در مأموریت‌هایی که در عراق و جاهای دیگر داشته‌ام، آموخته بودم هنگام محاصره باید چه واکنشی داشته باشم.»

با فرا رسیدن غروب، ۳۰ مامور پلیس محلی خانه را محاصره کردند و خواستند وارد خانه شوند. آنها حتی بمب اشک آور به خانه انداختند اما گویا هیچ کدام کارگر نکردند. پلیس خانه‌های اطراف را تخلیه کرد. یکی از همسایه‌های دیوید به نام «مایک دالبرگ» به خبرنگار تایم گفت: «دیوید آدم محترمی بود. جنگ چه بلاهایی که سر آدم نمی‌آورد! او هم یکی از قربانیان همین جنگ‌های آمریکاست.»

## سگ وفاداری که هار شد!

دیوید لین‌لی ادعا می‌کند هرگز قصد نداشته به کسی آسیب برساند چون کاری که کرده احمقانه بوده و مطمئناً آن روز تحت تاثیر الکل و بیماری روحی‌اش بوده. او می‌گوید هدفش درخت‌ها و بالای سر ماموران پلیس بوده چون اگر می‌خواست کسی را بکشد، هدف‌گیری برایش کاری نداشته. «**پیت گیل**»، یکی از همرزمان او می‌گوید: «قطعا دیوید نمی‌خواسته کسی را بکشد چون برای تازه‌کارترین سرباز ارتش هم کاری ندارد که به یک نفر شلیک کند و او را از پا درآورد. نمی‌دانم هدفش چه بوده که مدام فریاد می‌زده اول شما شلیک کنید.» دیوید لین‌لی می‌گوید: «من فکر می‌کردم در صحنه جنگ هستم اما صدایی مدام در سرم فریاد می‌زد که تو در امنیت هستی و هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند. فکر می‌کردم قرار است بمیرم. تصمیم گرفتم بمیرم تا به خانواده‌ام آسیبی نرسانم.»

گفت‌وگو با دیوید لین‌لی ۴۸ ساله در اتاق ملاقات زندان گراهام در ایلینوی جنوبی موضوع را بسیار روشن می‌کند. یادداشت‌ها و همچنین تصدیق همکاران، بستگان و همسایه‌های او به ما ثابت می‌کند که گروهبان سابقِ ارتش آمریکا مرد آرامی بوده که حتی در پرونده‌اش پارک غیرمجاز، سرعت بالا و جریمه هم نداشته.

دیوید لین‌لی که مولودِ خانواده‌ای فروپاشیده در نیویورک است، در سال ۱۹۸۲ در هفده سالگی، با رضایت مادرش وارد نیروی دریایی شد. او از ده سال اول خدمت زیر پرچم، شش سال را بیرون از مرز در عملیات گرانادا و بیروت گذراند. در ۱۹۹۱ نیز در جنگ خلیج فارس شرکت کرد. او سه سال از خدمتش را در مرزهای دیپلماتیک «سائوپائولو» و «اسلام آباد» گذراند. ده سال بعد وقتی که ۳۶ ساله بود، بار دیگر به نیروی دریایی پیوست. او تحت تاثیر حمله‌های تروریستی یازدهم سپتامبر قرار گرفته بود و به قول خودش، «برای دفاع از کشورش دوباره عزم جنگ کرد.» او می‌گوید: «از اینکه دوباره به جنگ برگردم خیلی نگران بودم. از جنگ بیزار بودم اما فکر می‌کردم وظیفه‌ای است که تا آخر عمر روی دوشم سنگینی می‌کند و هرگز تمام نمی‌شود.» این سرباز کهنه کار، در سال ۲۰۰۴، هفت ماه در استان پرآشوب «الانبار» عراق به عنوان گروهبان یکم انجام وظیفه کرد. وقتی از عراق بازگشت، لین‌لی و همسرش به حومه شیکاگو نقل مکان کردند و نزدیک خانه والدین کریستین خانه‌ای خریدند. فرزند دومشان که متولد شد، زندگی آنها هم رنگ و بویی تازه گرفت و لین‌لی کم کم آرام یافت.

کریستین می‌گوید: «دیوید از ابتدا معاشرتی نبود اما مرد بدی هم نبود. درست وقتی که فکر می‌کردم زندگی‌مان بهتر شده، دیدم حالش تغییر کرده. او خیلی گوشه‌گیر و در خود فرورفته‌تر شده بود. ما



همیشه به طور منظم به کلیسا می‌رفتیم اما این اواخر به هر بهانه‌ای از آمدن فرار می‌کرد. کم کم به الکل روی آورد و وقتی که مست به خانه برمی‌گشت، به زیرزمین می‌رفت و بطری‌ها را خرد می‌کرد و فریاد می‌کشید و ساعت‌ها آنجا می‌ماند. اگر اعتراض می‌کردم، بیشتر خشمگین می‌شد.»

لین‌لی می‌گوید: «من هم مثل خیلی از همرزمان خودم چیزهایی دیده‌ام که تا آخر عمر از یادم نخواهند رفت.»

**حدود ۲۰۰ هزار سرباز جنگ دیده‌ی آمریکایی در آمریکا زندانی هستند. تعداد زیادی از این آمار را سربازانی تشکیل می‌دهند که در جنگ‌های افغانستان و عراق حضور داشتند.**

دیوید لین‌لی که از بیماری روحی‌اش خبر داشت، از سازمان VA (سازمان سربازان پیشین) و جاهای دیگر کمک خواست هرچند می‌دانست این کار یعنی اینکه دارد می‌گوید مشکل دارد و این اعتراف، بر شغل و آینده‌اش چه تاثیر بدی خواهد گذاشت. او تصمیم گرفت برای پنجمین بار به عراق برگردد اما کریستین که وضعیت روحی شوهرش را می‌دید، سخت مخالفت کرد. برخی از دوستان او در جنگ کشته شده بودند. او تا سال ۲۰۰۴ در خانه‌ای سازمانی در کارولینای شمالی زندگی می‌کرد و می‌توانست با مردانی مثل خودش درددل کند اما پس از آن به محله‌ای جدید رفتند و خودش را تک و تنها دید و دیگر از خونگرمی و محبت‌های برادرانه خبری نبود. این نیز در روحیه‌ی او اثر گذاشت و مثل دیگی شده بود که سوپاپش را بسته بودند.

## جنون داشت یا مست بود؟

چرا لین‌لی به پلیس‌ها شلیک کرد؟ تحقیقی که در سال ۱۹۸۷ درباره سربازانی مانند این مرد انجام شده، نشان می‌دهد حتی اگر در ظاهر این افراد اختلال فشار روانی پس از آسیب‌های جنگ آشکار نباشد، هر وقت در برابر موقعیت‌های استرس‌زا و تهدیدآمیز قرار بگیرند، ممکن است واکنشی غیرمنتظره بروز دهند. آنچه که شبِ پنجشنبه در زیرزمین خانه دیوید لین‌لی به عنوان رویدادی سرنوشت‌ساز و غم‌انگیز آغاز شده بود، تا عصر جمعه ادامه داشت و باعث هراس اهل محله شده بود و می‌توانست پایان غم‌انگیزتری هم داشته باشد. او به سوی بلندگوی پلیسی که در حال مذاکره بود، شلیک کرد، ماشین آتش‌نشانی را هدف گرفت و به ماشین‌های پلیس تیراندازی کرد. بین شلیک‌ها فریاد می‌زد: «امروز، روز خوبی است برای مردن!».

سه ساعت پس از اینکه مامور پلیس برای اولین بار درِ خانه‌ی دیوید را زده بود، گذشت و تک‌تیرانداز پلیس اجازه یافت یک تیر به سوی او شلیک کند طوری که زخمی شود. لین‌لی می‌گوید: «ماموران پلیس خیلی احمق بودند. آنها جایی ایستاده بودند که به راحتی می‌توانستم همه را بزنم. حالا که مرا زده بودند، آن کار برایم از مرز بازی گذشت و شروع کردم به زدنِ یک سانتیِ کفش‌های آنها تا بدانند هنوز زنده‌ام و اگر بخواهم با هر تیر یکی را می‌کشم.»

دیوید لین‌لی ۷ ساعت بعد تسلیم شد. اما قبلش کوشید خودش را با ریسمان چتر نجات دار بزند که موفق نشد. کمی پس از نیمه شب، لنگ‌لنگان از در جلویی خانه بیرون آمد. در گزارش پلیس آمده: «پیراهن لین‌لی غرق خون بود و بالای بازوی چپش سوراخ شده بود. چشم‌هایش خون گرفته و اشک آلود بود. رنگش پریده بود و بسیار آهسته راه می‌رفت.»

پلیس او را در ساعت ۱۲ و نیم بامداد دستگیر کرد. او به دو مورد سوءقصد، به قتل درجه یک، شش مورد شلیک با اسلحه گرم به مامور و یک مورد آسیب به اموال دولتی متهم شد. برای او وثیقه سه میلیون دلاری تعیین شد ولی دیوید ترجیح داد زندانی بماند. او تقریبا سه سال در زندان محلی منتظر ماند تا جلسه هیات منصفه ایالت ایلینوی برگزار شود. وکلای او سعی کردند بر اساس نظر روانشناسان استدلال کنند که دیوید هنگام ارتکاب جرم مجنون بوده و هیچ کنترلی بر رفتار و اعمالش نداشته اما «راندی زوت»،

بقیه در صفحه ۶۵

مهر و سخنی که در یک شاخه گل است، در سبد سبد شکوفه نیست • حکیم اردوزگ

مشاوره تحصیلی



آقـای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

# ۱۵ کلید طلایی در برنامه ریزی تحصیلی

**۱- سه گام مهندسی برنامه ریزی براساس آموزش به سه بخش کوتاه مدت، میان مدت و بلندمدت تقسیم میشود.** برنامه کوتاه مدت یا روزانه بر اساس توانایی فردی و با توجه به اهداف هفتگی تنظیم می گردند. برنامه میان مدت خط سیر مسیر مطالعاتی و پیشرفت را در نظر میگیرد و با تعیین سرعت متعادلی برای مطالعه دو هفته یا یک ماه تنظیم میشود. دیدگاه برنامه بلند مدت به جمعبندی کل دروس در زمانی مشخص برای شروع دوره ها و تسلط بر آموزه هاست.

**۲-توجه به تواناییها:** برنامه کلی هرگز بر مبنای خیال پردازی یا محدود کردن تواناییها نباید شکل بگیرد. توان انسان محدود است و پیشرفت این توانایی و قدرت منوط بر برخورد درست با انرژی های درونیست. هرگز زمانیکه امکان و تمایل به تلاش بیشتر دارید خود را محدود نکنید و زمانیکه واقعا شرایط و آمادگی کاری را ندارید، خود را ملزم به انجام کاری کم کیفیت نکنید.

**۳-برنامه متفاوت:** انسانها مانند اثر انگشتشان کاملاً متفاوت هستند. دلیلی وجود ندارد که برنامه اجرایی روی شما عینا مانند دوستانتان یا حتی افراد موفق تنظیم شود. برنامه با توجه به سطح علمی شما، سرعت مطالعه، علایق، زمان و امکانات خودتان تنظیم میشود. هیچ کس بیشتر از خوتان شما را نمی شناسد پس بهترین الگو از شما نشات می گیرد.

**۴-خودآموزی:** براساس شواهد تجربی روانشناسان، ۷۰ درصد فرایند آموختن مربوط به خودآموزی self studying و ۳۰ درصد آن به عوامل بیرونی environment وابسته است. پس تقسیم بندی زمان بین کلاسهای تقویتی یا استفاده از دبیر یا دوستان و مطالعه شخصی باید حدودا به همین میزان باشد.

**۵-گذشته، حال، آینده:** اسپنسر جانسون می گوید، از تجربیات گذشته برای برنامه ریزی در زمان حال و رسیدن به آینده باید استفاده کرد. شناخت تواناییها، موفقیت ها و خطاها از گذشته، نگاهی به دورنمای اهداف در آینده چهارچوبهای برنامه روزانه و هفتگی را تشکیل میدهد.

**۶-اولین برنامه صرفا با هدف شروع:** برنامه نویس یک فرایند زمان بر است. معمولا برنامه های اولیه صرفا جهت عادت به مکتوب کردن و همچنین تعیین وضعیت واقعی از نظر کمی تنظیم میشود. این امر کاملاً در این دفتر لحاظ شده اما خالی از لطف نیست یاد آوری کنم اولین برنامه بدترین برنامه است.

**۷-تکمیل جدول روزانه** هر روز بلاصله بعد از مطالعه، جدول روزانه را تکمیل کنید. در غیر اینصوت در انتهای روز باید زمانی را صرف بخاطر آوردن و تردید بر ساعات مطالعه روزانه خود کنید که این امر ممکن است به شک و تشویش خاطر بعد از تلاش روزانه منجر شود.

**۸-جدول جمعبندی هفتگی:** هر هفته جدول جمعبندی هفتگی انتهای دفتر را تکمیل کنید تا در نمودار پیشرفت تحصیل شاهد ندیده گرفتن درس یا کتابی به صورت مستمر نباشیم.

**۹-تنوع، تناوب، دامنه** تناوب در مطالعه عمومی و اختصاصی ها و بکار گیری هر دو نیمکره مغز در طی روز مانع خستگی زودرس ناشی از مطالعه تکدرس میشود. مشخص کردن زمانی محدود بشکل یک زنگ مطالعاتی عمومی با اختصاصی مثلا ۲ساعت باعث پیشگیری از سردرگمی میشود.

**۱۰-دوره ها** زمانهای مختص دوره مباحث مطالعه شده بر اساس نمودار فراموشی در حافظه بلند مدت بعد از آموختن و تثبیت اطلاعات ۱۰روز، ۳۰روز و ۱۲۰روز تنظیم میشود.

**۱۱-تعادل منطقی:** پیشروی برنامه بر اساس تقویت نقاط قوت و ارتقا نقاط ضعف تنظیم میشود اما در نظر داشته باشید که باید بر مبنای اهمیت ضرایب دروس در رشته های مورد علاقه به دروسی به عنوان الزام نسبت به دیگر درس ها پر رنگتر و بیشتر به داده شود.

**۱۲-پیش بینی، مهمترین ناظر:** با توجه به نتایج گذشته، توان و سرعت مطالعه ساعاتی را به عنوان پیش بینی برنامه هفته بعد مشخص میکنیم که

# همسـر م بسیار کم حرف شده

**سوال:** با سلام یکی از خوانندگان قدیمی مجله هستم که مدت چهار سال پیش ازدواج کردم و زندگی خوبی هم دارم و هنوز در ارتباط با فرزنددار شدن هم تصمیمی نگرفته ایم ولی از آنجا که هر دو نفرمان شاغل هستیم و بعدازظهر ها همدیگر را می بینیم کمتر به مسایل هم توجه داریم و من مدتی است که متوجه شده ام همسر ۴۰ ساله ام گویا افسردگی دارد و بسیار کم حرف شده و معمولاً در خودش است و راضی به مراجعه به مراکز مشاوره درمانی هم نیست. به همین منظور از حضور شما تقاضا دارم راهنمایی ام کنید چه کنم؟

**مریم ـ اصفهان**

## افسردگی پنهانِ مردان

**پاسخ:** افسردگی با آنکه به بیماری زنان شهرت یافته است ولی نقش آن در زندگی مردان بیش از آن است که گمان می رود. مردان معمولاً تلاش می کنند بر افسردگی سرپوش بگذارند و اقرار به داشتن آن و ابراز آن را دور از شان و خصلتِ مردانه می دانند.

تحقیقات، متاسفانه حکایت از آن دارد که مردها در تلاش خود در این زمینه موفق هستند. بر طبق آمار معلوم شده است که ۷۰ درصد مواقع، دکترهای عمومی قادر به تشخیص بیماری افسردگی مردان نیستند. بررسی ها نشان داده است که زنان معمولاً قادر به درونی ساختن فشارهای روحی هستند و ضمن پذیرش مشکلات درونی، سعی در ابراز آن و گفتگو درباره آن دارند. مردان تحمل کمتری برای دردهایی که وجودشان را می آزارد دارند برای همین دست به واکنش هایی می زنند که یا از آن بگریزند یا آن را در محفظه جدیدی به غیر از درون خود منتقل کنند.

**افسردگی پنهان نگه داشته مردان ۳ عارضه دارد:**

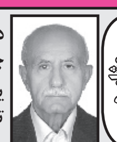
۱- مردان برای گریز از افسردگی به مواد مخدر پناه می برند، یا به پرکاری و تلاش برای فراموش کردن بیماری خود از طریق مشغولیت زیاد تن می دهند، یا در ادامه به رفتارهای اعتیاد گونه نظیر روابط جنسی بیرون از ازدواج تمسک می جویند.

۲- گوشه گیری اختیار می کنند و با دنیای بیرون قطع رابطه می کنند

۳- دست به طغیان رفتاری می زنند و به قدری حساس می شوند که همه چیز غیر قابل تحمل می گردد و تحت این موقعیت شکننده طبیعتاً به خشونت متوسل می شوند.

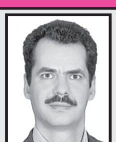
دلائل افسردگی نیز در بین زنان و مردان می تواند متفاوت باشد. زنان وقتی غمگین و افسرده می شوند احساس ضعف و از دست دادن قدرت را تجربه می کنند. مردان از وقتی میل به زندگی و شور و شعف پیرامون آن را از دست می دهند احساس قطع رابطه با نزدیک ترین عزیزان را بروز می دهند. عزلت گزینی

مشاوره پزشکی تغذیه



دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

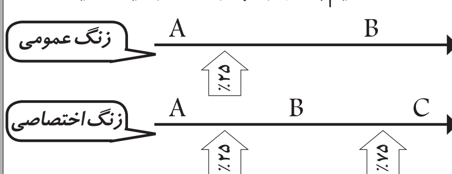
مشاوره حقوقی



آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگستـری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

می‌تواند بهترین ناظر، ناظم و مدیر ما باشد.

**۱۳- تقسیم زنگها** برای رمزگردانی اطلاعات و تسلط بر آموزه‌ها و از طرف دیگر دوره مباحث مطالعه شده برای بردن به قالبهای ماندگارتر در حافظه تقسیم بندی زنگها را حتما رعایت کنید.




**مرحله a: دوره مطالعاتی**: حل تمرین یا تستی از مباحث از تمام درس در روزهای گذشته **مرحله b**: مطالعه مبحث جدید **مرحله c**: حل تمرین ی تست از مبحث بلافاصله بعد از تست

**۱۴- کیفیت ماندگار** زمان مورد نیاز برای مطالعه‌یک تک مبحث را میتوانید به چندین زنگ تقسیم کنید، پس الزامی وجود ندارد که صرفا به دلیل اتمام یک مبحث بخواهید با عجله و بدون در نظر گرفتن متد صحیح یادگیری به مطالعه بپردازید.

**۱۵- نوسان طبیعی:** بعد از دویدن در یک مسیر نیاز به کمی راه رفتن یا ایستادن برای انرژی گرفتن وادامه مسیر داریم! بعد از تلاش زیاد در یک روز و یا یک بازه زمانی قبل از امتحان کمی، کمیت اجرای برنامه کاهش میابد و این یک امر کاملاً طبیعی است. نمودار سینوسی ساعات مطالعات تقریبا امری کاملاً بدیهی است، اما به همین دلیل در نظر داشته باشید که کنکور همانند یک مسابقه دوی ماراتن است. باید آهسته و پیوسته دوید تا تمام انرژی را در نزدیکی خط پایان به کار بست

مردان، شروعش از کودکی است، از وقتی که به پسرها می‌آموزند که ضعف خود را بروز ندهند و احساسات خود را پنهان کنند.

برای مردان و برای مبارزه شان با افسردگی، پیوند و تماس دوباره بسیار ضروری است. معالجه مردان افسرده، مقدمتاً با حل عوارض جانبی بیماری پنهان نگه داشته شدنشان شروع می‌شود. مردان افسرده مشخصاً خوب است متوجه شوند که اعتیاد به مواد ظاهراً آرامشبخش نه تنها راه حل نیست بلکه لایه‌های جدیدی از ناهنجاری را بر بدن آنها تحمیل خواهد کرد. کنده شدن از اعتیادهایی که مردان افسرده برای «خود درمانی» بر می‌گزینند به آنها فرصت می‌دهد تا به ریشه ناهنجاری روحی خود نزدیکتر شوند. بازگشت به جمع و ایجاد رابطه دوباره با دنیای بیرون، یکی از پایه‌ای‌ترین واکنش‌های ضد افسردگی مردان می‌تواند باشد. برای مردان منزوی، تجربه صمیمیت و تماس عاطفی، شاید می‌تواند ماندگارترین علاج باشد.

# چطور بدانم نامزدم همسر خوبی است

***سوال:** دختر ۲۹ ساله ساکن فیروزکوه هستم که مدتی است با فردی نامزد کرده‌ام و از طرف خانواده تحقیقاتی درباره او شده و خودش هم می‌گوید مقید به مسایل مذهبی هست و از آنجا که از نامزدی ما یکماه می‌گذرد می‌خواستم بدانم روی چه مواردی باید توجه بیشتر داشته باشم و چطور می‌توانم بدانم آیا همسر فرد مناسبی برای زندگی آینده ما هست یا نه و در چه مواردی باید با او توافق کنم. از پاسخ کارشناسان شما تشکر می‌کنم.*

**ل ـ ز**

**ـ فیروزکوه**

## ۱۰ نکته مهم در دوران نامزدی

**پاسخ:** در دوران آشنایی و نامزدی باید به نکاتی توجه داشته باشید که شاید کمتر کسی درباره آنها با شما صحبت کرده باشد. این نکات آنقدر مهم هستند که بی‌توجهی به آنها می‌تواند زندگی شما را با بحران طلاق مواجه کند.

**۱- به حس‌های خود در رابطه توجه کنید**

خشمگین شدن، نداشتن تمایل به یکدیگر و بگومگو، علایم هشداردهنده‌ای هستند. شاید عده‌ای تصور کنند این حالت‌ها در یک رابطه طبیعی است و هر دو طرف به مرور به هم عادت می‌کنند و وضعیت بهبود می‌یابد اما دوره نامزدی با این فراز و نشیب نشانه آن است که قطعاً در زیر یک سقف مشکلات تشدید خواهد شد.

**۲ دوره نامزدی دوره خوشگذرانی نیست**

دوره نامزدی برخلاف تصور، دوره تفریح و خوشگذرانی نیست بلکه دوره دشوار آشنایی برای کسب اطلاعات در یک زندگی چند ساله است.

**۳- صفات قابل تحمل و غیر قابل تحمل همدیگر را بشناسید**

خطوط قرمز غیر قابل چانه‌زنی و غیر قابل مذاکره، خواسته‌هایی هستند که باید به اطلاع طرف مقابل برسد تا بداند در صورتی که از این خطوط قرمز عبور کند، زندگی به پایان خواهد رسید مثلا خط قرمز بعضی‌ها اعتیاد است و...

**۴- از آزارهای جسمی طرف مقابلتان چشم‌پوشی نکنید**

اگر در دوران نامزدی از طرف مقابل متحمل آزار جسمی شدید، شک نکنید این مشکل دوباره تکرار خواهد شد. این زدن به معنای عصبانیت و خشم نیست و عذرخواهی نیز تغییری در ماهیت عمل ایجاد نخواهد کرد. در پس آن فرهنگ و ذهنیتی وجود دارد که به آن مرد یا زن اجازه دست‌درازی می‌دهد. البته ممکن است واکنشی نشان دهید که طرف مقابل دیگر حرکت خود را تکرار نکند ولی فرهنگ و ذهنیت او را نمی‌توان تغییر داد.

**۵- آزارهای روانی را تحمل نکنید**

اگر نامزدتان شما را آنگونه که هستید قبول ندارد و قصد دارد در رفتار شما تغییری ایجاد کند یا برایتان احترام قائل نیست، تردید نکنید بعد از ازدواج و ورود به زندگی زناشویی رفتارش به هیچ وجه عوض نخواهد شد.

**۶- اولویت‌ها را مشخص کنید**

در دوره نامزدی بررسی کنید اولویت نامزد شما کیست؟ شما در اولویت هستید یا دیگران و چقدر تحت کنترل دوستان است. آیا آنقدر بلوغ فکری و عاطفی پیدا کرده که از دوستان خود جدا شود؟ این مشکل یکی از شایع‌ترین علت‌های جدایی و طلاق در ایران است. وابستگی جوان‌ها به دوستان مشکلات عدیده‌ای در زندگی زناشویی به وجود می‌آورد.

**۷- افکار و احساساتتان را بروز دهید**

وقتی در دوره نامزدی حس می‌کنید افکار و احساساتتان مقابل نامزدتان مجال بروز ندارند و او همیشه به فکر تحمیل احساسات و افکار خود به شماست، خطر را جدی بگیرید. او ارزش‌های خود را درست می‌داند و از شما خواهد خواست مانند او فکر کنید.

**۸- همه معیارها را بررسی کنید**

بعضی خانواده‌های مذهبی فکر می‌کنند اگر هر دو خانواده به مذهب معتقد باشند، نیازی به بررسی دیگر نکته‌های مهم زندگی نیست اما سایر عوامل اثرگذار در ازدواج (مثل اشتغال و استقلال فکری) هم باید بررسی شوند. نکته دیگر اینکه اگر کسی ادعا کند به دین معتقد است، این لزوما به معنای عمل کردن او به دستورات دین نیست و چه بسا تلقی او از دینداری با تلقی شما کاملا متفاوت باشد.

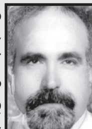
**۹- تعیین تکلیف کنید**

شما ممکن است بحث‌هایی را مطرح کنید که اهمیت زیادی برایتان داشته باشد ولی طرف مقابل با شوخی یا طفره رفتن موضوع را خاتمه دهد. از این مساله نباید به راحتی گذشت. فرض کنید شهر موردنظر برای زندگی یادوری و نزدیکی به والدین برای شما مهم است ولی نامزدتان درباره آن صحبت نمی‌کند در حالی که ضروری است قبل از ازدواج درباره این موضوعات مذاکره و تعیین تکلیف شود.

**۱۰- برای آموزش بعد از ازدواج به مرکز مشاوره روان شناسی مراجعه نمائید.**

تجربه میوه‌ای است که آن را نمی‌چینند مگر پس از گندیدن • ارسطو

مشاوره دندانپزشکی



دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.



این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

قسمت اول

# غرور کار دستم داد که اینجا هستم

معمولاً روزهایی که قرار است به ندامتگاههای خارج از تهران برویم، از روز قبل به وسیله تلفن به مسؤولان ندامتگاه اطلاع می دهیم و مجوزهای لازم را هم از طریق دورنگار برایشان ارسال می کنیم تا وقتی پس از طی مسافت طولانی به ندامتگاه رسیدیم حداقل کارهای اولیه انجام شده باشد. اما آن روز علیرغم انجام تمام این مقدمات باز هم مدت طولانی برای حضور اولین مددجو منتظر شدیم. آن روز یکی از اتاقهایی که مربوط به قسمت حفاظت ندامتگاه است را در اختیارم قرار داده بودند. اتاقی در انتهای یک راهروی طویل. هیچ سر و صدایی از بیرون به گوش نمی رسید. برای اینکه حداقل سرگرم کاری باشم شروع به نوشتن کردم. متن مورد نظرم هنوز تمام نشده بود، که همزمان با کوبیدن چند تقه، در اتاق باز شد. پسر جوانی باقد رشید و بلند، لاغر اندام و سبزه رو، در را باز کرد و وارد شد. همان وسط چارچوب در سلام و علیک کرد و اجازه خواست تا داخل بیاید. اورا به داخل دعوت کردم. پسر وارد شد و در را پشت سرش بست و با طمأنینه خودش را به صندلی روبروی من رساند و گفت:

شما می خواهید با من مصاحبه کنید؟!

برایش توضیح دادم که شیوه کار به چه شکل است.

پسر جوان موهای صاف ولختش را از روی صورتش کنار برد و لبخندی زد، از میان لبهای سیاهش، جای دندان‌های افتاده‌اش بد جوری خود نمایی می کرد.

پسر جوان با لهجه غلیظ کرمانشاهی گفت:

–من دروغی ندارم که بگویم. جرمم را کرده و حکمم را گرفته ام. جای انکاری هم نیست. مغرور بودم و غرورم کار دستم داد و سر از اینجا در آوردم! حالا چه بخواهم و چه نخواهم، گذشته و آینده‌ام در پرونده عمرم ثبت شده. دروغ و پنهان کاری هم فایده‌ای ندارد. به شما دروغ بگویم به خودم که نمی توانم دروغ بگویم. اشتباهاتی کرده‌ام که حالا دارم تاوانش را پس می دهم. کاش آن روزها که به من می گفتند نکن! داری به بیراهه می روی، حرفشان را می شنیدم. اما حیف که فایده‌ای ندارد و تا آخر عمرم باید حسرت روزهای خوب زندگی‌ام را بخورم.

بچه اول خانواده هستم. بیست و پنج سال قبل در یک خانواده خوب در کرمانشاه به دنیا آمدم. می گویم خوب چون در جایی که ۹۹ درصد آدمهایش اهل دود و دم و مواد بودند پدر من حتی سیگار هم نکشید. اولین و تنها کسی که مواد را به این خانه آورد من بودم.

بعد از من دو دختر و سه پسر هم به جمع خانواده‌مان اضافه شد خدارا شکر که آنها اشتباهات مرا مرتکب نشدند.

من هم از اول اینجوری نبودم. یک روزی دچار یک غرور و نخوتی شدم که مرا کله پا کرد! بهترین دوران زندگی‌ام زمانی بود که در شهر و دیار خودمان –کرمانشاه– زندگی می کردم. آنجا سرم به درس و مدرسه گرم بود شاگرد درس خوان مدرسه بودم. پدرم اگر چه خودش سواد نداشت، اما خیلی دوست داشت تا بچه‌هایش تحصیلات بالا داشته باشند. اینجوری بگویم که خودش را به آب و آتش می زد تا شرایط ما خوب باشد و بتوانیم بدون هیچ نگرانی و دغدغه‌ای درس بخوانیم. ما تا کلاس دوم دبیرستان در کرمانشاه بودیم. اما بعد از آن چون پدرم راننده پایه یک بود به استخدام شرکت نفت تهران در آمد واز کرمانشاه به تهران –البته منطقه اسلامشهر– نقل مکان کردیم و من از سال دوم دبیرستان به بعد در تهران ادامه تحصیل دادم. درسم خیلی خوب بود رشته ریاضی می خواندم و استعداد ریاضی‌ام عالی بود. در عین حال و در کنار درس خواندن باشگاه هم می رفتم.

هم بدنسازی کار می کردم و هم کشتی می گرفتم. قسم می خورم هیچ مشکلی در خانواده‌ام نداشتم و الحمدلله هنوز هم ندارم. هر چه بر سرم آمده به خواست خودم بوده و هیچکس نقشی در بوجود آمدن آن نداشته است. اینها را گفتم تا وقتی مسائل بعد را برایتان می گویم تصور نکنید خدای نکرده مساله و مشکلی در خانواده‌ام بوده که من به بیراهه رفته‌ام.

دیپلمم را که گرفتم، ادامه تحصیل دادم و فوق دیپلم کامپیوتر گرفتم، تا پارسال هم درس می خواندم، اما در اثر یک غفلت افتادم به رفیق بازی و بعد هم خلاف و اینها باعث شد نه تنها از درس بمانم که حتی خدمت هم نرفتم.

من خوب می دانستم مواد مشکل ساز است. اگر چه خانواده خودم پاک بودند، اما در طایفه خودمان خیلی‌ها معتاد بودند و من می دیدم با چه مشکلاتی مواجه هستند. البته پدر من هم از این ماجراها بی نصیب نماند و بابت تهمتی که در مورد حمل و نگهداری مواد مخدر به او زدند ۱۰ سال حبس کشید در حالی که همه می دانستند او حتی دست به سیگار هم نمی زند!

به هر حال مشغول درس خواندن و



ورزش بودم که از بدحادثه با کسانی که مواد مصرف می‌کردند آشنا شدم. البته این که می‌گویم آشنا، منظورم دوستانی است که از قبل می‌شناختم، ولی نمی‌دانستم اعتیاد دارند، اما بعدها که صمیمی‌تر شدیم آنها خودشان برایم می‌گفتند که مصرف‌کننده هستند. من با آنها دمخور بودم اما وارد بازیشان -مصرف مواد- نمی‌شدم. وقتی هم با هم بیرون می‌رفتیم اگر آنها مصرف می‌کردند، من مصرف نمی‌کردم. هر قدر هم اصرار می‌کردند. ورزش و کشتی را بهانه می‌کردم. خوب آن زمان من در وزن ۹۴ کیلوگرم کشتی می‌گرفتم و دلم نمی‌خواست بدنم ضعیف شود. اما خب آنها مرا رها نمی‌کردند. اصرار و اصرار که بیا مصرف کن! فکر کردی اگر مصرف کنی چه می‌شود. مثلاً ۹۴ کیلوگرم کشتی می‌گیری، می‌شوی ۹۳ کیلو! چه اتفاقی می‌افتد آب از آب تکان نمی‌خورد! من هم که مست غرور بودم و دانشجوی درس‌خوان رشته کامپیوتر و ورزشکار، فکر نمی‌کردم مواد حریف من باشد.

در تصورم این بود که من از مواد قوی‌ترم. گفتم مراقبم معتاد نشوم. یکی-دوبار می‌کشم و بعد هم دیگر ترک می‌کنم. اصلاً من اراده می‌کنم کی بکشم، نه اینکه مواد بر من غالب شود و از روی خماری بکشم، نه فقط از برای تفریح می‌کشم. خلاصه خودم را فریب دادم و کم کم افتادم به مصرف مواد! یک بار، دوبار کشیدم و دیدم این که کاری با من نکرد. گفتم مواد، مواد که می‌گویند این بود مواد که می‌گفتند معتاد می‌شوی. ما که کشیدیم و معتاد نشدیم!

از آن طرف چون مساله دوستانه بود، بچه‌ها خودشان موادم را می‌دادند، با اصرار هم می‌دادند. تا یادم نرفته بگویم من مواد را با ماده سبز -حشیش- شروع کردم، چون قبلاً می‌گفتند حشیش، مرفین ندارد بنابراین اعتیاد هم ندارد، اما به هر حال حشیش یک ماده روانگردان است. ولی خوب آدمها دلشان را به این خوش می‌کنند که کسی به حشیش معتاد نمی‌شود!

اوایل خانواده‌ام نمی‌دانستند، اما کم کم متوجه شدند که من یک چیزی مصرف می‌کنم. ولی تصور می‌کردند سیگار است چون من داخل سیگار را خالی می‌کردم و حشیش را درون آن می‌ریختم. شاید به همین خاطر بود که پول توجیبی‌ام را قطع نکردند و کماکان پدرم داخل جیبم پول می‌گذاشت. اما یک روز وقتی داشتم داخل سیگار را خالی می‌کردم پدرم سر رسید و از من پرسید که «داری چه کار می‌کنی؟» جای انکار یا دروغ نبود. برایش گفتم که دارم سیگاری درست می‌کنم. بنده خدا هاج و واج پرسید «سیگاری چیست؟» و من جلوی خودش سیگار را خالی کردم و ماده سبز را داخل آن ریختم و چون حساسیت خانواده‌ها را می‌دانستم گفتم ماده سبز اعتیاد نمی‌آورد، چون مرفین ندارد. خانواده‌ها هم برایشان فقط همین مهم است، بچه‌شان معتاد نشود. پدرم برای اینکه رویمان به هم باز نشود هیچ نگفت: اما کاش می‌گفت. کاش آن روز یک کشیده توی گوشم می‌زد. کاش پول توجیبی‌ام را قطع می‌کرد. کاش فریاد می‌زد که حق نداری از این کارها بکنی. اما او هیچ کدام این کارها را نکرد. انگار همین که گفتم این ماده اعتیاد نمی‌آورد برایش کافی بود. همین رفتار پدرم باعث شد که دیگر من ترسی از این نداشته باشم که وای اگر پدرم بفهمد یا وای اگر مادرم بفهمد چه می‌شود، چون من تا آن زمان خیلی به پدر و مادرم احترام می‌گذاشتم و اصلاً روی حرف آنها حرف نمی‌زدم. هیچ وقت با صدای بلند با آنها صحبت نمی‌کردم. تا قبل از آن همه ترسم این بود که اگر پدر و مادرم بفهمند چه کنم اما از آن روز به بعد دیگر آن ترس هم از بین رفت. با از بین رفتن این ترس انگار دیواری که بین من و مواد بود ریخته شد. گفتم حالا که اینها چیزی نمی‌گویند چرا بقیه مواد را امتحان نکنم؟ اگر همه از سیگار شروع می‌کنند و بعد حشیش و تریاک و هروئین و کراک... من از حشیش شروع کردم و گام بعدی‌ام ماده سفید- کراک بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم این ماده روی من چه اثری دارد.

یک ماه مرتب کشیدم و بعد ناگهان کراک را کنار گذاشتم، بعد از اینکه کراک را کنار گذاشتم، منتظر شدم تا درد و خماری به سراغم بیاید، اما دیدم بدنم هیچ عکس‌العملی نشان نداد. نه خماری داشتم و نه بدن درد. فکر کردم چون ورزشکار هستم معتاد نشدم. با این اطمینان خاطر دوباره و با مقدار بیشتری شروع کردم. مواد می‌کشیدم و می‌خوابیدم و فکر می‌کردم لذت می‌برم! دائم سرم روی زانوهایم بود و تصور می‌کردم دارم می‌روم به فضا. اما به خدا این لذت نبود ذلت بود. اما کاش موضوع به همین جا ختم می‌شد. کم کم توهمات سراغم آمد و دست به کارهایی می‌زدم که وقتی به حال عادی برمی‌گشتم و دیگران به من می‌گفتند تو این کارها را انجام داده‌ای باورم نمی‌شد. حتی اگر در آن لحظات از من فیلم می‌گرفتند و بعد نشانم می‌دادند باور نمی‌کردم. برای مثال یکبار وقتی بعد از مصرف مقدار زیادی کراک از بیرون به خانه برگشتم پدرم فقط سؤال کرد این چه وضعی است؟ چون مثل اینکه چشمهایم شدیداً قرمز شده و سر و وضعم آشفته بود و حال و روز خوبی نداشتم. من در پاسخ پدرم با او درگیر شدم و دویدم به آشپزخانه و کارد برداشتم و برایش کارد کشیدم... صبح روز بعد همه خانواده‌ام وقتی به من گفتند این چه کاری بود دیشب انجام دادی؟ باورم نمی‌شد و می‌گفتم دروغ می‌گویید. انگار همه حافظه‌ام از شب تا صبح پاک می‌شد و دوباره صفر می‌شدم؛ اصلاً دلیلش را نمی‌فهمیدم. اما خب اینها اثرات توهمات روانگردان بود. مرتب کارهایم را انکار می‌کردم. یعنی عقلم نمی‌پذیرفت من که تا آن روز به پدر و مادرم بی‌احترامی نکرده بودم، برای پدرم کارد کشیده باشم.

یک بار هم گویا با مادرم درگیر شده بودم. آن شب وقتی از بیرون به خانه برگشتم مادرم شروع کرده بود به گله که پسرم این چه وضعی است برای خودت درست کردی؟ و من هم به مادرم حمله کردم و کلی از وسایل خانه را شکستم و بعد هم بیهوش گوشه‌ای افتادم. صبح وقتی بیدار شدم و آن همه وسایل شکسته را دیدم، از مادرم سؤال کردم اینها چیست؟ مادرم گفت اینها را دیشب خودت شکسته‌ای... باورم نمی‌شد که من این کارها را کرده باشم. گفتم نه! محال است من این خرابکاری‌ها را به بار آورده باشم.

با این شرایط مشخص است دیگر درس را کنار گذاشتم، از ورزش دور ماندم و خلاصه شدم یک آدم به دردنخور. معمولاً همه آدمهای معتاد را تشویق می‌کنند که ترک کنند، می‌گویند مواد آخر و عاقبت ندارد اما آدمهای معتاد نمی‌توانند چرا؟! چون استغفرالله تصور می‌کنند مواد مخدر یک پله از خدا پایین‌تر است! ما معتادها می‌گوییم مواد (نعوذبالله) خداست! یعنی محال است کسی بتواند مواد را ترک کند. معمولاً آدمهای معتاد باور نمی‌کنند کسی بتواند ترک کند. حتی اگر به این باور برسد و ترک کند، کافی است بیرون برود و چشمش به یکی از همپالکی‌های قبلی‌اش بیفتد و دوباره شروع کند.

حتی اگر طرف ۲۰ سال درس خوانده باشد، یک سال معتاد شود تمام است. آدم معتاد از همه چیز می‌افتد. از کار، درس، زندگی، حتی از چشم عزیزانش بهترین آدم دنیا هم که باشی، عزیز کرده هزاران نفر هم که باشی معتاد که شوی خوار و ذلیل می‌شوی!

سرتان را درد نیاورم. مدتی بعد از آنکه از اعتیادم گذشت کار به جایی رسید که دیگر خانه نمی‌رفتم. رفقایی داشتم که پدر و مادرشان معتاد بودند، می‌رفتم خانه آنها کمی مواد برای پدر و مادرشان می‌گرفتم و می‌رفتیم آنجا و تا صبح مواد می‌کشیدیم. البته مشکل پول هم داشتم. پول توجیبی پدرم که قطع شده بود، دیگر مواد مفتی هم نمی‌شد کشید، مجبور شدم افتادم به دزدی. دزدی درست و حسابی هم نه! دله دزدی. مثلاً اگر در خانه‌ای باز بود یک کپسول گاز می‌دزدیدم و بیست هزار تومان می‌فروختم و با همان مواد می‌خریدم. دلم می‌خواست کار کنم اما اگر صبح تا غروب کار می‌کردم مگر چقدر به یک کارگر دستمزد می‌دادند. نهایتاً پنج-شش هزار تومان. با آن چه کار می‌کردم مجبور بودم دزدی کنم. از این طرف، آن طرف به گذشته‌ام که فکر می‌کردم باورم نمی‌شد من یک زمانی دانشجوی کامپیوتر بودم، کشتی می‌گرفتم، حالا اگر مواد نمی‌کشیدم توان راه رفتن نداشتم. مغزی که سخت‌ترین مساله‌های ریاضی را حل می‌کرد حالا فقط درگیر این بود که برای مصرف بعدی‌اش مواد پیدا کند! خلاصه شرایطم خیلی بد شده بود. اما ماجرا به اینجا ختم نشد. روزهای بدتری هم در انتظارم بود. روزهای تاریک و سیاهی که شاید خیلی از آدم‌های معتاد آن روزها را تجربه کرده باشند. اما برای من یادآوری آن روز و شب‌ها خیلی دردناک است.

عظمت نصیب کسانی می‌شود که در اشتیاق رسیدن به هدف‌های عالی می‌سوزند • هیل

کیانا نصرت‌زاده

# دردسری که زندگی همه را عوض کرد



فقط باید دل داشته باشی و بروی دنبال آن چیزی که مطمئنی می‌خواهی. این تنها درس درستی بود که خوب آن را یاد گرفتم و در زندگی‌ام از آن بهره بردم. وقتی تصمیم گرفتم وکیل شوم، ۲۹ سالم بود. چند سال از فارغ‌التحصیلی‌ام می‌گذشت. در یک شرکت نقشه‌کشی کار می‌کردم و همه به من می‌گفتند آقای مهندس. حتی پدرم صدایم می‌کرد مهندس جان.

ما یک خانواده ساده و از طبقه متوسط اجتماعی بودیم. اما ته ذهن همه ما این بود که بالقوه آدم‌های ثروتمندی هستیم. پسر عموهایم بیشتر از ما دچار این توهم بودند چون عمو عباسم هر جا می‌نشست، می‌گفت: «همه زمین‌های طالقان ما، مال منه.» این ماجرای زمین‌های طالقان از وقتی من به دنیا آمده بودم، وردِ زبان بابا و عموهایم بود حتی گاهی عمه‌هایم هم از آن حرف می‌زدند. نمی‌دانستیم آخر و عاقبت این زمین‌ها چه می‌شود.

پدربزرگم و پدرِ پدربزرگم از کشاورزهای ساده آن منطقه بودند. می‌گفتند تا قبل از اصلاح اراضی، آنها کشاورزانی بودند که برای خان کار می‌کردند اما بعد از آن ماجراها، هر کدام صاحب زمین شده بودند. پدربزرگم حرف‌شنوی زیادی از پدرش داشت و هر چه او می‌گفت، انجام می‌داد. او هم پدربزرگم را به قناعت و اضافه کردن به زمین‌ها تشویق کرده بود. پدربزرگم هم این توصیه را آویزه گوشش کرده بود و زن و بچه را محتاج یک لقمه نان می‌گذاشت و هر سال به زمین‌هایش اضافه می‌کرد، طوری که پدر و عموهایم بار سفر بستند و برای کار و سیر کردن شکم خودشان و مادرشان راهی تهران شدند. عمه‌هایم هم زود شوهر کردند و از آن فلاکت فرار کردند. پدربزرگم هم با همه آنهالج کرد و آخر عمری رفت یک زن جوان صیغه کرد که مبادا از او ارثیه ببرد. تا آخر عمر هم زن بیچاره را در حسرت یک دست لباس نو گذاشت.

بعد از فوت پدربزرگم، وارث‌ها هیچ علاقه‌ای به آن زمین‌ها نشان ندادند چون آب کم شده بود و در اثر خشکسالی، زمین‌ها بایر مانده بودند. همیشه هم پدربزرگم را برای نابود کردن آن همه پول تقبیح می‌کردند... اما چرخ زمانه چرخید و چرخید تا دری به تخته خورد و تهرانی‌ها عاشق هوای طالقان شدند و طالقانی‌های اصیل هم حس نوستالوژیکشان قلمبه شد و همه خواستند ویلایی در آن منطقه بسازند.

بله. این شروع ماجرای زمین‌هایی بود که ناگهان قیمتشان سر به فلک کشید. عموی بزرگم می‌گفت سهم من از همه بیشتر است چون سال‌ها روی این زمین‌ها جان کندم. عمه‌ها هم سهم خواستند. برادرها صدا کلفت کردند که دختر از زمین ارث نمی‌برد و... جنگی به پا شد. تازه سازمان اوقاف هم آمد و گفت درخت‌های توت وقف است. یک جاهایی از این زمین هر دو متر، یک درخت توت بود و...

کار به دادگاه کشید. سراغ وکیل رفتیم و نزدیک به بیست سال نشد این گره در هم پیچیده باز شود. عموها و پدرم زود دست کشیدند. دلشان خوش بود به اینکه پولی جایی هست که بالاخره به آنها خواهد رسید. اما ما جوان‌ترها از شنیدن این قصه‌ها لذتی نمی‌بردیم و می‌خواستیم بوی پول آن را حس کنیم. همین شد که فکر کردم باید آستین بالا بزنم، رشته حقوق بخوانم و خودم دست به کار شوم.

همه به من می‌خندیدند. می‌گفتند تا تو یک جوجه وکیل شوی، ما کار را تمام کردیم. من هم در جواب می‌گفتم خدا کند!

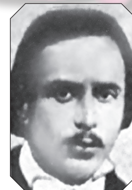
اما با توجه به شناختی که از خانواده‌ام داشتم، می‌دانستم هیچ کدام از جا بلند نمی‌شوند. برای همین شروع کردم به درس خواندن. کنکور قبول شدم. درسم را خوب خواندم و بعد از سه سال، لیسانس حقوقم را گرفتم. در تمام این سه سال هر واحدی که پاس می‌کردم، آن را با مساله این زمین‌ها تطبیق می‌دادم. دلم می‌خواست از همه چیز خوب سر در بیاورم. برای همین وقتی دوره آموزشی‌ام را می‌گذراندم از صاحب دفتر حقوقی خواستم مرا درگیر چنین پرونده‌هایی کند. کارم خیلی خوب بود. در حالی که هنوز پروانه وکالتم را نگرفته بودم، مثل یک وکیل با تجربه اظهار نظر می‌کردم. همه از کار من راضی بودند. خودم هم عجیب به این رشته علاقه‌مند شده بودم و پاک یادم رفته بود زمانی مهندس نقشه‌کشی بودم.

زمان هر چه می‌گذشت من با پرونده‌های بیشتری درگیر می‌شدم و حسابی خبره شدم. وقتی پروانه وکالتم را گرفتم، از همان روز اول کلی موکل داشتم اما یادم نرفته بود دنبال چه هستم. هنوز بابا و عموهایم دست روی دست انداخته بودند تا یک روزی پول آن زمین‌ها را بگیرند.

افتادم دنبال این قضیه. با تک‌تک اعضای خانواده مذاکره کردم و همه به من وکالت دادند تا کار را تمام کنم. می‌دانستم هیچ کس به من امید ندارد و فکر می‌کنند این پرونده برای یک تازه وکیل کمی بزرگ است. اما خبر نداشتند که این تازه وکیل، سال‌هاست دنبال این پرونده و راه حل‌هایش است.

کار را شروع کردم. بعد از یک سال سهم هر کس مشخص شد و کاملاً عادلانه تقسیم کردیم. همه شوکه شدند. بعضی‌ها خواستند زیر قرارهایمان بزنند ولی نمی‌توانستند. من از همه وکالت محضری داشتم. خلاصه زمین‌ها با قیمت بسیار خوبی فروخته شد و نسل بعدی خانواده بیشترین استفاده را از این پول برد. زندگی همه عوض شد حتی زندگی من. ریالی از این پول را نخواستم ولی حرفه وکالت و تبحر من در آن، زندگی نویی برای من ساخت. من وارد راهی شدم که باور نمی‌کردم آنقدر در آن استعداد دارم.

حالا نزدیک به دو سال است که وکیلم. زندگی خوب و آرامی دارم. همسرم هم وکیل است. وقتی به زندگی‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم تمام دستاوردهایم از اراده‌ای بود که به دنبال آن چیزی که می‌خواستم، یک نفس و با تمام قوا رفتم. ■



# عشقی قبل از ترورش، خواب مردن و مرگ خود را دیده بود

داود غرانوش

**همین چند هفته قبل بود که برای شرکت در مراسم سالگرد جهان پهلوان غلامرضا تختی، عازم جنوب تهران و مخصوصاً ابن بابویه شدم جایی که به غیر از شادروان تختی، بسیاری از عرفا، انسان‌های نیک و خوب و معروف و حتی شاعر و خبرنگار و نویسنده در خاک آرامیده‌اند و هر روز نیز قبور این نیکان و صالحان زیارتگه عاشقان است. در انتهای قبرستان ابن بابویه، یک آزادی خواه، یک شاعر، نویسنده و روزنامه نگار وطن دوست در خاک خفته که نامش میرزاده عشقی است. بله همان نویسنده، شاعر و روزنامه‌نگاری که توسط بدخواهانش و به دستور بالادستی‌ها به وسیله تنی چند از بی‌سوادان و اراذل و اوباش دوران رضاخان ترور شد و ملتی آزادی خواه را داغدار کرد. در حال حاضر قبر این روزنامه نگار و شاعر آزادی خواه در حال ویرانی است و.... چندی قبل خبر رسیده بود که آرامگاه دو روزنامه نگار دیگر به نام‌های ملک المتکلمین و صوراسرافیل نیز در حال ویرانی است.**

## میرزاده عشقی که بود؟

میرزاده عشقی متولد سال ۱۲۷۲ خورشیدی در همدان بود و در ۱۲ تیرماه سال ۱۳۰۳ خورشیدی نیز در تهران ترور شد. او شاعر و نویسنده و روزنامه نگار دوران مشروطیت بود و مدیر نشریه «قرن بیستم» البته بنده چندتایی از شماره‌های این نشریه را دیده و خوانده‌ام. خود میرزاده عشقی جایی گفته بود که این نشریه من تنها دو نفر مشترک داشته و یا شاید همین دو نفر آن را مطالعه کرده‌اند. البته شماره‌های نشریه قرن بیستم که ظرف حدود ۳/۵ سال منتشر شد، به زحمت به ۲۰ شماره رسید و بسیار نامنظم نیز انتشار می‌یافت. دیده‌ام که نخستین آثار پدر شعر نو پارسی، یعنی نیما یوشیج که مدفن او در حال حاضر در یوش است، در نشریه قرن بیستم، انتشار یافته است.

## عشقی چگونه ترور شد؟

تمام مطالب میرزاده عشقی در نشریه قرن بیستم، انتقادی بود از اوضاع و احوال حکومت وقت... و بدخواهان نیز برای اینکه خود را نشان دهند و عشقی را مغضوب حکومت نشان دهند، دائماً از عشقی و مطالب او نزد امراء حکومت بد می‌گفتند.

این شاعر و نویسنده بزرگ و شجاع، زمانی که هنوز زنده بود، قطعه شعری را گفته بود که گویا داستان زندگی خودش شد و در وصف خودش بود.

خاکم به سر ز غصه به سر خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت، چه خاکی به سر کنم
من آن نیم که به مرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
معشوق» عشقی»ای وطن، ای عشق پاک
ای آنکه ذکر عشق تو شام و سحر کنم
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان به در کنم

## اما محل ترور عشقی کجا بود؟

می‌گویند «عشقی» مستاجر منزلی در سه راه سپهسالار کوچه قطب‌الدوله همان جایی که می‌گویند دروازه دولت بوده است و در آن خانه مستاجری با پسرعموی خود و یک کلفت پیر زندگی می‌کرده است.

روزی که واقعه ترور رخ داد، عشقی تنها در خانه بود. یعنی پسرعموی وی نبود، پیرزن کلفت نیز برای خرید نان و شاید پنیر بیرون از خانه بود و «عشقی» آن روز لب حوض خانه مستاجری‌اش داشته دستهایش را می‌شسته که... البته در خانه را پیرزن کلفت باز گذاشته بود و شاید هم... در این هنگام بود که در نیمه باز حیاط ناگهان باز باز شد و سه نفر قلدر و خشن و اراذل بدون اجازه او و کسی وارد خانه و حیاط شدند. عشقی تا آنان را مشاهده کرد، پرسید شما چه کسانی هستید و چکار دارید؟

آن سه نفر با هم گفتند که به ما خبر داده‌اند که شب گذشته شکایتی از سردار اکرم همدانی به منزل او داده‌اند که شما یعنی عشقی آن را در نشریه قرن بیستم به چاپ برساند و اکنون نیز برای گرفتن جواب عریضه آمده‌ایم. به آن‌ها تعارف کرد و سپس جلو راه افتاد تا آن‌ها را به اتاق راهنمایی کند که... یکی از آن سه نفر همراه و هم ردیف او بود و دو نفر دیگر پشت سر او حرکت می‌کردند. یکی از آن دو نفر پشتی، کلتی از جیبش در آورد و از عقب تیری به سوی عشقی شلیک کرد و سپس سه فرد مهاجم بی‌درنگ فرار کردند. عشقی که مجروح شده بود به سختی خود را به کوچه رساند و فریاد کمک خواهی بلند کرد. او سپس از درد گلوله به درون جوی آب مقابل منزلش سرنگون شد. همسایه‌های اطراف که به صدای شلیک تیر و فریاد کمک خواهی عشقی جوان، سراسیمه خود را به کوچه رسانده بودند، سریع جلوی یکی از مهاجمان را که محمدحسینی بود گرفته و دستگیرش کردند. اسم قاتل را ابوالقاسم نیز گفته‌اند که از مهاجرین قفقاز بوده است.

همسایه‌ها که وضع عشقی مجروح را بحرانی دیدند، بلافاصله او را به مریض خانه نظمیه که در همان نزدیکی بود رساندند و کارکنان مریض خانه در حال درمان شدت مجروحیت عشقی بودند که این شاعر و نویسنده شجاع و وطن دوست تسلیم مرگ شد. پیکر عشقی همان جا ماند و روز بعد از مسجد سپهسالار روی دستان مردم وطن دوست تشییع و تا قبرستان ابن بابویه برده و سپس به خاک سپرده شد.

البته رحیم‌زاده صفوی که از دوستان نزدیک عشقی بود، بعد از خاک سپاری بدن بی جان عشقی، گفته بود مدتی قبل عشقی به من گفته بود که در خواب دیده است که خواهد مرد. خواب دیدم که در قلمستان زرگنده مشغول گردش هستم... در حین گردش دختری فرنگی مثل آنکه با من سابقه آشنایی داشت، نزدیکم آمده بنای گله گزاری گذاشته و به من تغیّر کرد. آن دختر سپس با طپانچه‌ای که در دست داشت، شش گلوله به سوی من خالی کرد و... بر اثر صدای تیرها پلیس‌ها هجوم آورده و مرا دستگیر کرده و در درشکه انداختند و به نظمیه بردند. در بین راه هرچه من فریاد کردم که آخر مرا به کجا می‌برید؟ کسی به حرفم گوش نمی‌داد، تا اینکه مرا به داخل نظمیه بردند و در زیر زمین آنجا مرا حبس کردند. با دقت به در و دیوار آن حبس گاه نگاه کردم که شاید روزنه‌ای بیابم و.... آن اتاق فقط یک روزنه داشت و لاغیر و از آنجا بود که روشنایی ضعیفی به داخل می‌تابید و... عشقی سپس ادامه می‌دهد: وقتی به آن روزنه دقت کردم، شاید راهی برای نجات خود بیابم، ناگهان مشاهده کردم از آن روزنه خاک ریزی به داخل آغاز شد و تدریجاً آن روزنه با خاک‌ها گرفته شد و بعد با خود گفتم‌ای داد و بیداد آنجا قبر من است.



عکس مراسم تشییع پیکر میرزاده عشقی در مسجد سپهسالار تهران

روز بعد که ملک الشعرای بهار با رحیم‌زاده صفوی به مریض خانه نظمیه آمدند تا پیکر بی جان عشقی را قبل از خاکسپاری مشاهده کنند در این لحظه بود که بهار رو کرد به رحیم زاده و با چهره‌ای گریان گفت: صفوی عزیز، خواب عشقی تعبیر شد.

عاشقان میرزاده عشقی این روزنامه نگار و شاعر وطن دوست و مبارز و منتقد شجاع بدانند که اگر روزی خواستند بر سر مزار عشقی بروند مزار عشقی در ابن بابویه و در گوشه‌ای متروک در نزدیکی مزار نصرت‌الدوله فیروز قرار دارد.

خوار نمودن هر آیین و نژادی به کوچک شدن خود ما خواهد انجامید ● حکیم اردوزگ

کورش کاشانی

# خواستگاری برای زن بابا!



بعد از فوت مادرم کار ما شـده بود رفتن و آمدن به تفـرش. من و خواهرهایم به نوبت می‌رفتیم دیدن پدر و برمی گشـتیم سـر زندگی‌مان. جاده تهران تفرش را می‌توانستم با چشم بسته رانندگی کنم. کار سختی بود. همه ما زندگی شـلوغ و پر کاری داشتیم و مجبور بودیم از یک سری کارها بزنیم و به تفرش برویم.

وقتی می‌رسـیدیم آنجا، همیشـه شـب بـود. غذا می‌پختم، لباس‌های پدرم رامی‌شسـتم. خانه را آب و جارو می‌کردم و روز بعد، غروب راهی تهران می‌شدم تا چند روز بعد که یکی دیگر از خواهرها وظیفه‌اش را انجام بدهد. یـک وقت‌هایی التماس می‌کردم که پدرم چند روز بیاید تهران پیش ما اما او قبول نمی‌کرد. می‌گفت در خانه‌های قوطی کبریتی ما دلش می‌گیرد. هوای تهران حالش را به هم می‌زند و دست آخر می‌گفت اگر خیلی ناراحتید، اصلاً به تفرش نیایید.

اما ما می‌دانستیم مرد ۷۰ ساله را نمی‌شود با مشکل فشار خون و دیابت تنها گذاشت. شب‌هایی که تنها بود، همه ما دلمان شـور می‌زد. اگـر یکی دو روز رفتن ما به تفرش عقب می‌افتاد، همه چیز به هم می‌ریخت. نه غذا داشت، نه یک دست لباس تمیز.

دو سـال این رویه ادامه داشـت. کم کم غرغرهای همسرهایمان و بچه‌ها بلند شد. همسرم اصرار می‌کرد که پدرم را راضی کنم به تهران بیاید و با ما زندگی کند. دخترم می‌گفت هر وقت می‌داند من تو جاده دارم تک و تنها رانندگی می‌کنم، از اضطراب معده‌درد می‌گیرد. خواهرهایـم هم به همین شـکل گرفتـاری پیدا کرده بودند. دیگر نمی‌توانستیم مثل سابق به پدر برسیم. یک وقت‌هایی مریض می‌شـد اما ما مجبور بودیم برگردیم تهـران و او را تنها بگذاریـم. بچه‌های عمه‌ام در تفرش بودنـد اما پدرم از اینکه مدام سـربار این و آن باشـد، ناراحت بود. تا این که، یک بار وقتی رسیدم خانه پدرم، با وضع عجیبی روبرو شدم.

خانـه تمیز بود. دیگر مثل همیشـه یک کوه ظرف نشسـته زیرِ ظرفشویی نبود. با تعجب از پدرم پرسیدم اینجا چه خبر شده؟ پدرم هم صدایی کلفت کرد و گفت: «دیگه خودم باید به اموراتم برسـم. شما زندگی دارین و نمیشه هی بیاین و برین.»

این حرف‌ها از پدرم بعید بود. همیشه غر می‌زد که چـرا دیر به دیـر می‌آییم. اما این بار با لبخند و مهربانی برایمان دل می‌سـوزاند که در این جاده رفتن و آمدن چقدر سخت است. خیلی تعجب کردم. روز بعد، زودتر از همیشه راهی تهران شدم. وقتی به خواهرم زنگ زدم، با خوشـحالی گفت: «پس بابا دیگه می‌تونه یه کارهایی انجام بده.»

من هم خوشحال بودم اما نمی‌دانم چرا یک جورهایی هم دلم شور می‌زد. پدرم آدم همیشگی نبود. به خواهر کوچکترم زنگ زدم. او برخلاف خواهر بزرگم با نگرانی گفت: «نکنه بابا زن گرفته!»

زدم زیر خنده. کی می‌آمد زن پدر من شود؟ مردی



راشین مختاری

# این هم سرنوشت من!



سـزاوار این همـه بی‌مهری نبـودم. باید خودش می‌آمـد و به من می‌گفت وقتش رسـیده که از هم جدا شویم. من که چهار سال است منتظر این روز هستم حتی قبل از اینکه خودش بفهمد چه دارد به سـرش می‌آید، من به فکر بستن چمدانم بودم. می‌دانستم دیر یا زود از من می‌خواهد برگردم به خانه پدری‌ام.

همـه می‌گویند تقصیر خودم اسـت. وقتی تصمیم گرفتم با مردی ازدواج کنم که پنج سال از من کوچکتر بود، به نظر همه این وصلت نمی‌توانسـت دوام داشـته باشد. ولی امروز که آمده‌ام دادگاه حکم طلاقم را بگیرم، نه به خاطر اختلاف سنی‌مان است، نه به خاطر هر چیز دیگری که تصور می‌شد.

امروز هم خودش نیامده. دو ماه است فقط با وکیلش صحبت می‌کنم. جواب تلفن‌هایم را نمی‌دهد. وکیلش از مـن خواهش کرده نروم دنبالش بگردم. حدس می‌زنم مثل همیشه در ویلای قدیمی رامسر قایم شده. اما حق با وکیلش اسـت. کسـی که منتظر من نیست، چرا باید بروم سراغش؟

عاشـق و دلباخته‌ام نیسـت. شـاید هم از اول نبود ولی من می‌خواسـتم خودم را گول بزنم. وقتی با او آشنا شـدم، ۳۵ سـالم بود و برای دختری در این سن، شاید آخرین شانس ازدواج باشد. از ۲۷، ۲۸ سالگی دلشوره بـه جانم افتاد کـه نکند دیگر هرگـز ازدواج نکنم... از تنهایی می‌ترسـیدم. عمه شـهنازم را دیده بودم که در تنهایی و انزوا به چه موجود غیر قابل تحملی تبدیل شده بود. فکر اینکه همین بلا سر من هم بیاید، وحشت به جانم می‌انداخت. چند سـالی هم بود که دیگر خواسـتگاری نداشـتم. با این وجود، مادرم از من می‌خواست درست فکر کنم و برای ازدواج عجله نکنم. او همیشـه به آینده امیـدوار بود امـا من برخلاف او، فکر می‌کردم یاسـر آخرین شانس ازدواج من است... سه سال با هم در یک تولیدی کار می‌کردیم. وقتی به من پیشنهاد ازدواج داد، شوکه شدم. او پسر سی ساله‌ای بود که قطعاً می‌توانست همسر بهتری داشته باشد ولی مرا انتخاب کرد. من هم جواب مثبت دادم. همه مخالف بودند، از خانواده یاسر گرفتـه تا پـدر و مادر خودم ولی من پافشـاری کردم. فکر می‌کردم من هم به نوعی برای یاسـر یک شـانس هستم. درآمد خوبی داشتم. آپارتمان کوچکی در شمال شـهر داشـتم که اجاره‌اش داده بودم. یاسر در کنار من می‌توانست زندگی راحتی را شروع کند و خودم را با این حرف‌ها دلداری می‌دادم.

جشـن عروسـی مختصری گرفتیم. جز من و یاسر هیچکس از این وصلت خوشـحال نبود. سعی می‌کردم عـروس خوبی برای خانواده‌اش باشـم. چون ریزنقش بودم، اصلاً این اختلاف سـن به چشم نمی‌آمد و همین موضوع امیدوارم می‌کرد که کم کم همه چیز درسـت می‌شود.

زندگی ما جلو می‌رفت و من خیلی دلم می‌خواسـت هـر چه زودتر بچه‌دار شـوم. اما این اتفـاق نمی‌افتاد و وقتی به پزشک مراجعه کردیم، به طور تصادفی متوجه شـدیم یاسـر دچار بیماری سرطان شـده است. حال غریبی پیدا کردم. تازه آن موقع بود که حس کردم بچه

خسیس، پیر، غرغرو و تا حد زیادی ناسازگار... اما با این وجود، هیچ‌وقت دلمان نمی‌خواست پدر زن بگیرد. یک جورهایی آن خانه یادگاری مادرم بود و وجود زن دیگری برایمان آسان نبود.

آخر همان هفته هر سه خواهر سرزده رفتیم تفرش. دم در رسیدیم. هر چه در زدیم، کسی خانه نبود. با کلیدی که برای مبادا داشتم، در را باز کردم. دیدم خانه مثل دسته گل است. پدرم دست به غذاهایی که من برایش پخته بودم، نزده بود. خواهر کوچکم آهی کشید و گفت: «دیگه مطمئنم پای یه زن دیگه در میونه.»

این موضوع همه چیز را پیچیده می‌کرد. از همسایه‌ها پرس‌وجو کردیم. گفتند پدرم بیشتر روزها می‌رود بیرون و تا شب بر نمی‌گردد. تا غروب منتظر ماندیم. پدرم شیک و تر و تمیز از راه رسید. ما را که دید، رنگش پرید ولی سعی کرد خودش را کنترل کند. هجوم سوال‌های ما، پدر را از کوره به در برد و گفت: «بله زن گرفتم! شما که به فکرم نبودید. خودم دست به کار شدم.»

خواهرم از حال رفت. من یک جورایی خنده‌ام گرفته بود. گفتم: «شناسنامه شما که پیش منه، چطور زن گرفتین؟»

او هم ابرویی بالا انداخت و گفت که نامزد کرده‌اند و قرار است برای عروسی همه ما را دعوت کنند. خواهرم تا اسم نامزدی را شنید، باز از حال رفت. خنده‌دار بود. باورم نمی‌شد در سن و سال پدرم نامزدی هم بگیرند.

آن شب ماجراهای زیادی اتفاق افتاد. فهمیدیم عروس خانم یک دختر ۵۰ ساله است که خیلی سال پیش پدرم معلم تاریخش بوده. او هرگز ازدواج نکرده بود و نمی‌دانم چطور به پدرم جواب مثبت داده بود. خلاصه پدرم ما را مجبور کرد همان شب به خواستگاری رسمی عروس خانم برویم. البته نمی‌شد اسمش را خواستگاری گذاشت چون پدرم حرف‌هایش را با او زده بود و صیغه محرمیت هم خوانده بودند و فقط مانده بود ثبت این ازدواج.

شب غریبی بود. زن بابای آینده ما خجالت‌زده آمد پیش ما نشست. برادرش کلی برای ما خط و نشان کشید که مهریه‌اش باید اینقدر باشد و زندگی‌اش آن جور و... ما ساکت بودیم. پدرم حتی انگشتر هم دستش کرده بود. روز بعد، هر سه در سکوت سنگینی بر گشتیم تهران. نمی‌دانستم این موضوع را چطور به شوهر و بچه‌هایم بگویم. با کلی مقدمه‌چینی بالاخره قضیه را گفتم و بر خلاف تصورم همه جیغ کشیدند و حسابی خوشحال شدند.

هفته بعد که رفتم، عروس خانم خانه بود. همه کارها انجام شده بود و فهمیدم که دیگر سر کشی‌های هفتگی ما به سر آمده.

از این ماجرا ده سال می‌گذرد. شیرین خانم واقعاً زن فداکاری است. با غرغرهای پدرم می‌سازد و هیچ گله و شکایتی هم ندارد و خیال ما هم راحت است که پدرم دیگر تنها نیست. ■

داشتن به مراتب از شوهر داشتن برایم مهم‌تر است. اینکه یاسر هرگز نتواند بچه‌دار شود، حسابی مرا به هم ریخت. اصرار داشتم در همین مراحل اولیه بیماری‌اش باردار شوم ولی یاسر به هیچ عنوان قبول نمی‌کرد. همه می‌گفتند فکر احمقانه‌ای به سرم زده. اگر یاسر از این بیماری به سلامت بیرون نیاید، آن وقت باید یک بچه را بی‌پدر بزرگ کنم. برایم اهمیتی نداشت. می‌دانستم سنم دارد بالا می‌رود. بعد از شیمی درمانی شاید برای همیشه یاسر عقیم شود و دیگر مادر نخواهم شد.

این بحث و جدال‌ها من و یاسر را روز به روز از هم دورتر می‌کرد، تا اینکه متوجه شدم یاسر در محل کارش با زن جوانی هم‌صحبت شده و کم کم دارد به او نزدیک و نزدیکتر می‌شود. طوری که وقتی یاسر در بیمارستان بستری بود، مدام به دیدنش می‌آمد. یک بار جلویش را گرفتم و گفتم:

«شما چرا اینقدر به دیدن شوهر من میاین؟»

با احترام و آرامش برایم توضیح داد که او نجات یافته همین بیماری است و سال‌ها قبل با مبارزه سخت، این بیماری را شکست داده و حالا سه سال است که سرطان بر نگشته. می‌گفت حال یاسر را خوب می‌فهمد و قصد دارد به او امید بدهد. خانواده یاسر از حضور این دختر استقبال می‌کردند. می‌گفتند حرف‌ها و حضور این زن به یاسر امید می‌دهد.

همان جا بود که فهمیدم کاری را که من نکردم یا نمی‌توانستم انجام بدهم، این زن از راه رسیده و به خوبی دارد انجام می‌دهد. همه حضور او را موجه می‌دانستند و می‌دیدم یاسر هم حرف‌های او را باور دارد. روز به روز حس می‌کردم دارم از یاسر دورتر می‌شوم و آن زن به او نزدیک‌تر...

روزهای سختی بود. یاسر با مرگ و زندگی می‌جنگید. نمی‌توانستم به چیزی اعتراض کنم ولی خوب فهمیدم که دیگر جایی در زندگی یاسر نخواهم داشت. اگر از مرگ نجات پیدا کند، مدال را به گردن این زن می‌اندازند و بی‌شک، در زندگی یاسر ماندگار می‌شود.

روزهای سخت گذشت. یاسر به زندگی عادی برگشت ولی زندگی مشترک ما هرگز به شکل عادی‌اش بر نگشت... مدام با آن زن در تماس بود. دیگر کمتر با من حرف می‌زد. یک وقت‌هایی که عصبانی می‌شدم، با نگاه تحقیرآمیزی به من می‌گفت:

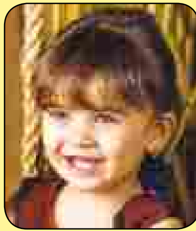
«اون روزها کجا بودی؟ این زن اما هر لحظه با من بود و بهم امید می‌داد.»

سکوت کردم... تمام این چند سال منتظر بودم یاسر بیاید روبه‌رویم بایستد و از من بخواهد او را رها کنم. پزشک‌ها گفته بودند یاسر هرگز نمی‌تواند بچه‌دار شود و او فکر می‌کرد من فقط به خاطر بچه با او ازدواج کرده‌ام و الان دیگر این ازدواج معنایی ندارد.

بالاخره بعد از مدت‌ها که به هر بهانه‌ای مرا ترک می‌کرد، وکیلش را فرستاده تا کارهای طلاقمان را انجام بدهد.

این هم سرنوشت من بود. ■

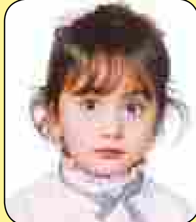
## شکوفه های زندگی


رُمیسا مرادی


سایدا رحمتی

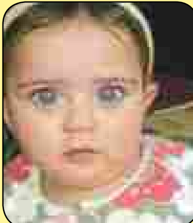

مهران حنیفه‌لو


بیتا جرجانی


دیانا نادمی


یسنا انصاری

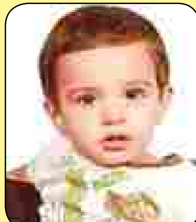

سوگند قاینی


باران یاری


امیررضا و امیرمحمد موسوی‌زاده


مینا ضرغامی


مینا قاسمی


محمدسام نصیری


ریحانه اله‌وردی

بردباری در زمان خشم و خونسردی به هنگام عسرت مشکل‌ترین کارهاست •بقراط



## اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

## آن برف بود که پر توان زد!

دست آسمان خدا درد نکند با این برف خوشگل و قشنگش که حرف ندارد. آدم دلش نمی آید از ستادهای برف روبی درخواست کمک کند. از بس که مدتی است بلاتشبیه، مثل برف ندیده‌ها هستیم. چیه؟ آدم برف ندیده، ندیدید؟ بارها گفته‌ام و بار دگر می گویم، ای کاش به جای این همه ستاد برف روبی، یک چند تا ستاد حرف روبی هم در جامعه مستقر می کردیم. جای دوری نمی‌رفت.

**استراتژی دو منظوره:**

در زمستان برف روبی می کنم
پشت پارو کار خوبی می کنم
هر کسی هم حرف مفتی زد خفن
پشت پارو حرف روبی می کنم

جاده لغزنده است، بگذریم. گویا داشتیم عرض می کردیم که آنقدر در اکثر نقاط کشور برف خوبی آمده که شاید این بار بشود گفت: «آن برف بود که پر توان زد». یعنی برف هم اگر می آید، باید درست و حسابی بیاید که به زحمتش بیارزد. البته برف هم مثل باران رحمت است، اگر در جاهایی باعث زحمت می شود، به خاطر خود ماست و برخی مدیریت‌هایی که هر ساله با آمدن برف غافلگیر می شوند. نمی دانم آسمان چرا اینقدر اصرار دارد که از اصل غافلگیری استفاده کند. یعنی واقعاً هیچ راه و روش دیگری برای تعیین و تشخیص میزان توانایی مدیران دلسوز و کارآمد نیست؟

جاده لغزنده است، باز هم بگذریم. انگار داشتیم راجع به برف حرف می زدیم که چقدر خوب و قشنگ است. اجازه بدهید یک خرده مستند صحبت کنم. در خبرها آمده بود که بارش شدید و کم سابقه برف در شهرهای شمالی کشور، باعث شد که رئیس جمهور محترم و برف دوست کشورمان، جناب آقای دکتر حسن روحانی، بلافاصله وزرای کشور، نیرو، و راه و شهرسازی را دور هم جمع و جور کند و آنها را موظف نماید تا در اسرع وقت، پیگیری‌های لازم را برای بهبود زندگی ساکنان این مناطق که شنیده شده بعضاً دچار بی گازی و بی برقی و بی آبی شده‌اند، به انجام و بلکه به سرانجام برسانند. یکی از جراید (که نخواستیم نامش فاش تر شود!) این گونه در این راستا تیتر زده بود: «برف سنگین دولت روحانی را به مبارزه طلبید». حالا بیا درستش کن. برف هم سیاسی شد رفت!

ـ احسنت! (این کلمه تشویقی را یکی از همسایه‌های ما در حالی که داشت زیر پنجره محل استقرارمان برف روبی می کرد، بر زبان آورد که تا آمدیم بپرسیم منظورش به کی بود، برف یا دولت؟ طرف با پارویش رفته بود داخل منزل. شاید هم لیز خورده بود. خودش نرفته بود. از خدابیامرز فقط رد پایش مانده بود که در اسرع وقت تحویل مراکز قانونی داده خواهد شد.)

**بسته پیشنهادی:** ما چنان در زمینه بسته بندی انواع و اقسام پیشنهادهای مختلف فرهنگی و اجتماعی و سیاسی و غیره تخصصی برای خودمان به هم زده‌ایم که چشم بسته و در زیر بارش شدیداللحن برف و باران نیز قادر به انجام این عمل شریف می باشیم. لهذا تحویل بگیرید:

**۱ـ اخطار به آسمان:** به صورت مکتوب و کاملاً جدی به آسمان هشدار داده شود که مِن بعد، بیشتر با مسؤولان اجرایی کشور هماهنگ باشد. غافلگیرانه و خودجوش اقدام به بارش برف و باران نکند. سابق هم این گونه اعتراضات بوده است. مثلاً مرحوم ملک الشعرای بهار در یک جا به آسمان معترض شده است که:

چه کج رفتاری ای چرخ
چه بد کرداری ای چرخ
سر کین داری ای چرخ
..... و الی آخر!

**۲ـ دعوت از برف:** از برف خواسته شود که اگر راست می گوید، به جای ریختن در شهرهای شمال کشور که دور از مرکز هستند، در خود پایتخت بریزد که هم مراکز اجرایی و امکانات بیشتر هست و هم خود مسؤولان در متن بارش برف حضور دارند و این ممکن است روی خدمت رسانی سریع تر آنها اثر گذار باشد. عبید تعریف می کند که بارش تگرگ سرِ کچلی را مجروح کرد. فرد کچل به داخل منزل رفت و با یک هاون سنگی بیرون آمد و رو کرد به آسمان و گفت: «اگر مردی، این را بشکن!»

**۳ـ برف روبی فراجناحی:** ملت و دولت، طرفدار هر گرایش و جریانی که هستند، در موقع برف روبی از سطح معابر و گذرگاه‌های شهر خوابیده در زیر برف، به هم کمک کنند. بعید است که پاروها هم تمایلات جناحی داشته باشند. اگر چه کسانی خواسته باشند برف را سیاسی کنند. پارو این کاره نیست. یعنی پارو لزوماً تابع یارو نیست. فلذا راه بیفتید داخل کوچه‌ها برای کمک رسانی. آهای! برف... پارو... می کنیم... چه کسی بود صدا زد ما را؟ هر سه با هم هستیم.

## آن مرد سبد دارد!

بالاخره بعد از دو سه ماه از اعلام خبری مکرر، توزیع سبد کالای ملت مدتی است که از سوی دولت آغاز شده است. یک کارمند نزدیک به خط فقر، به خبرنگار ما گفت: «بر این مژده گر جان فشانم رواست». و خبرنگار ما در پاسخ لبخند زد و گفت: «جانا سخن از زبان ما می گویی» و دیگر هیچ کدام چیزی نگفتند. شخص سومی که فیلسوف بود، گفت: «هر دو دارند در امتداد سطح افق، به صف طولانی توزیع سبد کالا نگاه می کنند که سر و ته آن معلوم نیست.»

**یک سبد شعر:**

در صف توزیع کالا با سبد
دوش با من گفت یاری نازنین
در شگفتم از صفی این سان طویل
مانده‌ام نامی چه بگذارم بر این؟
گفتمش: از دید من افتاده است
کهکشان راه شیری بر زمین!

یاد نشریه طنز و فکاهی «توفیق» به خیر. البته به عمر ما که قد نمی دهد. بعدها که مثل آدم بزرگ شدیم، در آرشیو مطبوعات دیدیم. یک ستونی داشت به اسم «سبدیات» که آثار و اشعار رسیده ولی در حقیقت نارسیده و نارس را به صورت مختصر و مفید آنجا چاپ می کرد و به طنز پاسخ می داد. به حکم کاچی به از هیچی. فلذا امیدواریم که این محتویات داخل سبد و سبدیات تحویل مردم داده شده، مصداق سبدیات نشریه طنز توفیق نباشد.

رجاء واثق داریم که بهترین‌ها را گلچین کرده و گذاشته باشند داخل سبد ملت که وقتی بچه خانواده دید که بابا با سبد آمد، از خوشحالی بپر د بغل سرپرست خانوار و از سر بچگی بخواند:

دوستِ دارم سبد سبد
باز گل عشق جوونه زد
دوستِ دارم یه عالمه
هر چی بگم بازم کمه
دوستِ دارم یه آسمون
کجایی ای نامهربون

کجایی ای نامهربون؟... (بچه است دیگر، نمی فهمد. هر چه به دهنش رسید، می خواند. شما ببخشایید. صد دفعه گفتیم اجازه بدهید دیش‌های لعنتی را جمع کنند. به هر حال، خدا ایشان را هم به شما ببخشد!)

**پرسشی از ملت:** وقتی که از سوی دولت اعلام می شود که ایهاالناس، سبد کالایی شما به مدت دو هفته توزیع می شود و حتی احتمال تمدید این زمان نیز هست، پس خدا وکیلی یکی از ملت به ما که جاهل به موضوع هستیم، بفرماید که این همه شتاب و عجله برای گرفتن سبد چرا؟ شمش طلا که پخش نمی کنند. نکند از جنس همان هول و هراس پیاده شدن از هواپیما به محض فرود سالم آن است؟ حالا ما زمینی‌ها هیچ، ساکنان کرات دیگر که به زمین نگاه می کنند، از تعجب شاخ در نمی آورند که کهکشان راه شیری روی زمین چه می کند؟

**پرسشی از دولت:** درست است که درست نیست آدم دندان اسب پیشکشی را بشمارد اما مسأله این است که اینجا صحبت از مال پیشکشی نیست چون مال خود ملت است. آیا نمی شد معادل ریالی آن به حساب ملت واریز شود؟ با همان عنوان سبد نقدی یا ریالی؟ حتماً باید مرغ و تخم مرغش ملموس باشد و با چشم غیر مسلح دیده شود؟ یک مقدار وقت و کرامت مردم بیش از اینها نیست که برای چهار قلم جنس خوراکی، ساعت‌ها در صف بایستند؟ دوره صفویه که نیست!

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

# بگو سیب... اینجا تهران است

## کارواش با لودر

این عکس را هم «آرزو قاسمی» از منطقه‌ی آزاد ارس فرستاده و گفته داداشم انداخته.

کار نداریم به این که پایین عکس نام و نشان سایت دارد و داد می‌زند که این عکس اینترنتی است ولی چون عکسش جالب است، انتخابش کردم. خیالم می گوید صاحب آن ماشین شهروند خوبی است و به‌جای این که ماشینش را با آب لوله کشی بشوید، کنار رود ارس رفته و یک لودر کرایه کرده و گفته بیل بیل از آب رود بکش و بریز روی ماشینم:

کارواش به سبک بگو سیب اینجا ارس است.



## نان مفت به دست نمی آید!



۳۳ بار زنگ واس. و ایمیل زد که آقا برات ۳۳ تا عکس فرستادم توپ! اگه همین هفته چاپ نکنی، به خانم گردان و آقای ذبیحیان عارض میشم. چاپ کن و بنویس وقتی بربری رو می‌پیچی لای لواش و با تی‌تاپ و ساندیس نوش جون می کنی، یادت باشه کلی تکنولوژی براش خرج شده تا شده نون. فکر نکن فقط با همین سه تا بچه و این شاطر و این صاحب دکون گندم شده نون. کشاورز، تراکتور، میر آب، کود، سَم، ملخ، مالیات، برق، آب، گاز، نفت، بنزین، متر سک، کلاغ، آسیا به نوبت، شرکتِ آب و فاضلاب واسه خمیر کردن آرد، کارخونه‌ی کبریت سازی واسه روشن کردن تنور و خیلی‌های دیگه کلی زحمت کشیدن تا گندم شده نون. جون من وقتی توی چای شیرین تیلیتش می کنین، خدا قوت یادتون نره... چشاتو درویش کن و به پولای صاحب دکون نگاه نکن. داره میره واسه آرد و قبض گاز و برق و دستمزد کارگراش حساب کتاب می کنه.

## خرکچی هم خرکچی‌های قدیم

آخرش تحریم‌ها برداشته شد و عکس‌هایی که جناب «کوهبنان» فرستاده، مجوز گرفت وارد بگو سیب شود.

خرِ آن‌وری به خرِ این‌وری می گوید: غصه نخور بالاخره دو خروار بار میاد و می‌بریمش و یه لقمه پوست خربزه بهمون میدن... خر این‌وری می گوید: بازم توّهُم خرکی گرفتی‌ها! وانت‌ها رو ببین که بیکارتر از ما واَستادن. بار کجا بود! خر آن‌وری می گوید: خرفهم شدم. راس میگی. پس کاش اقلاً خرکچی بیاد و این یوغ رو از گرده‌ی ما برداره. خرکچی هم بود خرکچی‌های قدیم که وقتی که خرشون بیکار بود، میذاشتن برن واسه خودشون بچرن و خرغلت بزنن. حالا این حرفارو ولش! آخرش نگفتی، میای با هم ازدواج کنیم؟ میگن نفری پنج تومن وام ازدواج میدن. باهاش می‌تونیم تولید انبوه گل خرزهره راه بندازیم. خر این‌وری مَی گوید: «خر که مکرر نمیشه!» درسته که خرم ولی نه اونقدر که بدون کاه و یونجه درست و حسابی ازدواج کنم. تَبلتت رو از خَرجین دربیار ببینیم خرم سلطان زایید یا نه؟ این صفحه‌ی بگو سیبم عجب خر تو خری شده!





بگذار کسی که سر دش است آتش را خاموش کند ● مثل اسکاتلندی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

امیرحسین لگا ـ اصفهان

# استخوان درشت مرغ

> **«امیرحسین لگا» نویسنده پرتجربه و میانسال این بار با نوشتن «استخوان درشت مرغ» با نیم نگاهی به طنز تلخ سرنوشت، یک «اتفاق» به ظاهر نامتعارف را در متن رویدادهای عادی و ساده و شاید هم ملال آور، به عنوان محور داستان خود برگزیده است. از این نویسنده تاکنون چند مجموعه داستان کوتاه و دو رومان به چاپ رسیده است.**

آقا محمود، تازه کتش را کنده بود. داشت با عجله سگک کمربندش را باز می‌کرد. پسرش داد زد.

ـ بابا... شما رو می‌خوان!

از داخل اتاق جواب داد: اومدم... کیه؟

پسر صدای پدرش را شنید. اما لج کرد و جوابی نداد. وسط هال دو تا پشتک و وارو زد. بعد دوید طرف آشپزخانه. پنجه‌های دو دستش را روی موهای از ته تراشیده سرش قفل کرد و جلوی مادرش ایستاد و با صدایی از ته گلو گفت: آقای قنبری!!

اخم‌های زن توی هم رفت و چند بار سرش را تکان داد: وا..ی خدا!... باز سر و کله این مردک نحس پیدا شد. وقتی دید پسرش به دهان او چشم دوخته با تشر گفت: تو برو سر درسات...

پسر یکهو از جایش پرید و دستهایش ول شد و عقب عقب رفت. سرش به لبه سنگ سرویس آشپزخانه خورد.

ـ آخ... نحس دیگه چی یه؟:

مادر یک قدم جلو گذاشت. به تو چه!

ـ اِ، چرا؟

ـ تَو خفه شو!

ـ چرا من خفه شم؟

ـ همین که گفتم... بابات اگه بفهمه دعوات می‌کنه...

و رفت سر یخچال. پسر شکلک درآورد و از آشپزخانه بیرون زد. ما نیسیم، ما نیسیم، ما رفتیم سر درسهامون...

آقا محمود در حالی که با مشت به رانش ضربه می‌زد با دست دیگرش ریش کوتاه و فلفل نمکی‌اش را می‌خاراند، وارد هال شد. دست آخر پیژامه‌اش را بالا کشید و لب‌هاش را برچید. از خودش پرسید: «کیه، این وخت شب؟» گوشی را برداشت. صدای کلفتش پخش هال شد:

ـ الو... به، به، خیلی مخلصیم، سلام... خیلی عجب، خیلی عجبِ که به ما زنگ می‌زنی... من چند مرتبه زنگ زدم، چند مرتبه اومدم در خونه‌ات، نبودی. گفتم بذار ببینم اون یه زنگی به ما می‌زنه و یه احوالی از این نوکرش می‌پرسه یا نه...

صدا از توی گوشی بلندتر شد:

«چرا نپرسم؟ آخه، یعنی...»

ـ گفتم نکنه ما رو دیگه فراموش کردی!

در این موقع صدا با تحکم و بلندتر از پیش از گوشی بیرون زد. انگار می‌خواست با فشار به صدایش صداقتش را ثابت کند: «این حرفها چی یه؟ خیالاتی شدی؟ ما خیلی دوستت داریم، آقا محمود! تنها رفیق باوفامونی. همه دورمونو خالی کردند. همه کم آوردند! فقط تو موندی، مثل شما دیگه کم پیدا می‌شه.»... آقا محمود با ناباوری و آهسته گفت: مخلصتیم. صدا ادامه داشت: «راستش رو به تو می‌گم، از همه بیزارم، همه کم آوردند. همه، همه!»

صدا دوباره آرام و آهسته شد. سالن را سکوت گرفته بود. آقا محمود در حالی که با دستش بغل رانهایش را فشار می‌داد و این پا و آن پا می‌شد، گفت: فردا صبح در خدمتیم، چشم، می‌یام... نه، نه، هیچ کاری ندارم. چشم، چشم... با ماشین میام در خونه‌ات.. آره منم خیلی برات حرف دارم. خوب همدیگه رو می‌بینیم... ساعت هشت و نیم؟... حتماً می‌یام، خداحافظ، باشه، خداحافظ.

***

ماشین سمند مقابل در بیمارستان نگه داشت. نگهبان جلو آمد:

بذار بیرون، جا نیس... آقا محمود پیاده شد. رفت توی سینه دربان که مردی قد بلند بود و باریک.

ـ اجازه بده بریم تو. مریضم پیرمرده، خودت که می‌بینی. وختی از زیر دستگاه سنگ شکن بیرون بیاد، قدرت پیاده اومدن تا اینجا رو نداره.

آقای قنبری کلاه نقابدار ایتالیایی‌اش را برداشت و دستی به وسط سر بی‌مویش کشید. خیره به دربان و رفیقش شده بود. نگهبان گفت: حرفی نیس، ولی...

بعد خنده معنی‌داری کرد و چشم تو چشم آقا محمود انداخت. آقا محمود یواش گفت: حالیمه، خیالت راحت باشه، حق و حسابت می‌رسه!

و پلکهایش را بست و باز کرد و سر تکان داد. برگشت و پشت فرمان نشست. دربان دو لنگه در بزرگ را باز کرد. آقای قنبری پرسید: چی می‌گه؟

آقا محمود به دوستش چشمکی زد و در حال داخل شدن به بیمارستان با لبخند گفت: درستش کردم... بنده‌ی خدا یه چیزی می‌خواد!

چهره‌ی آقای قنبری سرخ شد. گویی تمام زندگیش را از او می‌خواستند بگیرند. با آن قد کوتاهش بیشتر توی صندلی فرو رفت و منظره خنده‌داری در تضاد با قد آقا محمود به وجود آورد. کلاه را سرش گذاشت و بلند گفت: پُف، نه بابا، سلام کردنم این روزها پول می‌خواد؟ این آقا، مگه حقوق نمی‌گیره؟!

ـ هر ماشینی رو که نمی‌ذارن بره داخل. بی‌خیالش آخه حقوقی که به اینا می‌دن خیلی کمه... باشه، کاری هم نمی‌کنن. صب تا شب وایسادن دَم این در... می‌ترسن کسی بیمارستان رو بار کنه؟

ـ بی‌خیالش! ماشین از میان ماشین‌های پارک شده آهسته جلو می‌رفت. همان‌طور که ساختمان‌های بیمارستان نو و کهنه بودند، مدل ماشین‌ها هم پایین و بالا بود. چشم‌های آقای قنبری گرد و پر آب شده و رگهای گردنش بیرون زده بود. در ضمن سرش را چپ و راست به اطراف و محوطه که هر چه جلوتر می‌رفتند کوچکتر می‌شد، می‌چرخاند.

ـ بیمارستانه یا تیمارستان؟ گند ازش داره بالا می‌ره. بیمارستان‌های خارج که این جوری نیست!...

آقا محمود نگاهی دلسوزانه به نیمرخ آقای قنبری انداخت و خود را راضی کرد پرت و پلاهای رفیقش را به روی خود نیاورد. می‌دانست تنهایی و بی‌کسی عصبی و پرخاشگرش کرده.

ـ سخت نگیر آقای قنبری!

ـ سخت؟ هوم... هر که رو می‌بینی صاحب یه خر چهار چرخ شده و هی می‌تازونه! این همه ماشین این‌جا برای چی جمع شده؟ هر کی رو می‌بینی با یه خونه و یه ماشین و یه مشت خنزر و پنزر شده میلیاردر! همه، همه شدند میلیاردر! دیگه چه غمی دارن؟ چی می‌خوان؟

ـ چقدر گفتم... پول‌هات رو نذار تو بانک؟! غافلی! کم کم حرف از میلیاردهاست... آقای قنبری عزیز! دو سه میلیارد که پولی نیست حالا!

ماشین جلوی پله‌های قسمت «سنگ شکن» ایستاد. آقا محمود گفت: شما پیاده شو، تا من ماشین رو پارک کنم.

آقای قنبری پیاده شد و از پله‌ها بالا رفت. سه نفر جلویش بودند. دختر جوانی سیاه چهره و استخوانی و دراز قد، پسری پانزده ساله که روی تخت دراز کشیده بود و پسربچه‌ای هفت ساله که به پوستش انگار زردچوبه مالیده بودند و صورتش پر از چروک و موهای سرش سیخ سیخی عینهو جوجه تیغی بود. همراهان آنها پنج نفر بودند. مرد و زن که هر یک گوشه‌ای ایستاده و یا بالای سر بیمار خود نشسته بودند. چهره‌ها در هم کشیده و در خود فرو رفته بودند. صدای دستگاه سنگ شکن عینهو پتک‌های آهنگری ضربه می‌زد و داخل راهروی دراز و باریک محو می‌شد: تق، تق، تق، تق، تق. خانم پرستار پاکت عکس را از آقای قنبری گرفت. با صدای دورگه‌اش گفت: غیر از اینا یه خانم زیر دستگاس. در ضمن دستگاه داغ کرده. باید

نیم ساعت خاموش باشه! می تونین برین و دو ساعت دیگه بیاین تا نوبتتون بشه...

آقای قنبری به پرستار چشم غره رفت:

جایی نداریم بریم، پُف...

ـ تو محوطه قدم بزنین.

وقتی نوبت به آقای قنبری رسید، ساعت یک بعدازظهر بود. آقا محمود با خودش گفت: «عجب، یک شد؟... حالا خوبه جعفر دم مغازه ست. اما دانشگاهش چی؟ بعدازظهر باید برود. شوخی، شوخی از کار و زندگی افتادیم...» سالن دیگر خلوت شده بود. آقا محمود دلشوره گرفته بود. تو خودش بود و در راهرو قدم می زد. بی حوصله به طرف اتاق دکتر رفت. دم در ایستاد. با تردید پرسید: دکتر، اجازه می دین نگاه کنم؟ دکتر سرش را تکان داد.

آقا محمود داخل اتاق کنترل شد. اول چشمش به دکمه ها و مانیتورها افتاد. سپس از شیشه بزرگ وسط دو تا اتاق به درون اتاق دیگر خیره شد. آقای قنبری زیر دستگاه دراز کشیده بود. شکم و سینه اش لخت بود. دستگاه مانند هیولایی ترسناک بالای سرش آویزان بود. آقا محمود لحظه ای خودش را زیر آن دستگاه تصور کرد. ترس برش داشت. بیرون آمد و یکراست به محوطه بیمارستان رفت. دستهایش را پشت کمرش قفل کرد. قدم زنان تابلوها را خواند: «همودیالیز» و ته حیاط تابلو بیماریهای «مغز و اعصاب». نزدیک در ورودی رسیده بود. باز خواند: «زنان و زایمان» ...باغبان داشت گلها را آب می داد.

ـ حاج آقا، حاج آقا.

آقا محمود تکانی خورد. برگشت به طرف صدا... با شما هستن!

آقا محمود به طرف اشاره دست باغبان نگاهش را گرداند. نگهبان به سوی او می آمد. با خودش می خندید.

ـ حاج آقا. ناهار خوردین؟... آقا محمود دستهایش را از پشت کمرش ول داد.

ـ نه... نگهبان پرسید: آخی، چرا چیزی نمی گین؟

آقا محمود با بیحالی گفت: ما دو ساعته گشنه و تشنه ایم... نگهبان با او دست داد و میان حرفش پرید: مقصر منم که خدمتتون نیومدم. بفرماین، بفرماین تو دفتر تا ناهار براتون بیارم.

آقا محمود دست به سبیل پهن و مشکی اش کشید و پرسید: مگه سلف سرویس ندارین؟

ـ چرا. خب

پس همونجا اگه زحمت نیست می خورم. دوست دارم با شما باشم.

نگهبان تو دلش گفت: «عجب آدمی.» و بعد با لبخند گفت: فرق نمی کنه، ما یه ساعت پیش خوردیم، قربان... بفرماین از این طرف.

آقا محمود ناگهان هراسی توی دلش افتاد و تو فکر فرو رفت. اما هیچ فکر تازه ای به مغزش نیامد.

وارد راهرویی شیب دار شدند. کف آن را سنگ های خاکستری و پله پله ای کار گذاشته بودند. آقا محمود پیش خود فکر کرد: «حتماً برای این است که کسی لیز نخورد» داخل زیرزمین سالنی بزرگ بود با میز و صندلی های ردیف هم چیده شده و پارچهای آب بدون لیوان. چند نفری مشغول غذا خوردن بودند. صدای برخورد قاشقها با بشقابها و دیگ و قابلمه و شیر آب با وقفه سکوت سالن را برهم می زد.

ـ بفرماین، بفرماین حاج آقا اینجا تا غذا رو بیارم. شانس تون سوپ و چلو مرغ داریم امروز.

آقا محمود شرمگین به چند نفر سلام کرد. فقط از یکی جواب شنید. پاورچین جلو آمد و رو به روی دهنه آشپزخانه نشست. نگهبان خندان سینی استیل را جلو آقا محمود گذاشت.

ـ اجازه بدین قاشق بیارم... رفت دم پنجره آشپزخانه. سرش را داخل آن کرد. حرفهایی زد که آقامحمود نشنید. وقتی برگشت یک قاشق پلاستیکی دستش بود: ببخشین، هر کسی قاشق خودش رو باید



داشته باشه. برم از دفتر بیارم؟

ـ نه داداش، نه، همین خوبه... بیا بشین.

نگهبان با دو تا صندلی فاصله نشست. آقا محمود قاشق اول را داخل سوپ چرخاند. آن را پر کرد و به لای دو لب بازش فرو برد. با دهان پر شروع به حرف زدن کرد.

ـ خب، از خودت بگو.

نگهبان نیشخند تلخی زد و سر تکان داد: ا..ی پیر شدیم، حاج آقا!

ـ نه بابا، زن و بچه که داری؟ از قیافه ات پیداس...

ـ بله حاج آقا، پیر شدیم. خیلی ساله اسیر شدیم... اون آقا پدرتونه؟

آقا محمود خندید.

ـ نه دوستیم... از بچگی... هیچ کس رو نداره، نه زن، نه بچه، نه مادر، نه پدر... همه مردند... یه خونه داره، یه خرده پول هم تو بانک... خارج بوده. چند ساله اومده ایران.

نگهبان با حسرت و انگار با خودش حرف می زند گفت: خوش به حالش.

آقا محمود دومین قاشق را ریخت توی دهانش. بعد لقمه ای نان پاره کرد و گاز زد.

میلی به نان نداشت. برنج و گوشت مرغ هنوز دست نخورده بود. نان را کنار گذاشت.

ـ خدا سلامتی بده. بهت حقوق چند می دند؟

ـ ای... مردم زیر بار گرونی ددری شدن!

سومین قاشق...

ـ حتماً دخل و خرج به هم نمی رسه...

چهارمین قاشق...

ـ نه به خدا، خیلی سخت شده... حاج آقا، چه تون شد؟... آقا محمود دست به گلویش برد. آن را فشار داد. صورتش سرخ شده بود. چشمهایش آب افتاده بود. از جایش بلند شد. به جای حرف زدن خس خس می کرد. وحشتزده این طرف و آن طرف میز می رفت. سرش را با شدت و هراس تکان می داد. می خواست چیزی را فرو بدهد و یا بالا بیاورد، ولی قادر نبود. نگهبان یکهو چشمهایش گرد شد از وحشت. در عین حال سرش داغ کرد و دست و پایش شروع کرد به لرزیدن. رنگ باخته و هراسان پارچ آب را نزدیک لبهای آقا محمود برد... آب، آب، آب بخورین! آب روی چانه و پیراهن آقا محمود لغزید و به جلو پایش ریخته شد. به شدت به خود می پیچید و هر لحظه که می گذشت بیحال تر می شد. آشپز سرش را از میان دهنه نیم دایره آشپزخانه بیرون داد: چی شده؟

ـ نمی دونم... نمی دونم. آب بخورین. آب بخورین، حاج آقا...

ـ داره خفه می شه، چشماشو نگاه کن. زود ببرش بالا، بجنب، بجنب!

آقا محمود داشت پس می افتاد. نگهبان پارچ آب را زمین انداخت و بغلش کرد. خواست او را به طرف راهرو بکشاند. سختش بود. هیکل بلند و چاق آقا محمود توی دستهاش جا نمی گرفت. لحظه ای همه سر و صداها خوابید. همه هاج و واج مانده بودند. مردی که کلاه نقابی به سر داشت و قاشق پر غذا به دست و با دهان باز خشکش زده بود، ناگهان فریاد زد:

یه کاری بکنید، خفه شده گمونم، استخوون بال مرغ سوپ تو گلوش گیر کرده!!

دیگری گفت: شاید سکته کرده. ممکنه...

جوانی غذایش را پس زد و از جایش بلند شد: برو حسنعلی، برو دکتر بیار! نه، کمک کن ببریمش بالا...

حسنعلی و آقا محمود داشتند چپه می شدند که جوان به کمکشان رفت. دستهای آقا محمود به گلویش بود و سرش یک ور افتاده بود. مرد قاشق به دست با خونسردی گفت: گمونم فایده نداره! گمونم...!!

در این موقع آشپز با گردن کشیده، یک لحظه خیال کرد عزرائیل را جلوی چشمانش دیده و بر خود لرزید. حسنعلی با یک دست زد توی سرش و زار زار گریست.

***

همان لحظه پرستار اخمو و نیمه عصبانی دم پله های قسمت سنگ شکن که به محوطه بیمارستان وصل می شد، با صدای گرفته اش داد می زد:

محمود آقا خجسته... محمود آقا خجسته... بیایید مریضتون رو ببرید!

خوشبختی شکل ظاهری ایمان است، تا ایمان و امید و سخت کوشی نباشد، هیچ کاری را نمی توان انجام داد

● هلن کلر



# رمزها و رازها

۱۱۷

سیروس گنجوی

داستان شگفت‌انگیز دو مرد که دست سرنوشت زندگی آن دو را به یکدیگر گره زد.

# دست عجیب سرنوشت

یکی از ماجراهای جالب و شگفت انگیز روزگار ما، داستان عجیب دو مردی است که در زمان‌های گوناگون و در مکان‌های مختلف با هم رو برو شدند، بی آنکه یکدیگر را بشناسند. دست سرنوشت آنها را سر راه یکدیگر قرار داده بود.» وارن فلتی» و «ویلیام میلر» اهل» پنسیلوانیای آمریکا بودند.

این دو مرد سالها بعد، در ۱۱ نوامبر ۱۹۸۶ میلادی، در مراسم یادبودی که به مناسبت چهلمین سالگرد جنگ جهانی دوم و برای تجلیل از سربازان فداکار برگزار شده بود، حضور داشتند. آنها زمانی جوان و جنگنده بودند اما اکنون، گرد پیری بر چهره شان نشسته و موهای سرشان سفید شده بود. هر دو، در حالی که لبخندی بر لب داشتند، در برابر جمعیت کرنش کردند. داستان آنها شنیدنی است و برای شنیدنش، باید عقربه‌های زمان را سال‌ها به عقب بکشیم.

## حادثه اول

نخستین برخورد این دو مرد که ما آنها را «فلتی» و» میلر» می‌نامیم، به یک شب سرد و برفی در فوریه ۱۹۴۰ میلادی برمی‌گردد. در آن شب «فلتی» با اتومبیل به خانه‌اش می‌رفت. هوا مه آلود و زمین لغزنده بود و برف شدیدی می‌بارید. اندکی جلوتر از او، اتومبیل دیگری در حال حرکت بود که فقط چراغ‌های عقب آن دیده می‌شد. با آنکه برف پاک کن اتومبیل با شدت هرچه تمام‌تر کار می‌کرد، «فلتی» ناگزیر بود هر از گاهی شیشه بخار گرفته اتومبیل را، از داخل با دستمال پاک کند تا بهتر بتواند جاده را ببیند. اتومبیل جلویی همچنان با فاصله از او در حرکت بود.

در این هنگام، ناگهان حادثه ناگواری اتفاق افتاد. چراغ‌های عقب اتومبیلی که جلو او حرکت می‌کرد، ناگهان شروع به پیچ و تاب خوردن کرد که نشان می‌داد اتومبیل جلویی دچار لغزندگی شده و کنترل اتومبیل از دست راننده آن خارج شده است. اتومبیل مرتب به چپ و راست، منحرف می‌شد و سرانجام به شدت با مانع کنار جاده برخورد کرد و از حرکت باز ایستاد. «فلتی» اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد تا به کمک راننده بشتابد. با آنکه زمین لغزنده بود، با شتاب خودرا به محل حادثه رساند. شیشه جلویی اتومبیل شکسته و راننده روی توده‌ای از برف که ارتفاعش بیش از یک متر بود، پرتاب شده بود. از هوش رفته بود و خون از سر و صورتش جاری بود. «فلتی» بی آنکه فرصت را از دست بدهد، آن مرد را کول گرفت و به درون اتومبیل خود برد. سپس با عجله او را به بیمارستان شهر» هریسبورگ» رساند. تمام این وقایع چنان سریع اتفاق افتاد که اونتوانست حتی به چهره خون آلود آن مرد نگاه دقیقی بیندازد.

چهار روز پس از این حادثه، مرد مجروح که نامش» ویلیام میلر» بود، در بیمارستان به هوش آمد و از دیدن خودش در آن وضعیت تعجب کرد. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده از پرستار پرسید:

-چه بلایی بر سر من آمده است؟

پرستار برایش توضیح داد که اتومبیلش بر اثر برخورد با مانع کنار جاده دچار سانحه شده است.

ناگهان همه چیز را به یاد آورد و از پرستار پرسید:

-چه کسی مرا به اینجا آورد؟

پرستار پاسخ داد:

-مرد نیکوکاری که تصادفاً از آن جاده می‌گذشت شما را با اتومبیلش به بیمارستان رساند. وقتی به اینجا رسیدید، کاملاً بی‌هوش بودید. و حالا چهار روز از این حادثه می‌گذرد. خوشحالم که سرانجام به هوش آمدید.

«میلر» گفت:

-ممکن است نام مردی را که زندگی مرا نجات داد، به من بگویید؟

در این هنگام پزشک وارد اتاق شد و از اینکه بیمارش به هوش آمده و سلامت خود را بازیافته، خوشحال شد. مسؤولان بیمارستان به او گفتند که نام آن فرد «وارن فلتی» است، و اما کسی اورا نمی‌شناسد. این مرد نیکوکار فقط کالبد نیمه جان او را به بیمارستان تحویل داده و خود آنجا را ترک کرده است.

« میلر» پس از آنکه از بیمارستان مرخص شد، خیلی به این مرد ناشناس فکر کرد. خیلی مایل بود اورا ببیند و به خاطر آنکه جانش را از مرگ نجات داده بود، از او تشکر کند اماهیچ نشانی از او نداشت. جالب اینکه بعداً چندبار این دو مرد سر راه هم قرار گرفتند اما بی آنکه یکدیگر را بشناسند، از کنار هم عبور کردند.

## حادثه دوم

حدود یک سال پس از این حادثه، «فلتی» برای گذراندن یک دوره عملی آموزش خلبانی رهسپار

شهر دیگری در آن ایالت شد. این دوره چند ماه طول کشید و با فرا رسیدن فصل سرما، برنامه پروازها متوقف شد و او همراه دو نفر از دوستانش که در این آموزش کنار او بودند، عازم شهر خود شد.

شب سال نو بود. شبی سرد و تاریک که پرنده در خیابان پر نمی‌زد. از قبل برف سنگینی باریده بود و «فلتی» با احتیاط رانندگی می کرد. ناگهان در زیر نور چراغ اتومبیل، صحنه‌ای در گوشه خیابان توجه اورا جلب کرد. دو نفر اوباش به جان مردی افتاده بودند و او را کتک می‌زدند. آن مرد می کوشید خود را از چنگ آن دو نفر نجات دهد. اما آنها رهایش نمی کردند و می‌خواستند کیف پول و ساعت و انگشترش را بربایند.

همراهان «فلتی» نیز این صحنه را دیدند اما همین که «فلتی «اتومبیل را متوقف کرد تا به کمک آن مرد بشتابد، به او هشدار دادند که بهتر است دخالت نکند زیرا امکان دارد تبهکاران حساب او را هم برسند... اما «فلتی» که ذاتاً مرد بی‌باک و شجاعی بود، از اتومبیل پیاده شد و به سوی محل حادثه دوید. دوستانش نیز ناگزیر پیاده شدند. تبهکاران بادیدن آنها قربانی را رها کردند و از معرکه گریختند. آن مرد از حال رفته بود. او را درون اتومبیل انداختند و به بیمارستان آن شهر بردند اما چون خودشان برای بازگشت به شهرشان عجله داشتند، بیمارستان را ترک کردند.

«فلتی» اصلاً متوجه نشد که این مرد، همان مردی است که سال گذشته یکبار دیگر هم اورا از مرگ نجات داده بود.

«میلر »برای انجام امور تجاری به آن شهر رفته بود.

آقای «میلر» وقتی در بیمارستان به هوش آمد از پرستار پرسید:

–چه کسی مرا به بیمارستان آورد؟

به او پاسخ داده شد که مردی به نام «وارن فلتی».

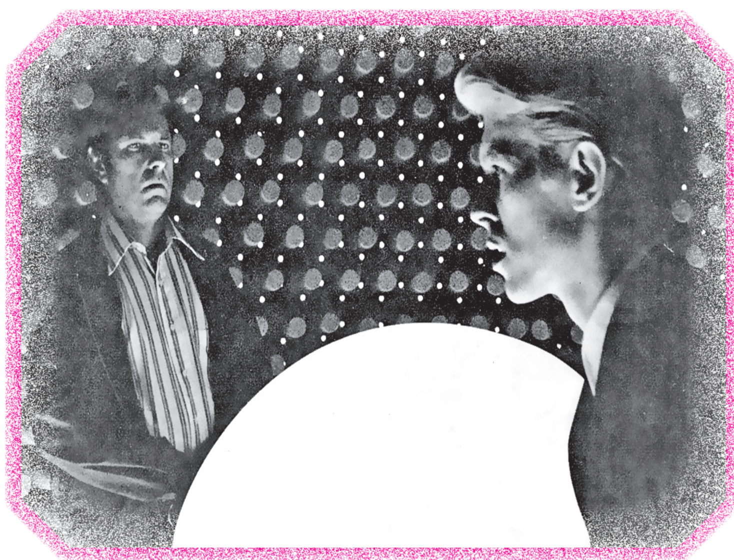
«میلر» از شنیدن این نام سخت تعجب کرد. نمیدانست این آقای «وارن فلتی» کیست که همچون فرشته نگهبان هربار اورا از مرگ نجات می‌دهد اما خودش چون شبحی نامرئی در پس پرده باقی می‌ماند.

باز هم موفق نشد آقای «فلتی» را که حالا برایش نامی آشنا بود، ببیند.

## حادثه سوم

دوسال از شروع جنگ جهانی دوم سپری شده بود، کشورهای انگلستان، فرانسه، روسیه و متحدانشان از یک سو، و آلمان نازی و ایتالیا و ژاپن از سوی دیگر، به جان یکدیگر افتاده بودند و نبردی بی‌امان همچنان ادامه داشت. آمریکا تا آن زمان وارد نبرد نشده بود اما حمله برق آسای خلبانان ژاپنی به بندر» پرل‌هاربر» در دسامبر سال ۱۹۴۱میلادی که منجر به نابودی بخش عظیمی از ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام شد، آمریکارا وارد جنگ جهانی دوم کرد. سربازان آمریکایی خودرا آماده نبرد کردند. «فلتی» و «میلر»نیز به عنوان خلبان هواپیمای B-۱۷ ثبت نام کردند. اما هیچ یک از آنها از این موضوع خبر نداشت و نمی‌دانست که دیگری نیز برای دفاع از کشورش داوطلب جنگ شده است. نبرد همچنان ادامه داشت و آن دو نیز شجاعانه می‌جنگیدند اما از بخت بد، هواپیمایشان یکی پس از دیگری بر فراز خاک آلمان، مورد اصابت تیر بار دشمن قرار گرفت و سقوط کرد. با این حال، این دونفر از این حادثه جان سالم به در بردند. نیروهای آلمانی آن دو را در دونقطه جداگانه به اسارت گرفتند و همراه چهار هزار اسیر جنگی دیگر به شهر «نورمبرگ» بردند.

این نقل و انتقال در شرایطی صورت می‌گرفت که ارتش روسیه با همه توان در حال پیشروی بود.



زندانیان از شدت گرسنگی و خستگی و سرما در زمستان سخت سال ۱۹۴۴ میلادی بسیار ناتوان شده و حال و روز رقت باری پیدا کرده بودند. آن سال سخت‌ترین زمستانی بود که کشور آلمان با آن روبه رو شده بود. چنین سرمای کشنده‌ای در هشتاد سال گذشته، در آن سرزمین بی‌سابقه بود. برخی از اسیران جنگی چنین شرایطی را تاب نیاوردند و درمیان برف و یخ منجمد شدند.

« وارن فلتی» که نیروی بدنی نسبتاً خوبی داشت، کم و بیش توانایی خود را حفظ کرده بود. در حالی که به دشواری گام برمی داشت، ناگهان روی برف‌ها، چشمش به جسمی افتاد که از فاصله دور، مانند توده‌ای از برف به نظر می‌رسید. هنگامی که نزدیک شد، متوجه شد انسانی است که از شدت خستگی و سرما از پای در آمده، اما هنوز زنده بود.

به امید آنکه بتواند او را وادار به حرکت کند، با نوک پا به او ضربه زد. آن مرد نیمه خیز شد اما دوباره تعادلش را از دست داد و روی برف‌ها افتاد. «فلتی» با آخرین رمقی که در جانش مانده بود، او را از زمین بلند کرد. آن مرد کسی جز «ویلیام میلر» نبود.

«فلتی» به هر زحمتی که بود «میلر» را که نیمه هشیار بود، وادار به راه رفتن کرد. «میلر» ناامیدانه و با صدای ضعیفی گفت :

– مرا رها کن. بگذار بمیرم.

اما«فلتی» به حرف او اعتنایی نکرد و در حالی که کشان کشان او را با خود می‌برد، مرتباً به او روحیه می‌داد و می گفت:

–توقوی‌تر از آن هستی که اینجا، روی برف‌های کشوری بیگانه مرگی بی‌افتخار را پذیرا شوی. مرد باش و در آخرین دقایق مثل یک سرباز شجاع که به خاطر وطنش مبارزه می کند، ایستادگی کن.

این سخنان جان تازه‌ای در «میلر «دمید و افتان وخیزان، پا به پای همراهش که او را فقط به اسم می‌شناخت به سوی بازداشتگاه گام برداشت.

«فلتی» و «میلر» و دیگر اسیران جنگی سرانجام در بازداشتگاهی در «موسبورگ» زندانی شدند و در ۲۹ آوریل ۱۹۴۵، با ورود نیروهای آمریکایی به آلمان از اسارتگاه آزاد شدند.

هنگام اقامت در بازداشتگاه «میلر» از مردی که او را از روی برف‌ها بلند کرده بود و زندگی‌اش را مدیون او بود، پرسید:

–اسم شما چیست؟

آن مرد پاسخ داد :

–من «فلتی «هستم

«میلر» با شنیدن این نام، لحظه‌ای با تعجب به چهره او خیره شد و سپس ناباورانه گفت:

–آیا تو «وارن فلتی» نیستی؟

«فلتی» که از حالت غیر ارادی او شگفت زده شده بود سری تکان داد و گفت :

–بله، خودم هستم. مرا می‌شناسی:

«میلر» که انگار گمشده عزیز خود را یافته، ناگهان دیوانه وار او را در آغوش کشید و به شدت گریست. او سرانجام به آرزویش رسیده بود و توانسته بود این مرد شگفت انگیز را که در مدت پنج سال، سه بار زندگی او را در مکان‌های گوناگون از مرگ نجات داده بود، از نزدیک ببیند.

در چهلمین سالروز جنگ جهانی دوم، از گروهی از سربازان فداکار مثل «فلتی «و»میلر تجلیل شد اما هنوز کسی نمی‌داند چرا زندگی آن دو مرد به هم گره خورده بود و هر بار، یکی از آن دو، نقش ناجی را برای طرف مقابل بازی می کرد.

بهتر است انسان، کار صحیح انجام دهد تا کار را به روش صحیح انجام دهد

●دراکر

سپهر صفادار






«لو کالکانی» طراح اهل سانفرانسیسکو است که تاکنون سازه‌های خارق‌العاده‌ای از معماری‌های چشمگیر خلق کرده است. او به ساخت مدل‌های مختلف از ساختمان‌ها، اشیا و اشکال دیگر در مقیاس کوچک شهرت دارد. لوکا تنها ۲۲ سال دارد. او پنج سال است که روی پروژه آخر خود کار می‌کند. این پروژه، ساخت یک مدل از یک هواپیمای بوئینگ ۷۷۷ است که در مقیاس ۶۰ برابر کوچکتر از اندازه واقعی‌اش ساخته شده است. البته برای این کار تنها از کاغذ استفاده کرده است، بله کاغذ! تمام قسمت‌ها، لایه‌ها، بدنه، چرخ‌ها و حتی کوچکترین اجزا از کاغذ ساخته شده‌اند. لوکا برای یافتن شکل دقیق قطعات هواپیما توانست از یک مجموعه طراحی از یک هواپیمای مربوط به هواپیمایی هند کمک بگیرد. او مجبور بود تمام قطعات را تک تک بسازد. او می‌گوید برای اینکه برخی قسمت‌ها دقیق کار کنند، مثلا برای باز شدن در هواپیما، باید طرح بعضی از آنها را تغییر می‌داد. او مشکل‌ترین بخش‌ها را سطوح خمیده بدنه و نیز نقاط متحرک عنوان کرد. او یک تابستان کامل را برای ساخت صندلی‌ها زمان گذاشت، روزی بیست دقیقه برای صندلی خلبان، چهار تا شش ساعت برای صندلی‌های معمولی و هشت ساعت نیز برای ساخت صندلی‌های طبقه لوکس. این سازه احتمالا تا دو ماه دیگر به اتمام خواهد رسید. لوکا می‌خواهد بعد از آن ساخت یک مدل بزرگتر را آغاز کند.

## ماهی با دندان‌های انسان



«پاکو» نام یک ماهی است که در آب‌های آزاد آمریکای جنوبی زندگی می‌کند و غالبا در اکثر آب‌ها و رودخانه‌های آمازون یافت می‌شود. این ماهی از لحاظ نوع گونه، به ماهی پیرانا شبیه است اما برخلاف پیراناها که ماهیانی خشن و گوشتخوار هستند، پاکو عادت غذایی متفاوتی دارد و بیشتر گیاهان را ترجیح می‌دهد. پاکو توانسته است شهرتی برای خود ایجاد کند اما نه از نوع وحشت‌آور. شکل دندان‌های این ماهی بسیار شبیه دندان‌های انسان است و تفاوت رژیم غذایی پاکو و پیرانا از روی تفاوت دندان‌هایشان نیز کاملا مشهود است. پیرانا دندان‌هایی تیز و برنده دارد، درحالی که پاکو دندان‌هایی پهن و گردتر دارد که همین باعث می‌شود بسیار به دندان‌های انسان شبیه باشد. پاکو معمولا از این دندان‌ها برای خرد کردن هسته‌ها و میوه‌هایی استفاده می‌کند که از درختان به درون آب می‌افتند اما گاهی هم از ماهیان کوچک دیگر و یا بندپایان موجود در آب تغذیه می‌کند. نداشتن خوی خشن نباید باعث شود از دندان‌های قدرتمندش غافل شویم زیرا اگر به طور اشتباه به انگشتان دست یا پایتان حمله کند، شاید دیگر نتوانید آن را پس بگیرید! گاهی برخی از افراد که به نگهداری از این ماهی در آکواریوم منزلشان علاقه دارند، به اشتباه آن را مانند پسرخاله‌اش پیرانا می‌پندارند که نهایتا ۲۵ سانتی‌متر طول دارد اما پاکو تا ۱۲۰ سانتی‌متر هم رشد می‌کند و معمولا مجبور می‌شوند آنها را در آب‌های آزاد رها کنند.

## مغازه‌های تقلبی

یک خیابان تجاری در نزدیکی ایستگاه راه آهن شهر ووکشی در چین قرار دارد که مردم به تازگی شاهد حضور چند مغازه عجیب در آن بودند. مغازه‌هایی که همه خالی هستند اما تابلویی بالایشان آویزان است. طبقه‌های بالای این مغازه‌ها متعلق به یک برج است که در این خیابان ساخته شده است. مشخص شد که ظهور این مغازه‌ها بی‌ارتباط با مسئولان پروژه ساخت برج نبوده است. قضیه از این قرار است که آنها در طرحی که برای تبلیغ این مکان در سر داشته‌اند، طبقه اول تمام خیابان را پر از مغازه‌هایی کرده‌اند که کاملا خالی هستند و روی تابلویشان نیز نام یک مارک معروف نوشته شده است اما با املایی غلط که مشابه اسم مارک اصلی نباشد. برای مثال ZARA به صورت ZARE نوشته شده است. اما از فاصله دور این مغازه‌ها همانند مارک اصلی دیده و خوانده می‌شوند و ناخودآگاه توجه مردم را به خود جلب می‌کنند. همین باعث شده است که در همین مدت کوتاه، مردم چین نام «خیابان تقلبی‌ها» را روی آن بگذارند. البته این مغازه‌ها برای همیشه خالی نخواهند ماند. آنها در واقع برای فروش گذاشته شده‌اند و مالک بعد از خرید می‌تواند هر تابلوی دلخواه دیگری را بالای مغازه‌اش نصب کند. فروشندگان املاک این اقدام مالکان مغازه‌ها را جالب دانستند و آن را برای تبلیغ و همچنین ایجاد ذهنیت مرکز تجاری و خرید عنوان کردند. البته استفاده از چنین اسامی مشابهی با مارک‌های معروف، مجاز نیست اما از آنجا که قانون کپی رایت در چین چندان سفت و سخت اجرا نمی‌شود، این افراد توانسته‌اند چنین ایده جالبی را عملی کنند.








## غذاخوری در عمق زمین

در زیرزمین‌های سنگی پارک ملی «کارلزباد» در کوه‌های گادالوپ در نیومکزیکو، یک گنج شگفت‌انگیز وجود دارد. مجموعه‌ای عظیم و بزرگ از غارهای متعدد که مجموعا به ۱۱۸ عدد می‌رسند و صدها کیلومتر پیاده‌روی در تونل‌هایی که از حل شدن سنگ آهک در اسید سولفوریک ایجاد شده‌اند، در دل این سنگ‌ها وجود دارد. بزرگ‌ترین این غارها «اتاق بزرگ» نامیده شده است. این غار طبیعی حدود ۱۲۰۰ متر طول دارد، عرض آن ۱۹۱ متر و ارتفاعش در بالاترین نقطه، ۷۸ متر است. مساحت این غار حدود ۳۳ هزار متر مربع است. در گوشه اتاق بزرگ که به غار دیگری منتهی می‌شود، آسانسورهایی برای جابجایی بازدیدکنندگان بین غار و روی زمین قرار دارد. این آسانسورها مسافران را از سطح زمین تا عمق ۲۳۰ متری زیرزمین که محل غارها است، جابجا می‌کنند اما این سالن که عمدتا مرکزی برای غذاخوری و رستوران است، برای اولین بار در سال ۱۹۲۸ ساخته شد، یعنی دو سال قبل از اینکه این محل به پارک ملی تبدیل شود. در آن زمان که هنوز آسانسوری برای این مکان ساخته نشده بود، مردمی که برای رسیدن به اتاق بزرگ از میان این راه‌ها و غارها عبور می‌کردند، مجبور بودند شش ساعت گرسنگی و تشنگی و خستگی را تحمل کنند. این سفر به قدری در گرسنه کردن توریست‌ها معروف شده بود که قسمت پایانی مسیر به «مسیر اشتها» معروف شد. از آن زمان تا کنون، این محل توسعه یافته و رستوران‌های مختلفی در آن احداث شده و تجهیزات و امکانات بیشتری به آن اضافه شده است. حتی یک صندوق نامه برای ارسال نامه یادگاری در آن وجود دارد و می‌توانید تمبرهایی با عنوان «فرستاده شده از ۲۳۰ متر زیرزمین» را بخرید و روی نامه خود بچسبانید.

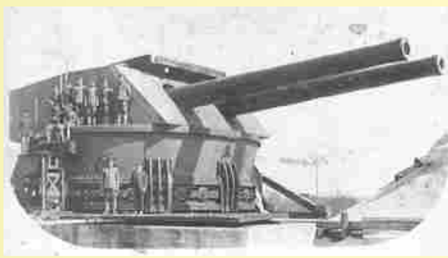
## جشن لیمویی

زمانی که در بسیاری از شهرهای جهان هوای سرد زمستانی حکمفرماست، مردم شهر «منتون» در فرانسه با شور و هیجان خود چهره یخ‌زده شهر را کاملا عوض می‌کنند. شهر منتون که به تولید لیمو و حبوبات مشهور است و صادرات لیمو یکی از اصلی‌ترین ارکان اقتصاد آن است، از این محصول خود برای جشن و سرور هم استفاده می‌کند. «جشن لیمو» که به مناسبت به پایان رسیدن زمستان و نزدیک شدن بهار، هر ساله در ماه فوریه برگزار می‌شود، مرکز شهر را برای دو هفته پر از شور و هیجان می‌کند. یکی از کارهای مرسوم در این جشن، ساختن مجسمه‌های بسیار بزرگ است که تماما از لیمو و حبوبات ساخته شده و با آنها تزئین شده‌اند. هر ساله سبک و موضوع خاصی برای ساخت این مجسمه‌ها اعلام می‌شود که موضوع امسال، کتاب «بیست هزار فرسنگ زیر دریاها»، اثر ژول ورن بود. مردم شکل‌های مختلف موضوعات داخل کتاب را از لیمو ساختند، مانند هشت پاها و ماهی‌های غول پیکر، زیردریایی و یا حتی شخصیت «کاپیتان نمو». این جشن هر ساله با مراسم و نمایشگاه‌های متعدد دیگر مانند نمایشگاه گل و ارکیده در فرانسه همراه است که انگیزه بیشتری به افراد برای آمدن به این شهر و شرکت داشتن در جشن می‌بخشد. سابقه این جشن به اواخر قرن نوزدهم میلادی بر می‌گردد و هر ساله در پانزدهم فوریه آغاز می‌شود و تا سوم ماه مارس ادامه می‌یابد. تصاویری از این جشن زیبا و خوشرنگ را می‌بینید.





## کشتی سیمانی





در دهانه خلیج مانیل، تنها کمی دورتر از ساحل فیلیپین، یک کشتی جنگی بزرگ قرار دارد که تکان نمی‌خورد. این کشتی یک سازه سیمانی است که در اوایل قرن بیستم برای دفاع از مانیل در این محل ساخته شد. این کشتی که «فورت درام» نام دارد، بیشتر به «کشتی جنگی سیمانی» معروف است. فورت درام یک جزیره سنگی به نام «ال فرایل» بوده است که بین سال‌های ۱۹۰۹ و ۱۹۱۴ توسط ارتش آمریکا تخریب و هموار شد و سپس لایه‌هایی ضخیم از فلز و سیمان روی آن چیده شد و به سازه‌ای مستحکم با ابعاد ۱۰۶ متر طول و ۴۴ متر عرض ساخته شد که ارتفاعش ۱۲ متر بالاتر از سطح دریا است. این سازه به شکل یک کشتی و برای حفاظت از آب‌های منطقه ساخته و به دو جفت توپ سنگین ۱۴ اینچی، نورافکن، تجهیزات ضدهوایی و آنتن‌های رادیویی مجهز شد. دیواره‌های آن نیز توسط سنگرهایی به ضخامت ۸ تا ۱۱ متر تقویت شد تا از تجهیزات جنگی و مهمات و نیز سربازان داخل آن حفاظت کند. این کشتی گنجایش حدود ۲۰۰ سرباز نظامی را داشت. فورت درام به دژ مستحکمی در برابر دشمنان تبدیل شده بود اما ژاپنی‌ها توانستند در سال ۱۹۴۲ آن را تصرف کنند. ۳ سال بعد، آمریکایی‌ها توانستند فورت درام را پس بگیرند اما به قیمت نابودی و تخریب شدید که از بمباران سنگین هوایی و دریایی ایجاد شده بود. هم اکنون این کشتی عظیم به عنوان یادگاری از دوران جنگ در آب‌های مانیل باقی مانده است و علاقه‌مندان می‌توانند با قایق به آن دسترسی پیدا کنند.

مشکل جامعه این است که همه می‌خواهند آدم مهمی باشند و هیچکس نمی‌خواهد فرد مفیدی باشد
● چرچیل



# سلامت دهان و دندان به روش سنتی

حمیده اخوان

**با مرور هزینه‌های درمانی دهان و دندان در کلینیک‌ها و مطب‌های دندانپزشکی و با توجه به اینکه قیمت بسیاری از تجهیزات و مواد دندانپزشکی سر به فلک کشیده است، قطعا شما هم به این نتیجه می‌رسید که بهترین روش، مراقبت و پیشگیری از ابتلای دهان و دندان به بیماری است. شاید خالی از لطف نباشد که با ما سری به حجره عطاری‌ها بزنید و به رسم مردمان گذشته از گیاهان دارویی و مواد طبیعی برای درمان و پیشگیری از ابتلا به بیماری‌های دهان و دندان استفاده کنید.**

## چوب مسواک

### هزینه جرم گیری دندان را پس‌انداز کنید

اگر به تازگی برای جرم گیری به مطب دندانپزشکی مراجعه کرده باشید، می‌دانید که هزینه یک جرم گیری ساده رقمی حدود ۱۰۰ هزار تومان برای شما تمام می‌شود در حالی که به سادگی می‌توانید با صرف هزینه بسیار اندکی از نزدیک‌ترین عطاری به منزلتان اصیل‌ترین و موثرترین مسواک چوبی را تهیه کنید. البته این به آن معنا نیست که سه نوبت مسواک زدن روزانه را فراموش کنید. چوب مسواک از شاخه‌های درختی به نام مسواک تهیه می‌شود که نه تنها در جنوب ایران بلکه در کشورهای مصر و هند نیز به وفور یافت می‌شود. چوب این درخت علاوه بر آنکه اثر ضدمیکروبی دارد می‌تواند با کمک فلورایدی که در ساقه‌هایش وجود دارد بسیاری از میکروارگانیسم‌های غیرهوازی را که موجب پوسیدگی دندان می‌شود بردارد و یک جرم گیر بسیار عالی محسوب می‌شود. استفاده از چوب مسواک به صورت مستمر و طولانی یکی از بهترین روش‌هاست که شما را برای همیشه از جرم گیری دندان نجات دهد. در برخی از منابع طب سنتی به این نکته اشاره شده که غرغره کردن جوشانده چوب مسواک نیز می‌تواند در تقویت و ضدعفونی کردن دهان به ویژه لثه‌ها موثر باشد. تنها مراقب باشید از چوب مسواک هر شب به آرامی برای جرم گیری و پاکسازی دندان‌ها استفاده کنید.

## جفت بلوط

### اگر نگران سستی دندان‌هایتان هستید

به هر عطاری که سر بزنید و جفت بلوط بخواهید پوسته‌های نازک و قهوه‌ای رنگی را به شما نشان می‌دهد که خاصیت قابض بودن آنها بسیار معروف است. این پوسته‌های نازک که مانند ورقه‌ای مینیاتوری هستند همان پوستی است که میان پوست سخت بلوط و مغز آن قرار می‌گیرد. حتی خودتان می‌توانید در فرصت‌هایی که برای گشت و گذار به جنگل می‌روید بلوط جمع کنید و جفت بلوط را جدا کنید. غرغره دهان با جوشانده جفت بلوط اثرات بسیار معجزه آسایی در پیشگیری از سستی لثه‌ها و لق شدن دندان‌ها دارد. این جوشانده به دلیل خاصیت قابضی که دارد می‌تواند به بهبود هرچه سریع‌تر آفت‌ها و زخم‌های دهانی نیز کمک کند و موجب کاهش میزان عفونت‌های موجود در دهان شود.

## پوست انار

### برای شما که لثه‌هایتان خونریزی می‌کند

اگر هنگام مسواک زدن با خونریزی لثه‌ها مواجه می‌شوید، می‌توانید از یکی از ساده‌ترین و ارزان‌ترین گیاهان دارویی برای این کار استفاده کنید. دارویی که جدا از آنکه می‌توانید از عطاری‌ها تهیه کنید به راحتی می‌توانید آن را در خانه تهیه کنید. پوست انار یکی از ارزان‌ترین داروهای گیاهی است که بهترین تاثیرگذاری را در درمان خونریزی لثه‌ها دارد. استفاده از جوشانده پوست انار برای شست‌وشوی دهان و دندان‌ها بهترین روش برای بهبود سستی لثه‌ها و خونریزی آنها هنگام مسواک زدن است. در کنار پوست انار، گل درخت انار و همین‌طور آب طبیعی به دست آمده از دانه‌های سرخ انار نیز همین خاصیت را دارد و می‌تواند انواع عفونت‌ها و زخم‌های دهانی را ترمیم کند.

## ختمی

### سوزش ناشی از آفت را کاهش می‌دهد

آفت یا زخم‌های دهانی یکی از سخت‌ترین مشکلات دهان و دندان هستند. گاهی این سوزش و درد به حدی می‌رسد که فرد توانایی نوشیدن یا خوردن غذا و خوراکی‌ها را از دست می‌دهد. شست‌وشوی دهان با عرق ختمی یا جوشانده به‌دست آمده از آن علاوه بر آنکه موجب خنک شدن فضای دهان و کاهش میزان سوزش زخم‌ها و آفت‌های دهانی می‌شود مانند یک مسکن قوی دردهای ناشی از بروز آفت و زخم‌ها را تسکین می‌دهد. علاوه بر جوشانده گل ختمی، جوشانده یا عرق تخم خرفه و گل پنیرک هم برای بهبود آفت و تسکین دردها و سوزش ناشی از آن مناسب است.

## راز گل میخک

عرق گل میخک از آن دست داروهای گیاهی است که پیشنهاد می‌کنیم حتما در خانه داشته باشید. اگر در موقعیتی نامناسب دندان‌درد سراغتان آمد و امانتان را برید می‌توانید با غرغره کردن عرق گل میخک و نگه داشتن آن در دهان تا حد زیادی شدت درد را کم کنید و به آرامش برسید. به جای استفاده از عرق گل میخک می‌توانید از عصاره یا جوشانده گل میخک هم استفاده کنید. گل میخک را خریداری کنید و هر زمان که درد سراغتان آمد دو قاشق از آن را با دو لیوان آب بجوشانید تا یک لیوان باقی بماند سپس با جوشانده باقی‌مانده و سرد شده دندان‌ها را خوب شست‌وشو دهید و برای دقایقی جوشانده را در دهان نگه دارید. البته این نکته را فراموش نکنید که در اولین فرصت برای پیگیری علت دردتان با یک دندانپزشک مشورت کنید و دلیل درد را جویا شوید.

## دانه رازیانه

### برای دهان‌های بدبو

اگر موقع حرف زدن متوجه شدید که دوستانتان یک گام به عقب برمی‌دارند، باید گوش به‌زنگ باشید که یک جای کار می‌لنگد. شاید ایراد از دهانتان است که بوی بدی می‌دهد. بوی بد دهان یا به دلیل عفونت‌های لثه ایجاد می‌شود یا به دلیل مصرف خوراکی‌های پرادویه و پیاز. در مورد اول بهتر است پیش از هر چیز علت عفونت لثه‌ها را در مراجعه به دندانپزشک جویا شوید و اگر راه‌حلی گیاهی برای آن وجود داشت آن را دنبال کنید. اما در مورد دوم به شما توصیه می‌کنیم که در اولین فرصت از نزدیک‌ترین عطاری دانه‌های رازیانه یا انیسون تهیه کنید و بعد از هر وعده غذایی ۲ تا ۳ عدد از این دانه‌ها را در دهان بجوید. اما اگر اختلال در عملکرد دستگاه گوارش و کبد مشکل بوی دهانتان را موجب شده پیشنهاد می‌کنیم دمنوش رازیانه که با دارچین معطر شده را روزانه میل کنید تا از شر این بوی بد رها شوید.

## تخم گشنیز

### با برفک خداحافظی کنید

یکی دیگر از گیاهان دارویی که باید در آشپزخانه‌تان داشته باشید تخم گشنیز است. تخم گشنیز دارویی معجزه‌آسا برای درمان برفک‌های دهانی است و هم در بزرگسالان و هم در نوزادان موثر است. برای درمان برفک بزرگسالان علاوه بر آنکه می‌توان از عصاره‌های صنعتی تهیه شده از تخم گشنیز استفاده کرد، می‌توان جوشانده تخم گشنیز را پس از سرد شدن چندین بار غرغره کرد و این کار را چند روز متوالی تکرار کنید تا برفک دهان برطرف شود. اما در مورد نوزادان به دلیل حساسیت و توان اندک سیستم ایمنی آنها توصیه می‌شود حتما از عصاره صنعتی تهیه شده از تخم گشنیز که در داروخانه‌ها یا فروشگاه‌های گیاهان دارویی فروخته می‌شود، استفاده کنید. برای استفاده از این عصاره کافی است یک قطره از آن را روی پنبه گوش پاک‌کن بریزید و آن را به آرامی روی برفک‌های دهانی نوزاد یا کودک بزنید.

کریم ملکی

## به این میگن حواس پرتی!

**حواس پرتی اعضای خانواده‌ای کافی بود تا ۱۲۰ میلیون تومان طلا در سطل‌های زباله خیابان سرنوشتی پر ابهام داشته باشد.**

چند روز پیش، زهرای ۳۴ ساله با مراجعه به کلانتری ۱۲۵ یوسف آباد، با طرح شکایتی خواستار ردیابی های ویژه پلیس شد. او گفت: «مادرم پنج سال است که در یک ساختمان چهار طبقه در حوالی خیابان ۱۶ امیر آباد زندگی می کند و اجاره نشین است. ما تصمیم گرفتیم همه طلا و جواهرات خود را که ۱۲۰ میلیون تومان ارزش داشت، جمع کنیم و در آینده نزدیک یک آپارتمان کوچک برای مادرم بخریم تا از اجاره نشینی خلاص شود. چون مادرم تنها در آپارتمان زندگی می کرد، از ترس سرقت طلاها، همه طلا و جواهرات را داخل کیسه سفید و نایلونی قرار دادیم و آن را در سطل زباله داخل اتاق پذیرایی گذاشتیم و یک کیسه سیاه نیز داخل سطل زباله کشیدیم. با تصور اینکه کسی متوجه طلا و جواهرات نخواهد شد. چند روز قبل در خانه مادرم بودیم. آن روز به طور اتفاقی کمر مادرم گرفت و ما و خاله‌ام اجازه ندادیم از ما پذیرایی کند. وقتی خانه مادرم را تمیز کردیم، بدون آن که متوجه باشیم یا حواسمان باشد، سطل داخل اتاق پذیرایی را در یک کیسه بزرگ تخلیه کردیم، غافل از اینکه همه طلا و جواهرات در سطل و کیسه زباله است و زباله‌ها را همراه طلا و جواهرات داخل سطل بزرگ قرار دادیم. تا اینکه چند روز پیش تولدم بود. وقتی خواستیم یک قطعه از طلا و جواهرات را از داخل سطل اتاق پذیرایی برداریم، متوجه شدیم چه اشتباهی کردیم. هر جا که فکر کنید، رفتیم. متأسفانه از طلا و جواهرات خبری نبود. به دلیل اینکه طلا و جواهرات از قطعه‌های خاص تشکیل شده‌اند و منحصر به فرد هستند، عکس همه طلاجات گمشده را در اختیار پلیس قرار دادیم تا در صورت ردیابی شدن مسیر گم شدن جواهراتمان، بتوانند آنها را شناسایی کنند.»

## قابل توجه راننده‌های مسافرکش

**زن جوانی راننده مسافرکش را با چند ضربه چاقو به قتل رساند.**

چندی پیش، مأموران کلانتری ۱۰۴ عباس آباد در جریان مرگ مرموز مردی در بیمارستان قرار گرفتند. بدین ترتیب یک گروه از مأموران خود را به بیمارستان رساندند و با پیکر نیمه جان مردی که قربانی جنایت را به بیمارستان رسانده بود، مواجه شدند. او به مأموران گفت: «ساعت ۶ عصر سوار بر موتور در خیابان مفتح تهران بودم. مقتول را دیدم که پهلویش را گرفته بود و روی زمین افتاده بود. خونریزی زیادی داشت. زن جوان هم با چاقویی در دست کنار خودروی پژویی در حال جمع کردن پول از روی زمین بود. وقتی به سمت زن جوان رفتم، با ضربه‌ای محکم مرا به گوشه‌ای پرتاب کرد و پا به فرار گذاشت. ضربه‌ای که زن جوان به من زد، آنقدر قوی بود که فکر کردم مردی قوی هیکل مرا کتک زده است.» با این ادعاها، کارآگاهان سراغ خانواده قربانی جنایت رفتند و پی بردند عامل قتل، علاوه بر سرقت پول، گوشی موبایل و کارت عابر بانک را نیز سرقت کرده است. در این مرحله، مأموران که احتمال می دادند عامل جنایت از کارت‌های بانکی او پول برداشت کرده باشد، آخرین گردش حساب بانکی قربانی جنایت را بررسی کردند و پی بردند زن جوان از عابر بانکی پول گرفته است. همین کافی بود تا مأموران با بررسی دوربین مداربسته بانک، تصویر زن چاقوکش را به دست آورند و او را شناسایی و دستگیر کنند. در بررسی از خانه او چند گوشی سرقتی دیگر نیز به دست آوردند. این زن چاقوکش در بازجویی گفت: «روز حادثه، در حالی که گوشی موبایل در دستم بود، چاقویی را از کیفم بیرون کشیدم. قصد داشتم از راننده پژو زورگیری کنم که او با من درگیر شد و با چند ضربه چاقو، او را از پا درآوردم و بعد پا به فرار گذاشتم.»

## پدر دوقلوها به اعدام محکوم شد



**پدر دوقلوها که پنهانی به دختری وعده ازدواج داده بود، به خاطر جنایت آتشین به قصاص نفس محکوم شد.**

روز ۲۱ خرداد سال ۹۱، ماجرای پیدا شدن جسد سوخته زنی در پارک جنگلی سرخه حصار به پلیس مخابره شد. مأموران اداره ۱۰ پلیس آگاهی تهران فوراً خود را به جسد رساندند و در گام نخست، پی بردند قربانی زنی ۳۰ ساله به نام «الهام» است که روز حادثه با جوانی که خواستگارش بود، قرار ملاقات داشت. همین سرنخ کافی بود تا مأموران به سراغ «حسن» بروند که در قنادی‌اش مشغول به کار بود و او را دستگیر کنند. روز ۲۸ بهمن سال جاری، حسن ۲۹ ساله برای رسیدگی به پرونده‌اش در شعبه ۱۱۳ دادگاه کیفری تهران حاضر شد. این در حالی بود که اولیای دم قصاص او را خواستار شدند. حسن وقتی پشت تریبون دفاع ایستاد، به قاضی دادگاه گفت: «یک سال پیش از جنایت، در پارک گلنمای خیابان پیروزی با «الهام» آشنا شدم. آن موقع همسرم باردار بود. وقتی دوقلوهایم به دنیا آمدند، الهام تازه فهمید که همسر و بچه دارم و از همان زمان شروع به تهدید و بهانه گیری می کرد. الهام می‌خواست همسرم را طلاق بدهم و با او ازدواج کنم و هر روز با تهدیدهایش مرا عصبانی می کرد تا اینکه تصمیم گرفتم به این اختلاف‌ها پایان دهم. پس چاقویی خریدم و به سراغ الهام رفتم. با هم به پارک سرخه حصار رفتیم. آنجا الهام شروع به بهانه گیری و تهدید کرد. با چاقویم چند ضربه به گردنش زدم و با اطمینان از مرگ او، جسدش را به آتش کشیدم. حال خیلی پشیمانم و می‌خواهم مرا ببخشید.» بنابه این گزارش، ۵ قاضی عالیرتبه جنایی پس از جلسه محاکمه، حسن را به قصاص نفس-اعدام و پرداخت دیه به خاطر سوزاندن جسد محکوم کردند.

## اعتراف به ۲۲ قتل

**یک زن ۱۹ ساله آمریکایی با همکاری شوهرش ۲۲ مرد را به قتل رساند.**

بنا به این گزارش، چندی پیش، زن جوانی به نام «میراندا باربود» به جرم قتل مرد جوانی دستگیر شد. او در بازجویی اولیه پس از اعتراف به قتل مرد جوان، به قربانی کردن ۲۲ مرد دیگر نیز اعتراف کرد. میراندا گفت: «زمانی که دختربچه بودم، مورد تعرض مرد جوانی قرار گرفتم و سال‌ها بعد به خاطر ارتباط با یک مرد که پیرو فرقه شیطان پرستان بود، نخستین قتل را انجام دادم. سپس طی شش سال، در ایالت‌های آلاسکا و کالیفرنیا ۲۲ مرد را به بهانه‌های مختلف به قتل رساندم.» وکیل «میراندا» و همسرش «الیوت باربود» ۲۲ ساله که در ارتباط با قتل مرد ۴۲ ساله دستگیر شده‌اند، درخواست کرد از این زن و شوهر معاینه روانی انجام شود و در این رابطه تحقیقات گسترده‌ای آغاز شد. اطلاعات پلیس نشان داد این زن و شوهر تنها یک هفته پس از ازدواج، مرد ۴۲ ساله‌ای را به خاطر آزار و اذیت نسبت به «میراندا» با چاقو به قتل رساندند. البته این مرد فقط در قتل اخیر با همسرش همکاری داشته است. دادستان پرونده در این باره می گوید: «این زن جوان در مورد قتل‌هایش به شدت تحت تاثیر افکار اعضای فرقه شیطان‌پرستان بوده که در آلاسکا به آنها ملحق شده بود.»



خوشبختی نهادن در علم نیست، بلکه در طریقه استفاده از آن است

●او گاریو

# ایران و بنی‌عباس، قیام‌های استادسیس و المقنعِ افسونگر

**تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که عبدالله سفاح قصد کرد ابومسلم را ترور کند ولی او از چند سوءقصد جان به در برد تا این که پس از مرگ نخستین خلیفه‌ی عباسی، منصور دوانیقی به خلافت رسید و ابومسلم را با نیرنگ به کاخ خود خواند و او را کشت سپس با تبلیغاتی گسترده کوشید مردم را به ابومسلم بدبین کند اما چنین نشد و حتی برخی‌ها معتقد بودند ابومسلم زنده است و وقتش که برسد، برای نجات مردم ظهور خواهد کرد. بیشتر رهبرانی که پس از مرگ ابومسلم قیام کردند، پرچم او را به دست می‌گرفتند تا مردم را به خود جذب کنند. از آن قیام‌ها به شورش اسحاق ترک و قیام سنباد اشاره‌ای کردم. بقیه را بخوانید:**

## قیام سنباد

پس از مرگ ابومسلم، سنباد قیام کوتاه و خونین خود را آغاز کرد. «طبری» ماجرای این قیام را مفصل نوشته است. مورخان جدید نیز آن را بررسی و نقد کرده‌اند. به گفته‌ی طبری، او از مجوسان (زرتشتی‌های) نیشابور بود و چون اعراب پسرش را به زاری کشته بودند، از آنها کینه داشت. مجوسان ری و طبرستان نیز به او پیوستند و توانست ری و قزوین و قومس و نیشابور را تسخیر کند. از شیعیان و خرمدینان و مزدکیان نیز گروه‌هایی با او همراه شدند و سنباد عزم کرد خلیفه را بیندازد و خانه‌ی کعبه را ویران کند. منصور دوانیقی از این ماجرا وحشت کرد و سرداری را به نام «جهوربن مرار عجلی»، با ده‌هزار سرباز به جنگ او فرستاد. سنباد و جهور در بیابانی که بین ری و همدان است با هم جنگیدند و سنباد شکست خورد و گریخت و ۶۰ هزار تن از سربازانش کشته شدند و زنان و کودکان بسیاری نیز اسیر شدند. سنباد به طبرستان گریخت و از شاهزاده‌ی طبرستان که «خورشید» نام داشت، یاری خواست. یکی از کسانِ خورشید، به نام طوس، خیانت کرد و سنباد را کشت و سرش را برای خلیفه فرستاد.

به گمان من بخش‌هایی از نقل قول طبری درست نیست. برای مثال آنجا که می‌گوید «شیعیان نیز به او پیوستند.» اگر سنباد می‌خواسته خانه‌ی کعبه را ویران کند، شیعیان هرگز با او همراه نمی‌شدند. همچنین طبری می‌گوید سنباد صد هزار سپاهی داشت و جهور با ده هزار نفر توانست شصت هزار نفر از سنبادی‌ها را بکشد. و این اغراق است. منابع جدیدتر درباره‌ی قیام خونین سنباد اطلاعات منطقی‌تری به ما می‌دهند. از جمله:

هنگامی که سنباد قیام کرد و سربازانی فراهم آورد، به سوی قزوین رفت تا آنجا را تسخیر کند. شب نزدیک قزوین رسید و اردو زد. حاکم قزوین که می‌دانست او شب خواهد رسید و ناچار است اردو بزند، اطراف جایی که حدس می‌زد اردوگاه سنباد خواهد بود، سربازانش را پنهانی مستقر کرد. چون شب شد و سنباد رسید و اردو زد، حاکم قزوین شبیخون زد و سنباد و سردارانش را اسیر کرد و دست و پای بسته، پیش «ابوعبیده» فرستاد که والی «ری» بود. ابوعبیده با سنباد دوستیِ قدیمی داشت و فرمود دست و پای او و یارانش را بازَ کردند و گفت: «تو را به این کارها چکار؟ مطیع خلیفه باش و زنده بمان.» سنباد پذیرفت و ابوعبیده به او و افرادش اجازه داد در ری آزاد بمانند. پس از چند روز سنباد مردم ری را و حتی گروهی از سرداران ابوعبیده را با خود همراه کرد. ابوعبیده از این اتحاد باخبر شد و از بیم سنباد به حصار ری رفت و پناه گرفت. سنباد شورید و حصار را باز کرد و ابوعبیده را کشت و سپاهی گران فراهم آورد از ری تا نیشابور را تصرف کرد.

منصور دوانیقی از شورش سنباد هراسان شد و جهوربن مرار را با لشکری سنگین به دفع او فرستاد. سنباد نیز به جنگ او رفت و سر راه زنان و کودکان بسیاری را از اعراب اسیر کرد. جهور که می‌دید حریفِ سنباد نیست، چاره‌ای اندیشید و از همه جا شتران بسیاری گرد آورد و به آنها دارویی زد و شتران را به سوی لشکرگاه سنباد رَم داد. بسیاری از سربازان سنباد زیر گام‌های شتران ماندند و سنباد به سوی طبرستان گریخت. خورشید شاه که در طبرستان حکومتی ایرانی بنیان گذاشته بود، پسر عموی خود را که طوس (توس) نام داشت به پیشواز او فرستاد. چون طوس به سنباد رسید، از اسب فرود آمد اما سنباد چنین نکرد. طوس گفت» «من فرستاده و پسر عموی خورشید شاهم و شایسته است حرمت نگه‌داری.» سنباد پاسخی درشت داد. طوس چیزی نگفت و بر اسب خود نشست و سوی سنباد رفت و ناگاه شمشیر کشید و گردن سنباد را زد و اموال سنباد را پیش خورشید شاه برد. خورشید بر این حادثه افسوس خورد و طوس را نفرین کرد و سرِ سنباد را برای خلیفه فرستاد.

آخر این داستان هم منطقی نیست زیرا می‌دانیم که خورشَید شاه خود را مستقل می‌دانست و به خلیفه باج و جزیه نمی‌داد بنابراین عجیب است که سرِ سنباد را برای خلیفه بفرستد. به هر حال، قیام هفتاد روزه‌ی سنباد به خون نشست و گرچه بسیاری را از ایرانی و عرب به کشتن داد، راه به جایی نبرد.

## قیام استادسیس

هنوز خاطره‌ی قیام کوتاه و خونین سنباد تازه بود که قیامی دیگر روی داد. طبری می‌گوید: «مردی به نام استادسیس که قبلاً اسمی از او نبوده، ۳۰۰ هزار پیرو گرد خود آورد و مدعی پیامبری شد.» مورخان درباره‌ی استادسیس می‌گویند او پدر «مراجل» بود. و این مراجل، مادر مأمون بود. دایی مأمون نیز همان کسی است که با کمک مأمون، «فضل بن سهل ذوالریاستین» را کشت. مورخان معتقدند مادر مأمون اهل «بادغیس» بود و پدرش استادسیس است که از بادغیس برخاسته بود. شاید این داستان جعلی باشد و بعدها آن را ساخته‌اند تا مأمون را از سوی مادر به بزرگان ایرانی منسوب کنند. بیشتر مورخان از گذشته‌ی استادسیس چیزی ننوشته‌اند مگر این که گفته‌اند او از فرمانروایان محتشم خراسان بود حتی وقتی که منصور دوانیقی، مهدی را به ولیعهدی برگزید، استادسیس سر پیچید و مهدی را به رسمیت نشناخت. «یعقوبی» نوشته است: «در روزگار ابومسلم خراسانی، استادسیس نفوذی و شوکتی داشت و در اندک زمانی می‌توانست سپاهی عظیم علیه خلیفه گرد آورد.» مورخان، بیشترِ اطلاعات خود را از طبری گرفته‌اند. طبری در تاریخش می‌گوید: «دیگر از وقایع این سال (۱۵۰ هـ) خروج استادسیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و شهرهای دیگر خراسان بود. گویند با وی نزدیک سیصد هزار مرد جنگجو بود...»

او نخست بر خراسان دست یافت سپس به سوی مرورود رفت. «اجثم مرورودی» با مردمش به جنگش آمد و شکست خورد و خودش و بسیاری از مردم مرورود کشته شدند. منصور دوانیقی سرداری را به نام «خازم بن خزیمه» به خراسان، پیش مهدی فرستاد تا استادسیس را چاره کند. خازم به لشکرگاه آمد و هر سرداری را که خواست، عزل کرد و هر که را خواست، به سرداری گماشت و طرح جنگ را نوشت و سپاهش را به جنگ استادسیس برد.

هنگامی که خازم به محل مناسبی رسید، خندقی گرداگرد اردوگاهش کند و برایش چهار دروازه گذاشت و در هر دروازه چهار هزار جنگجوی زبده گماشت. دو هزار نفر را هم به سرداری به نام «بکار» سپرد و با این ۱۸ هزار سرباز منتظر رسیدنِ سپاه استادسیس شد. به زودی گروهی از سربازان استادسیس هجوم آوردند و سخت جنگیدند. ناچار «بکار» با سربازانش گریخت و دروازه را بست. کمی از یاران استادسیس کنار دروازه ماندند و بقیه رفتند تا خندق را پر کنند. بکار چون این را دید، از دروازه فرو جست و به یارانش بانگ زد: «ای فرومایگان! آیا می‌خواهید این کافران از دروازه‌ای که به شما سپرده‌اند، بگذرند و مسلمانان را خوار کنند؟» پنجاه تن از پیوندان (فامیل‌های) او فرود آمدند و شمشیر بر دشمن نهادند. دیگران نیز که این دلیری را دیدند، گستاخ شدند و فرود آمدند و یاران استادسیس را راندند و خواستند سوی کسانی بتازند که داشتند خندق را پر می‌کردند اما ناچار شدند به سوی دروازه‌ی خود برگردند زیرا یکی از سرداران استادسیس که سگزی بود و «حریش» نام داشت، با سپاه خود عزم دروازه کرد. بکار به دفاع از دروازه پرداخت و کسی را پیش یکی از فرماندهان

دروازه‌ی دیگر فرستاد که نامش «هیثم‌بن شعبه» بود. به او گفت: «طوری که ایرانیان متوجه نشوند، با سربازانت از دروازه بیرون برو و خود را پشت سربازان استادسیس برسان و چون نزدیک شدی، بانگ بزن که سربازان طخارستانیم و به کمک آمده‌ایم.» توضیح می‌دهم که قرار بود سربازان طخارستان به سرداری «ابی عون» و «عمرو بن قتیبه» به یاری مسلمانان بیایند ولی تا رسیدن آنها زمان زیادی مانده بود. بکار با این نیرنگ روحیه‌ی سربازان استادسیس را ضعیف کرد و با جنگجویانش آنها را در بر گرفت و با شمشیر و نیزه چند هزار تن از آنان را کشت. می گویند ۱۴ هزار نفر نیز اسیر شدند. استادسیس با گروهی از یارانش به کوه گریخت. خازم فرمان داد آن ۱۴ هزار تن را گردن زدند سپس خودش دنبال استادسیس رفت.

خازم کوه را محاصره کرد و به او پیغام داد که تا از کوه پایین نیایی، کوه در محاصره‌ی من خواهد ماند و تو و یارانت از گرسنگی و تشنگی هلاک خواهید شد. اگر پایین بیایی، یارانت را آزاد می‌کنم و تو و سردارانت را به خراسان نزد مهدی خواهم فرستاد تا حکم کند.» سرانجام استادسیس فرود آمد و خازم او را به خراسان فرستاد. مهدی گردنش را زد و سرش را برای خلیفه فرستاد و قیام خونین استادسیس نیز پایان گرفت.

## خدای نقابدار

پس از قتل ابومسلم تقریباً در سراسر ایران شورش‌هایی می‌شد که اعراب آنها را سرکوب می‌کردند. تاکنون به چند قیام مهم اشاره کرده‌ام واینک می‌خواهم از قیام «المُقَنَّع» بگویم. نام این المقنع، «هاشم‌بن حکیم» است و در روستایی در مرو به نام «کازه» زاده شد. آنچه که مورخان درباره‌اش گفته‌اند، خالی از تعصب و اغراق نیست اما در میان همین سخنان خیالی می‌توانیم بفهمیم المقنع که بود و چه کرد و چه شد؟ در تاریخ «بخاری» صفحه‌ی ۷۷ آمده است که در جوانی گازُری (رختشویی) می‌کرد و بعداً به دانش‌اندوزی روی آورد و از هر دانشی بهره‌ای برداشت و «مُشَعبَدی و نیرنجات و طلسمات آموخت و در جادو به غایت استاد شده بود.» یعنی شعبده‌بازی و نیرنگ و افسونگری یاد گرفت. «ماه نَخشَب» یکی از این افسونگری‌ها بود که آن را معجزه‌ی خودش می‌دانست. در تجارب السلف صفحه ۱۲۱ نوشته است: «در نخشب از بلاد ماوراءالنهر چاهی بود. المقنع به سِحر جسمی ساخت بر شکل ماه چنان که دیدند آن جسم از چاه بر آمد و اندکی ارتفاع یافت و باز به چاه فرو رفت.» شاعران عرب و فارس درباره‌ی ماه نخشب آثاری آفریده‌اند. «ادوارد براون» در جلد اول تاریخ ادبیات ایران به نقل از «آثار البلاد قزوینی» گفته است که پس از این که کار قیام المقنع تمام شد، در آن چاه جام بزرگی یافتند که پر از جیوه بود.

این هاشم‌بن حکیم یا المقنع، در روزگار ابومسلم از یاران و سرهنگان او بود. پس از قتل سردارِ سیاهجامگان، المقنع اعلام کرد: «ابومسلم خدا بودَ و به آسمان برگشت و روح را در جسم من باقی گذاشت بنابراین من هم خدا هستم (نعوذبالله)... نقل از تبصره العوام صفحه ۱۷۹» او که با عقاید فلسفی ومذهبی زرتشت و مانی و مزدک و خرمدینان و بودایی‌ها و اسلام آشنا بود، عقایدش را بر اساس همین مذاهب استوار کرد و مردم را به خود خواند. المقنع همواره نقابی زرین و گاه از ابریشم سبز بر روی می‌بست و کسی هرگز نتوانست رویش را ببیند به همین دلیل به او لقب المقنع دادند یعنی مقنعه پوش. پیروانش معتقد بودند چون المقنع خداوند است، رویش را می‌پوشاند «تا شعشعه‌ی طلعت او دیدگان خلق را خیره نسازد.» اما مخالفانش معتقد بودند «این نقاب را بدان روی دارد تا زشتی و بدرویی خویش را فرو پوشاند و گفته‌اند که او مردی یک چشم و بدروی و کوتاه قد بود و موی بر سر نداشت.» «ابوریحان بیرونی» می‌گوید: «دعوی خدایی کرد و گفت برای این به جسم در آمدم تا دیده شوم.» پیروان المقنع جامه‌ی سپید می‌پوشیدند و به سپیدجامگان مشهور شدند. المقنع هنگامی که در آغاز کارش در خراسان به تبلیغ پرداخت، رازش فاش شد و «قحطبه» که امیر خراسان بود، او را به بند کشید. المقنع از زندان گریخت و در روستای خود پنهان شد و یارانش را به اطراف فرستاد تا برایش تبلیغ کنند.

به زودی کار المقنع بالا گرفت و با این که قحطبه در همه‌ی گذرگاه‌های جیحون مأمور گذاشته بود تا نگذارند از مرز بگذرد، المقنع با ۳۶ تن از یارانش از رود گذشت و به «کش» رفت. در کوه «سام» دو قلعه بود که آب روان و کشاورزی داشتند و بسیار استوار بودند. آنجا را پایگاه خود کرد و به تبلیغ پرداخت حتی با خاقان نامه نگاری کرد و او را به کیش خویش خواند. «خاقان به او گروید و «ترکان، زن و خواسته بر وی مباح کردند و هر که را با وی مخالفت کرد، کشتند.» بسیاری از مردم سمرقند و سُغد و بخارا و کش و نخشب آیین او را پذیرفتند و علیه خلیفه طغیان کردند. در تاریخ ابن‌اثیر، جلد پنج صفحه‌ی ۷۲ نوشته: «چون یارانش به جنگ می‌رفتند، هنگام هول و فزع، از او چون خدا یاری می‌طلبیدند و فریاد می‌کشیدند که ای‌هاشم ما را دریاب!»

سپیدجامگان هر جا به اعراب و مسلمانان می‌رسیدند، همه را قلع و قمع می‌کردند. به کاروان‌های آنها می‌تاختند و غارت می‌کردند. هر جا مسجد می‌دید، بامش را به زیر می‌آورد و خاکش را با خون گِل می‌کرد. اعراب از گزند وی آسوده نبودند و چاره‌ای نمی‌دانستند. پادشاه بخارا که نامش «بنیات طغشاده» بود، مسلمانی را رها کرد و به کیش المقنع گروید و کار این مرد بسی بالا گرفت و خلیفه سخت نگران شد و به قول «بلعمی» «بسا که خلیفه از بیداد این قوم می گریست.»

این قیام چهارده سال طول کشید و سالی نبود که المقنع گروهی از سپاهیانش را به جنگ مسلمانان و اعراب نفرستد. سرانجام خلیفه بزرگ‌ترین و مجهزترین سپاه روزگار خود را بسیج کرد و طوری دسته دسته به ماوراءالنهر فرستاد که جاسوسان المقنع پی نبردند. سربازان خلیفه در شبی از پیش تعیین شده مرو را محاصره کردند و جنگی مهیب آغاز شد. المقنع نخست به مردانش می‌گفت از حصارِ ری بیرون بروند و بجنگند ولی زود دریافت که این کار سودی ندارد زیرا هر بار که گروهی بیرون می‌رفتند، تا آخرین نفر کشته می‌شدند. سربازان خلیفه بی‌شمار بودند و بهترین تجهیزات جنگی را داشتند. آنها با دژکوب به جان دیوارهای شهر افتادند ضمناً با منجنیق‌های سبک و سنگین بر مردم شهر آتش و سنگ باراندند. مقاومت بیهوده بود و قبل از این که از شهرهای دیگر برای المقنع نیروی کمکی برسد، دیوارها فرو ریختند و سربازان خلیفه به شهر یورش بردند. گروهی نیز گرداگرد شهر حلقه زدند تا کسی نتواند بگریزد. المقنع که مرگش را حتمی دید، خود را در تنور افکند تا پیکرش به دست دشمنانش نیفتد زیرا به پیروانش گفته بود هنگامی که وقتش برسد، به آسمان خواهم رفت و از من جسدی پیدا نخواهید کرد. پس از این که فاتحان به قلعه‌ی او دست یافتند، زنی تنور را نشان آنها داد و جسد سوخته‌اش را بیرون آورده و سرش را برای خلیفه فرستادند.

## داستان عجیب

در کتاب تاریخ بخارا صفحه‌های ۸۷ و ۸۸ چنین آمده: «یکی از دهقانانِ «کش» از فرجام کار المقنع داستانی شگفت گفت: جده‌ی من از خاتونانی بود که المقنع برای خود در حصار می‌داشت. جده‌ام گفت در آخرین روز، من و همه‌ی زنان را نشاند به طعام و شراب به عادت خویش. واندر شراب، زهر کرد و هر زنی را یک قدح خاص فرمود و گفت چون من قدح خویش بخورم، شما باید که جمله قدح خویش بخورید. همه‌ی خاتونان چنان به المقنع می‌نگریستند که گویی خداوند است و هر چه بگوید، حق است. من نیز چنین بودم اما جانم را بیشتر دوست داشتم ناچار هنگامی که زنان جام خود را نوشیدند، من آن را در گریبان ریختم. بیم داشتم او که می گوید ایزد است، بداند شراب را نخورده‌ام اما ندانست. کمی بعد زنان افتادند و مردند. من نیز خویشتن در میان ایشان انداختم و خود را مرده ساختم. المقنع آمد و به یکایک ما نگریست تا بداند مرده‌ایم یا نه. به من که رسید، نفس پنهان کردم و پیوسته هراس داشتم که اینک است که بداند شراب نخورده‌ام و زنده‌ام اما باز هم ندانست و چون دید همه مرده‌اند، نزدیک غلامش رفت و شمشیر بزد و سر وی برداشت. آنگاه نزدیک تنور رفت که فرموده بود با آتش بسیار تفتانیده بودند. به آتش نگریست و جامه بیرون کرد و بر تخت نهاد و خود را در تنور انداخت. دودی برآمد. نزدیک تنور شدم و از او هیچ اثر ندیدم. او پیوسته می‌گفت چون بندگان من عاصی شوند، به آسمان روم و از آنجا فرشتگان آرم و ایشان را قهر کنم. او خود را سوزاند تا بگویند به آسمان رفت تا فرشتگان را بیاورد. من در قصر گشتم و کس را زنده ندیدم. او به همه زهر خورانده بود. در حصار گشودم و مسلمانان به درون آمدند و آنها را نزدیک تنور بردم.» شاید این داستان با افسانه آمیخته باشد اما همه‌ی مورخان تأکید کرده‌اند که پیش از این که اعراب به المقنع دست یابند، خود را هلاک کرد و روزگار خدای نخشب یا پیامبر نقابدار خراسان به پایان رسید و ماه نخشب که در آسمان ماوراءالنهر برآمده بود، فرود آمد و تاریک شد.

ادامه دارد

همه می‌خواهند بشریت را عوض کنند، در حالی که هیچکس در این اندیشه نیست که خویش را عوض کند ● تولستوی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۵۳

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش




# نقشه بی نقص

از آن شب‌های سرد زمستان بود و من هم که کمی سرما خورده بودم، آماده رفتن شدم. ساعت حدود ۸ شب بود و بعد از اینکه نوبت نگهبانی‌ها و گشت محلی را تعیین کردم، پست افسر نگهبانی را به سرگرد صادقی تحویل دادم و گفتم:

ـ سرگرد، فقط یادت باشه این استوار کریمی امروز خیلی از دیسک کمر می‌ناله، خانمش هم زنگ زد و گفت چند شبه که وقتی میره خونه، تا صبح از درد ناله می‌کنه. واسه همین من امشب براش گشت شهری نذاشتم تا نشینه پشت فرمون و رانندگی کنه و دیسکش بدتر بشه. شما هم بی‌زحمت وقتی داری پورهمت رو برای گشت شبانه می‌فرستی، بهش بگو استوار رو هم تا دم خونه‌اش برسونه.

سرگرد پا کوبید، احترام گذاشت و چشمی گفت و ادامه داد:

ـ فکر می‌کنه کسی خبر نداره اما جیبش پر از قرص مسکن و کمردرده. چشم کلانتر. خیالت راحت باشه.

استوار غرولند کنان گفت: «این حرف‌ها کدومه جناب سرگرد؟ خود شما هیچ وقت واسه سردرد مسکن نمی‌خوری؟ کلانتر داره شلوغش می‌کنه.

صادقی چشمکی به من زد و خنداخند گفت:

ـ امان از درد پیری که آدم رو دروغگو می‌کنه!

خندیدم و بارانی‌ام را پوشیدم که محسن جلو رفت، پیشانی صادقی را بوسید و گفت:

ـ قربون اون دهنت جناب سرگرد! والله منم هر چی بهش میگم کریمی جان تو دیگه از کار افتاده شدی و نباید خودت رو با من و سرگرد صادقی و کلانتر مقایسه کنی. اصلاً به نظر من بهتره براش حکم از کارافتادگی بگیریم تا زودتر بازنشسته بشه.

بالاخره تحمل استوار تمام شد و در حالی که با عصبانیت از اتاق خارج می‌شد، رو به صادقی گفت:

ـ دستت درد نکنه جناب سرگرد. حالا دیگه آب رودادی دست یزید! خدا به خیر بگذرونه. معلوم نیست فردا این محسن چه صفحه‌ای واسه ما بذاره.

همگی زدیم زیر خنده. استوار که بیرون رفت، رو به محسن کردم و گفتم: «تو که می‌دونی کریمی چقدر به پیری و از کارافتادگی و... این صحبت‌ها حساسیت داره. چرا اینقدر سر به سرش می‌گذاری محسن؟

محسن خندید و گفت: «من خواستم کمی بخندیم. یعنی راستی راستی از حرف‌های من دلخور میشه؟»

سرگرد صادقی زد روی شانه محسن و گفت:

ـ نه بابا. الانم رفت بیرون سری به تجار تخونه‌اش بزنه و برگرده.

صادقی خندید و ادامه داد: معلومه که دلخور شده محسن جان. منم بودم دلخور می‌شدم و...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «تو هم سرگرد خوب بلدی جگر یه نفر رو خون کنی‌ها؟ بابا، این دو نفر از اون روز اولی که به سلام همدیگه علیک گفتن، همین طوری عین تام و جری یقه همدیگر و می‌گیرن و ول می‌کنن. یک ساعت این ناراحته، دو روز اون یکی دلخوره. اما کافیه به هر کدومشون بگی انگشت کوچیکه پای چپ اون یکی درد گرفته، حاضر م قسم بخورم، نفر دوم اگه اون طرف کره زمین هم باشه، خودش رو تو کمترین زمان می‌رسونه تا غمخوار دومی باشه.

میگی نه، اصلاً همین الان که میگی استوار کریمی از محسن دلخور شده، امتحان کن.

این را گفتم و در حضور خود محسن، نقشه‌ام را به سرگرد صادقی گفتم و سرگرد رفت سراغ استوار. اما محسن رو به من کرد و گفت:

ـ کلانتر، این کارو نکن. استوار گناه داره.

سروان فرید رو به پورهمت کرد و گفت: «هنوز هیچی نشده دلش واسه رفیقش سوخته.» همان لحظه، در اتاق کناری، سرگرد صادقی به استوار گفت:

ـ کریمی، تو چرا یه دفعه عصبانی شدی؟ ما، یعنی من و کلانتر و سروان فرید، مخصوصاً به تو گیر دادیم که اگر محسن پس فردا از ماجرای بیماریش باخبر شد، زیاد جا نخوره و...

استوار کریمی ناگهان مثل فنر از جا پرید: «مریض؟ کدوم مریضی؟ مگه محسن مریضه؟ پس چطور من خبر ندارم؟ سرگرد صادقی عین نقشه‌ای را که گفته بودم، پیاده کرد و با ناراحتی آهی کشید و رو به کریمی گفت: «راستش رو بخوای استوار، محسن داره فلج میشه. ظاهراً چند سال قبل که دنبال یه قاتل بود و از طبقه دوم پرید پایین، دو تا از مهره‌های کمرش آسیب دیده اما چون جوون بوده ملتفت نشده. الان بعد از ده سال، خودش رو نشون داده. اونم رفته دکتر. پزشک‌ها هم گفتن واسه عمل جراحی باید بره آلمان. هزینه‌اش هم خیلی زیاده و...

هنوز حرف‌های سرگرد تمام نشده بود که استوار کریمی تبدیل شد به یک گلوله آتش. اشک در چشمانش حلقه زد و به طرف اتاق محسن راه افتاد. سرگرد که خودش هم حس کرده بود کمی زیاده‌روی کرده، همین که خواست جلویش را بگیرد، استوار رخ به رخ محسن ایستاد و با بغضی که صدایش را می‌لرزاند، گفت: «بی‌معرفت! همه باید بفهمن تو مریضی جز من؟ بعدش هم واسه چی دست روی دست گذاشتی و فِس فِس می‌کنی؟ مشکل پول داری؟ خودم نوکرتم. یه مقدار پول کنار گذاشته بودم واسه سفر حج خودم و خانمم، از بانک می‌گیرم و بهت می‌دم. اگه باز هم کم اومد، ماشینم رو می‌فروشم، خونه‌م رو می‌فروشم و...

محسن جلو رفت، استوار را در آغوش کشید و نگذاشت بیشتر آزار ببیند و مانع ریختن اشک‌هایش شد و به آرامی گفت: من نوکرتم کریمی جان. مگه میشه من طوریم بشه و تو نفر اول نباشی که باخبر بشه؟ اینها شوخیه. سرگرد باهات شوخی کرد.

استوار مثل قالب یخ که روی آتش گذاشته باشند، یک مرتبه وا رفت. محسن را پس زد و رو به سرگرد صادقی گفت: دستت درد نکنه جناب سرگرد. داشتیم؟ بعد هم رو کرد به محسن و ادامه داد: من می‌دونستم از این شانس‌ها ندارم که از شر این مزاحم راحت بشم.

این را گفت، چشمکی زد و خندید و دوباره محسن را در آغوش گرفت.

***

ساعت از ۹ گذشته بود و قصد داشتم به خانه بروم که محسن گفت: «کلانتر منم دارم میرم خونه. با ماشینم می‌رسونمت.» هوا آنقدر سرد بود که تعارف نکنم و خوشحال باشم که نباید منتظر آمدن ماشین گشت بمانم.

سوار که شدم، به محسن گفتم: «این BMW ۵۱۸ هم بخاری خوبی داره محسن. ماشاا... خوب گرم کرده.

محسن یک دفعه حرفم را قطع کرد، زد روی ترمز

# نادانی و پستی یک نفر در گذشته، نمی‌تواند میدان انتقام از خاندان او باشد

● حکیمه اردزرگ

وسـر یک کوچه فرعی ایستاد. سه چهار تا خانه داخل کوچه را نشانم داد و به پسر جوانی که با نگرانی به این سـو و آن سو نگاه می‌کرد، اشاره کرد و گفت: فکر کنم بازداشتگاه امشب یه مهمون جوون داشته باشه.

نگاهی به پسر جوان که خیلی تر و تمیز بود انداختم و گفتم: یعنی میگی شـب روئه؟ ظاهرش که نشـون نمیـده. البته اضطرابش همین رو میگه که تو میگی. اما یا خیلی بی‌تجربه اسـت یا اینکه... در همین لحظه پسر جـوان از دیوار یک خانه بـالا رفت و پرید توی حیاط. من هم مسیر حرفم را عوض کردم. اما انگار حق با توئه محسن. رفیقمون پرید تو حیاط. محسن چند متر دنده عقب گرفت بعد پیچید داخل کوچه جلوی در ورودی خانه پارک کرد و گفت:

ـ الان معلـوم میشـه کلانتر که خونه خودشـه یا اقوامشه یا اینکه با آقا دزده طرفیم.

محسـن این را گفت و رفت زنگ خانه را فشار داد. یک بار و دو بار و... بعد هم چند مرتبه با دسـت به در کوبید و وقتی که هیچ کس نیامد دم در، محسـن آمد نشست توی ماشین و گفت:

ـ حالا برات پیشگویی می‌کنم کلانتر. چند دقیقه دیگه لای این در باز میشه و یک کله میاد بیرون. به چپ و راست نگاه می‌کنه و وقتی می‌بینه کسی اطراف خونه نیسـت، از در میاد بیرون، در حالی که یه چیز باارزشی دستشه. بنشین و تماشا کن!

خندیدم و دوتایی داخل ماشین منتظر ماندیم. بعد از حدود پنج دقیقه، پیش‌بینی محسن دقیقاً درست از آب درآمد. پسر جوان لای در حیاط را باز کرد، نگاهی به این سو و آن سو انداخت و وارد کوچه شد. بعد هم از داخل خانه دو تخته قالیچه را برداشت و گذاشت روی دوشش. اما همین که خواست از آنجا دور شود، محسن از پشت فرمان پیاده شد و با خونسردی گفت:

ـ پسر جون کمک نمی‌خوای؟ بارت سنگین نیست؟ می‌خـوای تا خونه‌تون برات بیـارم؟ اصلاً می‌خوای با ماشین برسونمت تا هر جا می‌خوای بری؟

پسـر جوان همین که نگاهش به لباس فرم محسن افتاد، قالیچه‌ها از دستش سر خورد، به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت: «وای وای وای...» بعد هم با اشاره محسن آمد و در صندلی عقب ماشـین نشسـت. محسـن هم دستش را به دستگیره داخل ماشین با دستبند قفل کرد. پسر جوان که اسمش «پرهام» بود، زد زیر گریه و گفت: تورو قرآن منو نبرین، یعنی الان نبرین. به خدا رؤیا نابود میشه. خودم دو روز دیگه میام کلانتری و...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که از خانه روبرویی، دختری جوان سـرش را بیرون آورد و همین که پرهام را در آن حال دید، سرش را به در تکیه داد و صورتش خیس شـد. رو کردم به پسر جوان و گفتم: «رؤیا همین دختره‌ست؟ هم دسته؟»

پرهـام سـرش را انداخـت پایین و گفـت: «اون طفلک از هیچی خبر نداره. رویا معصوم‌ترین فرشـته خداست.»

دختـر جوان برگشـت داخل خانه. محسـن هم اسـتارت زد و گفت: «تا چند دقیقه دیگه معلوم میشه. وقتی رؤیا خانم رو هم بازداشت کردیم، اون وقت همه چیز معلوم میشه.

پرهام سـرش را گذاشـت روی دسـت‌هایش و نالید:

ـ خـودم همه چیـز رو براتون میگـم. رؤیا دختر، دختر دایی منه، من و رؤیا با هم بزرگ شدیم. قرار بود همیـن امسـال ازدواج کنیم اما لعنـت بر ناصرخان»، بابای رؤیا. مرتیکه مافنگی از موقعی که افتاد توی قمار، شد شمشیر دو سر طلا.

قبلاً به وافور اعتیاد داشت، حالا قمار هم شده رفیق دومش. صبح تا شـب سر میز قماره و شب تا صبح پای منقل. تا اینکه با «آقا لطف‌الله» همسـایه روبروییشون رفیق شـد. مرتیکه شـصت و دو سالشه اما همین حالا هم مواد می‌فروشه و «ناصرخان» هم واسه اینکه بتونه جنس مجانی بکشـه، هر روز همسایه روبروییشون رو دعوت می‌کرد خونه‌اش. غافل از اینکه اون پیر سـگ چشمش دنبال رؤیاست. باور می‌کنی جناب سروان؟ مرتیکه قاچاقچی دو تا داماد داره و یه عروس و چند تا نوه، اون وقت می‌خواد با رؤیا عروسی کنه.

حرفـش را قطـع کردم و گفتم: «و تـو هم تصمیم گرفتی از رقیب عشـقیت انتقام بگیری، واسـه همین رفتـی خونـه‌اش و قالیچه‌های ابریشـمی ریزبافت و گرانقیمتش رو دزدیدی که...»

«پرهام» آهی کشید و گفت: «نه جناب سرهنگ. به خدا من تا حالا یه آدامس هم ندزدیدم. ماجرا از موقعی شـروع شد که بابای رؤیا توی قمار ماشین پیکانش رو باخت. چون پیش در و همسـایه خجالت می‌کشید که بگن ماشینش رو سر قمار داد، راه افتاد دنبال پول نزولی تا شاید بتونه یه پیکان بخره که یه مرتبه «آقا لطف‌الله» اومد سراغش و بهش گفت اگر رؤیا زن من بشه، خودم بـرات یه پیکان صفـر کیلومتر می‌خرم. ناصرخان هم انـگار نه انگار که داره سـر دخترش معامله می‌کنه، با هم قرار گذاشـتن سه روز دیگه، یعنی پنجشنبه صبح، بـرن محضر تا هـم رؤیا به عقد اون نامـرد قاچاقچی دربیاد، هم ماشـین پیکان به نام ناصرخان سند بخوره. وقتی اینو شـنیدم، مغزم آتیـش گرفت. تنها راهی که به نظرم رسـید، این بود که آهن رو با آهن ببرم. یعنی وقتـی فهمیدم لطف‌الله رفته جنوب تـا جنس بیاره و خونه‌اش خالیه، اومدم تو خونه‌اش تا ازش دزدی کنم و پولشـو بـدم به ناصرخان. تـا اون نامرد دخترش رو نده به این قاچاقچی، که خوردم به پسـت شـما و همه چیز نابود شد.

پرهـام اینهـا را گفت و تردید مـا را که دید، ادامه داد:

ـ به قرآن قسم هر چی بهتون گفتم حقیقت داره.

محسن نگاهی به من انداخت تا از حالت چشمانش بفهمم که حرف پسر جوان را باور دارد. من هم احساس می‌کـردم دارد حقیقـت را می‌گوید امـا گاهی اوقات واقعیت از حقیقت تلخ‌تر اسـت. همین را به پرهام هم گفتم:

ـ هـر کاری راهـی داره پسـر جون. اگـه تو واقعاً مطمئنـی که «لطف‌الله» موادفروش و قاچاقچیه، کافی بود به ما خبر بدی تا ما سر بزنگاه بازداشتش کنیم. این طوری هم از شـر لطف‌الله خان خلاص می‌شـدی، هم ناصرخان جرأت نمی‌کرد به دخترش زور بگه.

ـ الان چی؟ الان نمیشه این کارو کرد؟

این را پرهام پرسید. محسن دوباره به من نگاه کرد تا شاید بتواند مرا قانع کند. اما مجال ندادم و گفتم:

ـ نه آقا پسـر. شـما خلاف کردی و فعلاً باید راهی بازداشتگاه بشی تا به جرم خودت رسیدگی بشه و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که در خانه «آقا لطف‌الله» باز شـد و خانم میانسالی که حدود پنجاه و پنج تا هفت سـاله نشـان می‌داد، داخل کوچه شد و نگاهی به این طـرف و آن طـرف انداخت و همین کـه «پرهام» را داخل ماشـین ما دید، جلو آمد، به شیشـه زد و رو به پسر جوان گفت: «پس تو که هنوز اینجایی؟ مگه قرار نبود قالیچه‌ها رو ببری واسه شستن؟»

در همین لحظه رؤیا نیز از منزلشان بیرون آمد و.. من و محسـن همزمان فهمیدیم قضیه چیست؟ همه این ماجراها با همدستی زن لطف‌الله خان و پرهام انجام شـده بود. آن طور که بعداً از زبان پرهام شـنیدم، زن لطف‌الله خان وقتی می‌فهمد که شـوهرش می‌خواهد برایـش هووی هیجده سـاله بیاورد، بـا نامزد هووی آینده‌اش پرهام، که همه چیز را برایش تعریف کرده بـود، هماهنگ می‌کند که وقتی لطـف‌الله خان خانه نیست، پرهام برود و قالیچه‌ها را از خانه ببرد و بفروشد و پولش را به پدر رؤیا بدهد. زن لطف‌الله خان هم بعد از آمدن شوهرش بگوید که وقتی خانه نبوده، دزد وارد منزل شـده و... نقشه‌شان بی‌نقص بود. مخصوصاً در آن لحظه که ظاهراً رؤیا قضیه دستگیر شدن پرهام را تلفنـی به زن لطف‌الله خان خبر داده بود. حالا زن جلو ما را گرفته بود و می‌گفت:

ـ دزد کدومه؟ پرهام دوست بچه‌های منه و خودم ازش خواستم بیاد قالیچه‌ها رو برای شست و شو ببره کلانتر.

نگاهـی به قالیچه‌ها انداختـم و گفتم: «حاج خانم از کی تا حالا قالیچه ابریشـمی رو می‌برن قالیشویی؟ باشـه. فعلاً شما صاحبخونه هستین و ما مجبوریم این جـوون رو آزاد کنیـم. اما اگر در آینده شـوهر تون یا بچه‌هاتون از این آقا شـکایت کنن اون وقت پای شـما هم میاد وسط.

زن میانسال گفت: «انشالله که خبر مرگ شوهرم بیاد!»

پرهام که از ماشین پیاده شد، محسن گفت:

ـ آهای جوون! حرف‌های کلانتر که یادت نرفته؟ هر کاری یک راهی داره، می‌فهمی که؟

پرهام منظور محسن را فهمید و...

***

سـه روز بعـد، در ورودی تهـران «آقا لطف‌الله» که پنج کیلو تریاک در ماشـینش جاسازی کرده بود، بازداشت و به پنج سال زندان محکوم شد.

***

دو ماه بعد، زن آقا لطف‌الله کارت عروسـی پرهام و رؤیا را به کلانتری آورد.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## سراب

نفس را الفت دل پیچ و تاب است
گره در رشته موج از حباب است
درنگ از فرصت هستی مجویید
متاع برق، در رهن شتاب است
صفا آیینه زنگار دارد
فلک دود چراغ آفتاب است
به روی خویش اگر چشمی کنی باز
زمین تا آسمانت فتح باب است
ز چشم سرمه آلودش میرسید
زبان اینجا چو مژگان بی‌جواب است
تماشای چمن بی‌نشئه‌ای نیست
ز گل تا سبزه یک موج شراب است
کم آب است آنقدر دریای هستی
کزو تا دست می‌شویی سراب است

**عبدالقادر بیدل دهلوی**

## اگر

اگر تنگ این دل ترک خورده است
یقین ماهی آن محک خورده است
غمی نیست بی‌همنشینی، فقط
کمی زخمهایم نمک خورده است
همیشه نسیم نوازش که نیست
گل از باد اینجا کتک خورده است
به جای تو یار دبستانی‌ام
تنم ضرب چوب فلک خورده است
بیا و بیاور سبد با خودت
کجا سیب این باغ، لک خورده است؟
به هم نشکنی بال رنگین او
به تور تو یک شاپرک خورده است
نه از آدمی بوده که پشت پا
غرور من از آدمک خورده است
جواب تلاشم دریغا دریغ
چرا لقمه نانی کپک خورده است؟
نگیریم خرده که تقدیرمان
رقم این چنین از ملک خورده است
نشد سایه هم راست با من «غروب»!
دل از نارفیقان کلک خورده است

**جعفر درویشیان ـ کرج**

نمونه شعر نو

## من و تو

... با من اکنون چه نشستن‌ها، خاموشی‌ها
با تو اکنون چه فراموشی‌هاست
چه کسی می‌خواهد
من و تو ما نشویم
خانه‌اش ویران باد!
من اگر ما نشوم، تنهایم
تو اگر ما نشوی، خویشتنی
از کجا که من و تو
شور یکپارچگی را در شرق
باز بر پا نکنیم
از کجا که من و تو
مشت رسوایان را وا نکنیم
من اگر برخیزم
تو اگر برخیزی
همه برمی‌خیزند
من اگر بنشینم
تو اگر بنشینی
چه کسی برخیزد؟
چه کسی با دشمن بستیزد؟
چه کسی پنجه در پنجه هر دشمن
درآویزد؟
دشتها نام تو را می‌گویند
کوهها شعر مرا می‌خوانند
کوه باید شد و ماند
رود باید شد و رفت
دشت باید شد و خواند...

**حمید مصدق ـ ۱۳۴۳**

## موج می‌زند

پاییز پشت پنجره‌ام موج می‌زند
بغضی درون حنجره‌ام موج می‌زند
پوشیده نصف ماه ز یک تکه ابر خیس
صد سایه روی کرکره‌ام موج می‌زند
گویی مترسکی ست در آن سوی پنجره
دائم شبیه دلهره‌ام موج می‌زند
در ابتدا کتاب رهایی نداشت بند
اینک هزار تبصره‌ام موج می‌زند
امید بر مدار به مژگان سیل بند
توفان ز عمق باصره‌ام موج می‌زند
فرصت نمی‌دهد که بگیرم زمام صبر
وقتی هجوم خاطره‌ام موج می‌زند
اندیشه‌های رشته کش عنکبوتیان
بر انزوای مسخره‌ام موج می‌زند
ای سبزتر ز باور باران، ظهور کن
پاییز پشت پنجره‌ام موج می‌زند

**حسین مهرآذین(دلجو) ـ کرج**

## شبیه باد

غمی شکفته در آغوش باد و بارانم
به خون نشسته‌ام اما ترانه می‌خوانم
کویر، سبز شد از خواب آفتابی من
بهار، چه نشسته ست در زمستانم
شبیه باد، به هر جا که خواستم رفتم
پر از اصالت آزادگی‌ست زندانم
امید ساده‌ام آنقدر بی‌بهانه شده است
که ناامید شدن را بهانه می‌دانم
به من نگاه کن اما نقاب را بردار
که در حریر معمای عشق، پنهانم
دلم دروغ نمی‌گوید آه، راهی نیست
و تا همیشه در این انتظار می‌مانم

**سعید یوسف‌نیا**



## جوانه‌های ادبی

دو غزل از عبدالصمد سعیدی

### ۱) دیدار

امروز به دیدنت دلم روشن شد
یعقوب دلم صاحب پیراهن شد
بوییدم و بوی یوسف از مصر آمد
از بوی تو بود کاین سرا گلشن شد
این طرفه نگر که در ته چاه حسود
یوسف ز گزند حاسدان ایمن شد
از چهره و خوی و پاکدامانی تو
معشوق زخود بیخود و تر دامن شد
هر زر که محک زدم به سودای رخت
شد سکه قلب و پارهٔ آهن شد
من محو تماشای تو از روزن چشم
غافل که دلم برون ازین روزن شد
از حاصل عمر خرمنی بود مرا
دیدار تو آذری بر این خرمن شد
با این همه خوشدلم که با دیدن دوست
از یاد برفت هر جفا بر من شد

### ۲) مو

تقدیم به محمدعلی محمدیان معلم فداکار ماهان که جوانمردانه موهایش را تراشید

هر تار مویت کرد یک دل را نشانه
کار تو شد در یاد مردم جاودانه
گر داستان گردد پدر گوید به فرزند
یا دفتری گردد پر از شعر و ترانه
هرگز نخواهد رفت از خاطر چه کردی
هرگز نخواهد شست این خط را زمانه
گنجی ز مهر و معرفت آوردی از دل
کردی دل نوباوگانت را خزانه
امواج امیدی که از دل های کوچک
جوشید و شد دریای ناپیدا کرانه
با همدلی و همنوایی زد دوباره
امید و شادی در دل ماهان جوانه
روزی بیاید کاین نهال مهربانی
گردد درختی بارور، پر آشیانه
روزی رسد کاین کودکان همزبانی
گردند مردانی جوانمرد و یگانه
این کودکان با کودکان خویش گویند
از یاد خوب سالهای کودکانه
هر تار مویت شد پیام آور ز مهری
کان را نثار دوست کردی صادقانه

### کفش

برق انداخته است
می‌رسیدم هر بار
بر سر قول و قرار
هر کجا هم خطری بود تو با من
می‌شدی پا به فرار
با تو ای کفش کجاها که نرفتم
هر چه پسکوچه دیدار
هر چه بن بست و سراپا دیوار
هر چه راه دشوار
لیکن ای کهنه رفیق، ای یار
نشو دلگیر از من
سال نو در راه است
گاهی انسان باید
وسط راه، رها کرده رفیق خود را
و به همراه‌ترینش
پشت پایی بزند از سر اجبار
آه ای کهنه رفیقم، همپا
راه را باز کن و
دست از پای من خسته بدار
برو بگذار ببینم
بعد تو راه کجا خواهم برد؟!
در دل این شب تار
این خیابان پر از چاله و چوله!
این گذرگاه چنین ناهموار!

حسن فرازمند ـ ۹۲/۲/۲۰ ـ ورامین

اگه شاد بودی آروم بخند تا غم بیدار نشه و اگه غمگین بودی آروم گریه کن تا شادی ناامید نشه
●چارلی چاپلین

**❋ مژگان رحیمی ـ شیراز**
یار با کلماتی چون غار و دار قافیه می‌شود، اما شما آن را با سر و و ایوان قافیه کرده‌اید و این یعنی آشنایی چندانی با قافیه ندارید. برای اینکه به نقش قافیه در شعر پی ببرید، کافی است اشعار کلاسیک (سنتی) را به دقت بخوانید. به طور مثال در این غزل حافظ:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه... زدند

«زدند» ردیف است و کلمه قبل از آن قافیه است، یعنی میخانه و پیمانه و به همین سیاق تا آخر غزل ادامه می‌یابد:

**❋ داود حسامی ـ رشت**
بیتی از شیخ بهایی را تقطیع می کنیم:

تا کی به تمنای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه

وزن این بیت «مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن» است:

تا کی به = مفعول
تمنای = مفاعیل
وصال تو = مفاعیل
یگانه = فعولن
اشکم ش = مفعول
ود از هر مـ = مفاعیل
ژه چون سیل = مفاعیل
روانه = فعولن

**❋ فرزانه ساوجی ـ کرج**
در سروده شما وزن و قافیه رعایت نشده است:

هنوز از عشق می‌پرسم نام تو را
هنوز از دنیا می گیرم سراغت را
من از جدایی‌ها گریزانم
من نمی‌خواهم بی تو بمانم

**❋ فرشید علوی ـ مسجدسلیمان**
جنوب شاعران خوبی دارد که اتفاقاً در سرودن اشعار سپید یا بی‌وزن شهره‌اند. پیشنهاد می کنم با پیشکسوتان شعر و شاعری در شهر یا استان خودتان تماس بگیرید تا از نزدیک اشکالات شما را برطرف کنند. همین قدر می‌توانم بگویم که با تلاش و تمرین بیشتر اشعار خوبی خواهید سرود.

**❋ اکبر نوروزیان ـ تهران**
صبور با کلماتی چون حضور و قبور قافیه می‌شود. فعلاً در ابتدای راه هستید و بهتر است کلمات سخت را برای قافیه انتخاب نکنید.

### آفتاب

آفتاب
از دستهای تو می‌دمد
یا از پشت بلندترین کوه؟
کجا می‌توانم
افق را شرح دهم؟
کجا می‌توانم
نام تو را زمزمه کنم؟
کجا می‌توانم
عاشق بشوم؟

محمود حسینی ـ اصفهان

### هنوز

هنوز
از عشق
می‌توان سرود
هنوز
می‌توان عاشق بود
و در تالارهای مهتابی زمین
سکونت کرد
و سرفراز ماند

نازنین قوام‌پور ـ همدان

# نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

## نازنینم، خوبم!

من و خدا سوار دوچرخه شدیم، اشتباه کردم جلو نشستم، فرمان دست من بود، سر دوراهیها دلهره مرا می‌گرفت. جایمان را عوض کردیم حالا آرام شدم هر وقت می‌پرسم کجا می‌رویم؟ با لبخند می‌گوید تو فقط رکاب بزن
محسن فخرپور

* نیچه: وقتی با هیولاها می‌جنگی مواظب باش خودت تبدیل به یکی از آنها نشوی
سیما علی عسگری ـ تهران

* می‌شه پروانه بود و به هر گلی نشست، اما بهتره مثل تو مهربون بود و به هر دلی نشست
مونا راهداری ـ دلند

* پشت سرت آب نریختم که برگردی... آب ریختم که پاک شود هر چه ردپای توست از زندگیم
شبگرد بیدار

* باور نمی‌کنم که هیچ گاه خدا به ما بگوید: نه! تصور می‌کنم خدا سه گزینه دارد: آری، باشه ولی الان نه و من پیشنهاد بهتری برایت دارم، فقط صبور باش
گلبرگ

* آرتور شوپنهاور: حماقت بزرگی است که آدمی به منظور برنده شدن در بیرون، در درون ببازد
فرزان جمشیدی

* دوست واژه است، واژه‌ای که از لب فرشته‌ها چکیده است. دوست نامه است، نامه‌ای که از خدا رسیده است، نامه خدا همیشه خواندنی است، توی دفتر فرشته‌ها واژه‌ی قشنگ دوست، تا همیشه ماندنی است
محمدرضا ا... مرادی ـ تهران

* دلمان کوچک است، ولی آنقدر جا دارد که برای هر عزیزی که دوستش داریم نیمکتی بگذاریم، برای همیشه
میترا

* اگر زمین خوردی فکر نکن از بدشانسی توست، آنقدر مهربانی که جاذبه زمین هم رهایت نمی‌کند
رکسانا

* مترسک آنقدر دستهایت را باز مکن، کسی تو را در آغوش نمی‌گیرد، ایستادگی همیشه تنهایی دارد
محیا جون

* کلاغ پرشکسته را نیاز به سنگ نیست، زندگی دو روزه را نیاز به جنگ نیست
علی بختیاری

* بزرگی می گوید: آنقدر شکست خوردم تا طریقه شکست دادن را آموختم
محمودپور ـ هنگویه بستک

* در قلک دل برای آینده خویش، جز عشق خدا، هیچ پس انداز مکن
ناهید وطن خواه

* درد دلهایت را به هیچکس نگو، یاد می گیرند که چگونه دلت را به درد آورند
پریسا برمکی

* تقدیم به صاحب چشمانی که آرامش قلب من است و صدایش دلنشین‌ترین ترانه من
هلسا

* ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار، دو نگه چون به هم آمیخت خودش آغوش است
محمد سلمان سیفی

* دعا تنها روزنه امیدی است که هیچگاه بسته نمی‌شود، خدا هم تنها کسی است که با دهان بسته هم می‌توان صدایش کرد و با پای شکسته هم می‌توان سراغش رفت
دل آرا

* بعضی زندگی می کنند بی آن که نیاز داشته باشند به این که بدانند چرا؟ در این‌ها زندگی کار خویش را می کند و می‌داند چه می کند و هرگز از آنها نمی‌پرسد که دوست می‌دارند یا نه؟ اینها وسایل جاندار طبیعت‌اند و از وسیله کسی نظر نمی‌خواهد!
مهدی فرهمند

* هر چه هستی باش، اما کاش، نه جز این آرزویی نیست هر چه هستی باش اما باش
سحر

* همه چی برات خسته کننده می‌شه وقتی روحت با جسمت اختلاف سنی داشته باشه
رها

* گذشته‌های دور را خواهم بخشید زیرا آنها همچون کفش‌های کودکی‌ام نه تنها برایم کوچکند بلکه با آنها از برداشتن گام‌های بلند عاجزم
آذر ـ سنندج

* با دوستان فروتن باش از دشمن احتیاط کن و با عموم مردم گشاده رو باش
تسنیم

* اگر در معرفت یکتا نبودی دلم بیهوده دلتنگت نمی‌شد
حسین سعیدی ـ زرین‌دشت

* من تو را دوست دارم تو دیگری را و دیگری دیگری را و در این میان همه تنهاییم
سومار

## پاسخ به پیغام ها

**مائده** جان برایم فرستادی «من ندانم مرغ امیدم چه دید، کین چنین از آشیان دل پرید / از خود و یار خود و اقبال خود، ناامیدم، ناامیدم، ناامید» نمی‌دونی مائده جان که من هم سالها ناامید بودم تا اینکه در یک حادثه و به طرز شگفت‌انگیزی به لطف حضرت عشق امید را پیدا کردم و باور نکردنیه بهت بگم حالا لذتی می‌برم که میرس!

**علی کیانی** مهربون، نوشته «دلم کوچک است کوچکتر از باغچه پشت پنجره» تکراریه و نوشته «دیشب که باران آمد خواستم سراغت را بگیرم ولی حدس می‌زدم زیر چتر دیگرانی» ناب نیست در ضمن به هیچ وجه رفتاری که از اون حرف می‌زنی رو به یاد ندارم و بابت پیگیری تو خوشحالم و بی‌نهایت دوست دارم!

**کامران** عزیز، شبهای من قشنگ ترین شبهای دنیاست وزن نداره و ناقص اومده!

**مهدی ذکریا** نازنین، باعث افتخار منه که این صفحه خواننده‌ای مثل تو داره و خاطره تو خاطره زیبای منه، خوشحالم!

**حلما** جان، پل شکسته که گاه گاهی پیام می‌ده و می‌بینی، پسر خورشید هم در آخرین پیامش گفته که سرش شلوغه و بانوی شرقی هنوز از خواننده‌های مجله هست و پیام می‌ده چند هفته پیش اسمش اومده بود و هیچ کدوم از این نازنین‌ها رو من نساختم بلکه وجود خارجی دارن، به لطف حق زنده هستن و همه مثل تو عاشق!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

**سحر** (افسوس که من تو را تو او را و او دیگری را دوست دارد)
**علیرضا رضایی** (صندوقچه آرزوهایم را خواهم گشود تا نگویند از هیچ پر است)
**محمد عبدلی ـ ملایر** (من بودم و یه طوطی حالا باز م منم و)
**سیما علی عسگری ـ تهران** (هیچ خبری نبود، هیچ مناسبتی هم نبود)
**امیر حسین ـ بیجار** (بعضی‌ها به عینک احتیاج دارن چون گوش‌های)
**بیقرار** (روی هر پله که باشی خدا یک پله از تو بالاتره)
**ترنج** (گرمای تنت ارزانی همان فاحشه‌ها)
**سیده هاجر هاشمی نسب ـ بهبهان** (برایت یک بغل مریم که مستش می‌شوی هر دم)
**محمدرضا ا... مرادی ـ تهران** (تو دنیا طالب سه چیز باش)
**مرداب عشق** (تنها صدای پای تو به حرمت خون منه)
**ضربان قلب** (بعضی‌ها مرگ مغزی شدن چون هر روز قلبشونو اهدا می کنن به یکی)
**بی خیال دنیا** (آدم باید یه تو داشته باشه، هر وقت خسته شد بگه تو هستی)
**هوشیار** (اگر شب هنگام کسی را در حال گناه دیدی)
**زهرا برمکی** (چه دعایی کنمت بهتر از این که خدا پنجره)
**ثنا.م** (زندگی کوتاه است، قواعد را بشکن، سریع فراموش کن)
**زندگی ـ رشت** (خدایا آسمانت چه مزه‌ای است، من فقط زمین خورده‌ام)
**سارا** (جاودان باد سایه دوستانی که شادی را علتند نه شریک)
**مجنون لیلی** (تو برام مثل نوشابه بودی شیرین و خوشمزه)
**سمند** (دستهایم نمی‌رسد که ستاره آرزوهایت را بچینم)
**حسین جعفری اطهر** (کاش بهای دیدنت جان بود)
**احمدعلی شیرانزائی ـ زابل** (این حسین کیست که دنیا همه)
**روشنا** (به لیلی گفتند از مجنونت چه خبر گفت هیس)
**پسر آبی ـ کاشمر** (حواسمان باشد دل آدم‌ها شیشه نیست)
**جوجه صورتی** (سلامی کن به خداحافظیت قسم)
**فریاد** (نه موندنی با لگد می‌ره و نه رفتنی با خواهش می‌مونه)
**متولد ۵۹** (خسته‌ام، عجیب خسته‌ام کوله‌بار غم‌هایم سنگینی می‌کند)
**گنجی** (عشق تو خوابی بود و بس نقش سرابی بود و بس)
**محمد ارمین** (پایانی برای قصه‌ها نیست نه بره‌ها گرگ می‌شوند نه گرگ‌ها)

# جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

**اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸۹**

۱- نسرین گُلیانی-مشهد
۲-فرزانه صادقی-تهران
۳-فرامرز محمدزاده-آبادان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

**حرف (ا) چه تعداد است؟**

| | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | | | | | | | | ■ | | | | | | | | | |
| ۲ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | | |
| ۳ | | | | | | ■ | | | | | | | ■ | | | | |
| ۴ | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | |
| ۵ | | | ■ | | | | | ■ | | | ■ | | | | | ■ | |
| ۶ | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | | ■ | | |
| ۷ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | | |
| ۸ | | ■ | | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | ■ |
| ۹ | | | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | |
| ۱۰ | ■ | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | ■ | |
| ۱۱ | | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | | | | |
| ۱۲ | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | ■ | | | |
| ۱۳ | | ■ | | | | | ■ | | | ■ | | | | | ■ | | |
| ۱۴ | | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | |
| ۱۵ | | | | | ■ | | | | | | | ■ | | | | | |
| ۱۶ | | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | | | | |
| ۱۷ | | | | | | | | | | ■ | | | | | | | |

**افقی:**

۱- مبحثی در فیزیک نظری ـ غذایی از فیله گاو سرخ شده و سیب زمینی ۲- دردناک ـ علم رازی ـ کلمه آرزو ـ روش پسندیده ۳- از درجات افسری ـ میوه‌ای استوایی ـ ذلیل ۴- بی‌مانند ـ خرمن ماه ـ اسقف ۵- مایع آبادانی ـ برنج پوست نکنده ـ شکل ـ پایگاه اینترنتی ۶- گرو ـ فلز مایع ـ زمزمه کننده ـ دودلی ۷- بیهوده ـ نوعی ماهی مرغوب ـ خورشید ـ سرپیچیدن، سرباز زدن ۸- پاک نژاد ـ بخش کبابی گوشت ـ حیوان نجیب ۹- مدرس دانشگاه ـ قطعه‌ای از موسیقی که برای یک یا دو ساز ساخته شود ـ شاعر به زبان انگلیسی ۱۰- پارچه استریل زخم‌بندی ـ درختی با چوبی گرانبها ـ وسیله‌ای برای تیراندازی در قدیم ۱۱- سال گذشته ـ نوعی مار ـ نوعی نان فانتزی ـ یک میلیاردم متر ۱۲- زائوترسان قدیم ـ شهر رصدخانه‌ای ایران ـ لاستیک ـ خودرو ـ دیدنی نظامی ۱۳- وسط ـ گوشت آذری ـ مقابل خرید ـ حیوان باوفا ۱۴- معده ـ وسیله‌ای در آزمایشگاه ـ خشک ۱۵- ارابه جنگی ـ پایتخت تایلند ـ پادشاه خونریز قبیله هون ۱۶- مادر ترک ـ بخشی از پا ـ خرماده ـ اکنون ۱۷- روزنامه مشهور فرانسوی ـ بندری زیبا در آلمان

**عمودی:**

۱- کشوری در آمریکای مرکزی ـ نوعی پیچک ۲- واحد نیروی محرکه برقی ـ قیمت ـ اندیشه ـ نقاشی که دعوی پیغمبری کرد ۳- پیامبر صبور ـ آنچه نوشته شود ـ از شهرهای استان هرمزگان ۴- تئاتر ـ جاده معروف شمال ـ پالتوپوست معروف ۵- بچه چهارپایان ـ عنصری شیمیایی ـ مگس ـ نشان مفعول صریح ۶- پسوند شباهت ـ تارها و رشته‌های گیاهی ـ هنگام ـ صدای بم در موسیقی ۷- بمب کاشتنی ـ گربه‌سانی وحشی ـ دیوار خشتی ـ بنیانگذار ۸- چراغ آسمان ـ برادر حضرت موسی(ع) ـ ظرف کوبیدنی ۹- شهر گل و بلبل ـ بزرگترین رود اروپای مرکزی ـ ملکه، شهربانو ۱۰- نوعی فرش ـ وسیله‌ای در موتور خودرو ـ میوه‌ای آبدار و شیرین ۱۱- حسینیه ـ پراکنده ساختن ـ حرف بیست و ششم ـ علف خشک ۱۲- نوعی پارچه ـ توتیا ـ صمغ ساقه گون ـ بوی رطوبت ۱۳- پنج به آذری ـ نوبت نمایش فیلم ـ مادر ـ کتاب معروف فروید ۱۴- طبیب ـ سهل ـ کرم درخشنده ۱۵- سنگی زینتی و گرانبها ـ پول کاغذی ـ انبار گندم ۱۶- دانای علم و ادب ـ نوعی گل معطر ـ مردمان ـ از شهرهای استان فارس ۱۷- ایالتی در کشور آمریکا ـ پایتخت کره شمالی

**حل جدولهای شماره ۳۵۸۹**

یک ابله تحصیل کرده از یک ابله بی‌سواد، ابله‌تر است
●مولیر

# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

## حرف (د) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

کتاب خواجه نظام‌الملک – شهری در آلمان – بیهوشی – تنگدست – حرف اول – مخترع ماشین بافندگی – رهبر سرخ جامگان – خالو – مجازات شرعی – آبادانی – ویرایش – کتاب معروف اریش ماریا رمارک

تهی دست – کفیل – ارقام

نوعی کبوتر – از اجزاء ستون فقرات – دروازه – مالامال

شبیه – پراکندگی – میوه پخته در شکر – تصدیق روسی – فرمان شاه – شیرینی تولد

اولین عدد دورقمی – منسوب به قیراط – پشم نرم – ساکت – دم بریده – خراج

نوعی طبل – نوشیدنی گوارا – الهه شکار – مرغزار – حاکم

پوچ – مرکز اتریش – کتف – نامناسب – خمیده – چوپان

خراسان قدیم – انتها – چاقی – خط کش مهندسی – صاحب – پرستار

خباز – کشتیبان – قومی ایرانی – آتی

بخشنده – پژواک – اثری مشهور از نظامی – پیرو آیینی هندی – کابوس داماد

عدد ماه – ورم – نت دوم – حرف دهان کجی – لباس اتاق عمل – سست و بلندقد

تشکر فرانسوی – گلگونه – چک – رهبر انقلاب هند – کجاست

وحشی – بالا آمدن آب دریا – کارتی در انبار کالا – رمانی از جک لندن

او – آهن آب دیده – آبشاری در استان فارس – آن قدر – عددی یک رقمی

طلای خالص – رفوزه

حرف شانزدهم – ام الخبائث – لون – سوار

رنج – قرض – شهری در گیلان

خواب خوش – شرم – بدی – حرف ندا

بس

پس ندادنی خسیس – بی‌مانند

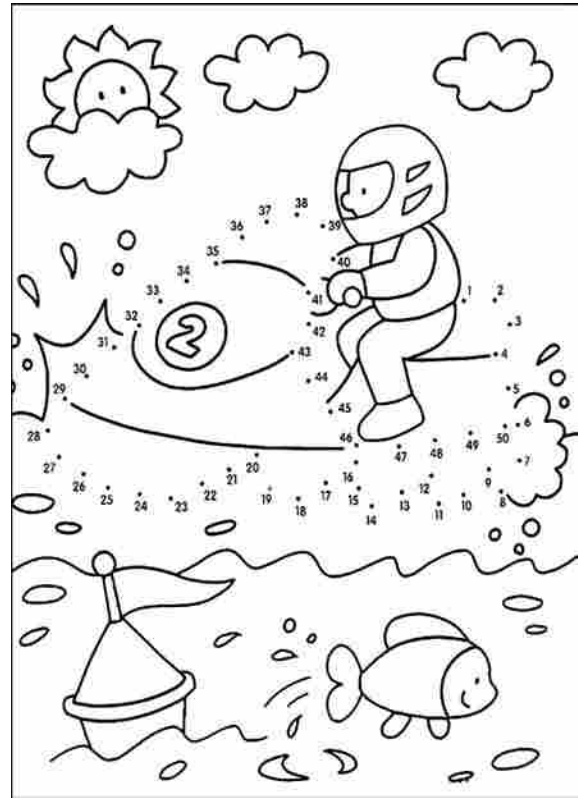
### جدول سودوکو ۳۵۹۷

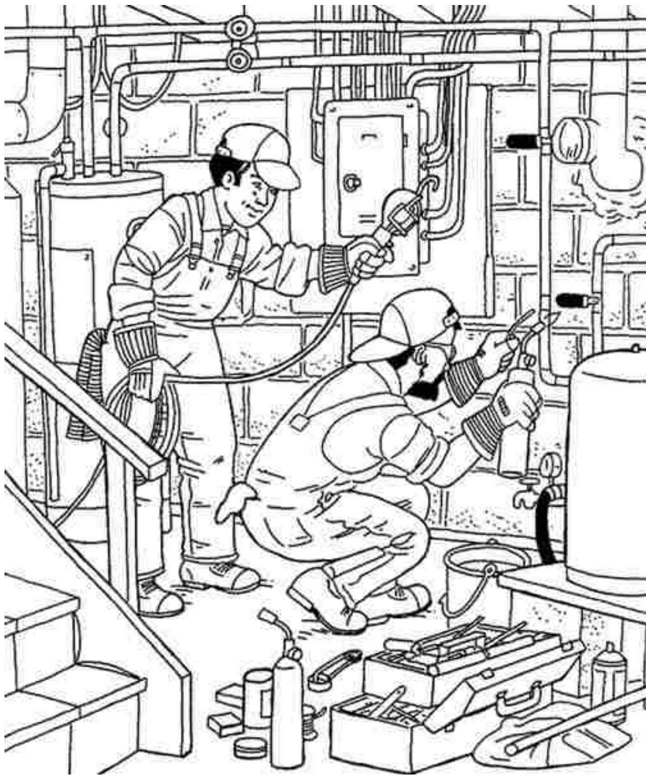
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

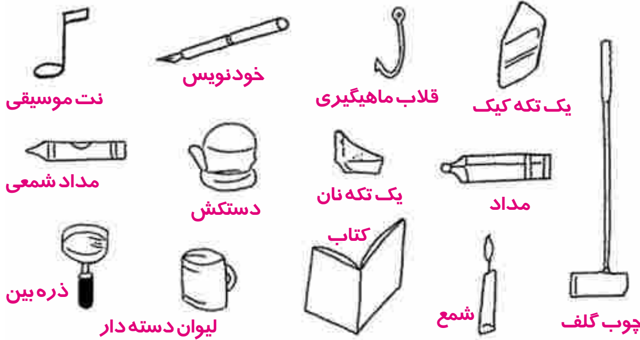
| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | ۹ | ۶ | | | | ۷ | |
| | | | | ۵ | | | | ۴ |
| ۷ | | | | | | ۲ | | |
| | ۱ | | | ۳ | | ۶ | ۸ | |
| ۹ | ۶ | | | | ۵ | ۳ | | |
| ۸ | | | ۹ | ۱ | | ۴ | | |
| | ۷ | | | | ۹ | | | ۳ |
| | | | | ۷ | | | ۶ | ۱ |
| ۶ | | ۵ | | | ۱ | | ۲ | |

## نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.








## شکلهای پنهان در تصویر تعمیر لوله‌ها

استاد کار و دستیارش مشغول تعمیر لوله‌های آبگرمکن هستند اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز وجود دارد. برای یافتن آنها کافی است مدادی برداشته و شکلهایی را که اسامی شان را هم آورده‌ایم را در تصویر پیدا کرده و رنگ کنید.

## ده اختلاف در تصویر بازی زنبورها و موش

زنبورها از یک هوای آفتابی و گرم استفاده کرده و با موش مهربان مشغول بازی هستند اما در میان این دو تصویر شاد که در یک نگاه به نظر یک شکل می آیند. ده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید.





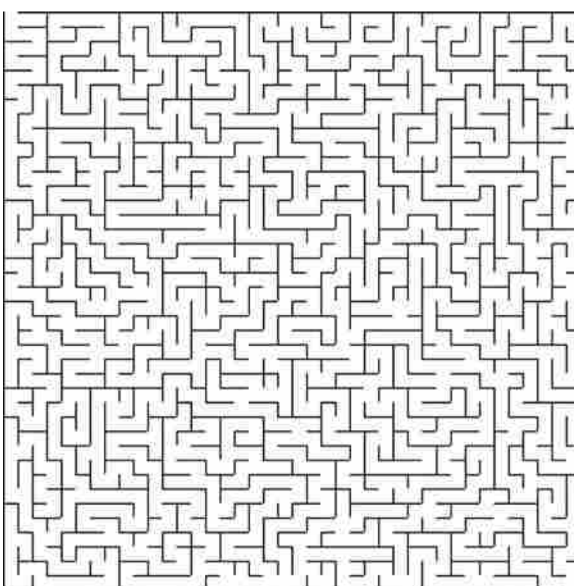
پاسخها در صفحه ۶۲

سکوت، حاضر جوابی غیر قابل تحمل است

• گی چسترتن

## ماریپچ سخت

از شما می خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این ماریپچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

# دنیایی پُراز حسرت



–تو که همیشه بهم می گفتی من تک ستاره آسمون قلبت هستم و تنها آرزوت اینه که با من ازدواج کنی. چی شد پس؟ حالا که کار به جای باریک کشیده و فهمیدی راهی جز ازدواج با من نداری، جا زدی؟ سه سال تموم به وعده‌ها و حرفای تو دل خوش کردم. هربار که ازت خواستم بیای خواستگاریم و تکلیفم رو روشن کنی، بهونه آوردی و امروز و فردا کردی. این بار اما قضیه فرق می کنه. چرا متوجه نیستی شایان؟ این بار پای آبروی من درمیونه. اگه برای ازدواج با من امروز و فردا کنی، بدبخت میشم. پس تو رو خدا یه کاری کن...

شایان که پیدا بود حسابی دست و پایش را گم کرده، چند لحظه خیره نگاهم کرد. سپس روی مبل نشست. رنگش مثل گچ سفید شده بود. سرش را میان دست‌هایش گرفت و با صدایی لرزان گفت: «آخه چرا حرف زور می‌زنی؟ باباجان! به چه زبونی بهت بگم که فعلاً شرایط ازدواج ندارم؟ من هنوز دهنم بوی شیر میده. اگه پیش خانواده‌ام از زن گرفتن حرفی بزنم، دندونامو می‌ریزن تو حلقم. سربازی که نرفتم، وضعیت کار و بارم که مشخص نیست. حالا گیریم که خانواده من راضی شدن، به نظرت با این شرایط، پدرت به ازدواجمون رضایت میده؟ من هنوز هم دوستت دارم و تحت هیچ شرایطی زیر حرفم نمی‌زنم، فقط میگم الان نمی‌تونم پا پیش بذارم چون آمادگی ندارم!»

از عصبانیت گلویم خشک شده بود. به سمت شایان براق شدم و غریدم: «اگه آمادگیش رو نداشتی، اگه به قول خودت دهنت بوی شیر میده، خیلی بی‌جا کردی سر راهم قرار گرفتی و منو دنبال خودت کشوندی. تو هیچ می‌فهمی من تو چه وضعیتی هستم؟ می‌فهمی اگه یکی از اعضای خانواده‌ام بفهمن از تو باردارم، چه اتفاقی می‌افته؟ بابام سرم رو کنار باغچه گوش تا گوش می‌بره که هیچ، آبرومون هم میره. الان وقت این نیست که بخوای برام ناز کنی. تو خانواده‌ت رو راضی کن، منم قول میدم هرطور شده نظرشون رو جلب کنم. لازم باشه به خاطر تو حتی توی روشون می‌ایستم. فقط ازت خواهش می کنم منو از این بی آبرویی نجات بده!»

جمله آخرم با گریه و بغض درهم آمیخت. به دیوار تکیه زدم و آرام روی زمین نشستم. شایان از روی مبل بلند شد، روبه‌رویم زانو زد و گفت: «باور کن من دوستت دارم. آرزومه تو همسرم باشی اما قبول کن که هول هولکی نمیشه رفت جلو. باید خانواده‌ها رو سر فرصت آماده کنیم. تو باید بهم کمک کنی که شرایط و موقعیتم برای ازدواج مناسب بشه...» حرف شایان را قطع کردم و با ناراحتی گفتم: «این شرایطی که میگی کی درست میشه؟ به خدا دیگه از وعده‌های توخالی که میدی، خسته شدم.» شایان لحظاتی سکوت کرد بعد به آرامی گفت: «یکی رو پیدا می کنم بریم پیشش این بچه رو سقط کنی. برای درست تصمیم گرفتن باید از این موقعیت بحرانی خلاص بشیم. بعدش سر فرصت ازدواج می کنیم و صاحب چند تا بچه خوشگل و ناز میشیم.»

باورم نمی‌شد شایان چنین بی‌رحم و بی‌احساس باشد. بی‌هیچ حرفی از آپارتمان دوستش بیرون آمدم و غمگین به سوی خانه رفتم.

***

همه انسان‌ها در زندگی باید به چیزی دلخوش باشند. من همه هدفم، آرزویم و دلخوشی‌ام، مدرسه و تحصیل بود و بس. دختری هفده ساله و فوق‌العاده زیبا بودم. دختری که هرگز پایم را از مسیر خانه به مدرسه فراتر نگذاشته بودم‌واز تجربه کردن چیزهایی که دوستانم درباره‌اش حرف می‌زدند، هراس داشتم. «شایان» را اولین بار در راه مدرسه دیدم. فکر کردم رهگذر است و می گذرد اما آمدن‌هایش تکرار شد. کم کم به صدای قدم‌های آرامش که از پشت سرم می‌آمد، عادت کردم. احساس غرور می کردم وقتی می‌دیدم هر روز بعد از مدرسه نگاه‌های آبی جوانی گمنام، انتظارم را می کشد. من در خانواده‌ای مذهبی زندگی می کردم. پدرم حتی اگر می‌فهمید هر روز بعد از تعطیلی مدرسه، جوانکی امروزی دخترش را تا جلو در خانه تعقیب می کند، دمار از روزگارم در می‌آورد. از ترس اینکه کسی بویی نبرد، تلاش کردم نسبت به آن جوان بی‌تفاوت باشم و بی‌تفاوت بمانم. خواستم حضور پررنگش را از زندگی‌ام حذف کنم اما نتوانستم. یعنی او نخواست و نگذاشت. خنده‌های مهربانش، نگاه صبور و ساکتش، آبی دریای چشمانش، دلم را به بازی گرفت. حصارها همه فرو ریخت. اخم‌هایم به خنده تبدیل شد و نگاه‌های نگرانم به یک دنیا اشتیاق. عشق به شایان قلبم را تاراج کرد. فکر او شد همه دنیایم. شب‌ها را با یادش به صبح

می‌رساندم. اگر روزی کمی دیرتر می‌آمد، با نگرانی منتظرش می‌ایستادم. نگاه گرمش که به چشمانم می‌رسید، آرام می‌شدم. شایان تمام زندگی‌ام بود. هر طور بود سر پدر و مادرم را شیره می‌مالیدم و به هر بهانه‌ای، از خانه بیرون می‌رفتم و وقتم را با شایان می‌گذراندم. با ورودم به دانشگاه، آزادی بیشتری پیدا کرده بودم و گاهی همپای شایان، در پارتی‌ها و خوشگذرانی‌های روزانه و شبانه‌اش می‌شدم. خانه مجردی یکی از دوستانش، پاتوق ما بود. هر بار که می‌دیدم دخترهای دیگر چطور برای شایان سر و دست می‌شکنند و شایان به هیچ کدامشان محل نمی‌گذارد و نگاهش فقط به من است، سرشار از غرور می‌شدم. رابطه ما روز به روز محکم‌تر می‌شد. قرار گذاشته بودیم ازدواج کنیم. دیگر هیچ کس و هیچ چیز به اندازه شایان برایم اهمیت نداشت. حاضر بودم به خاطر او از همه دنیا بگذرم اما گاهی احساس می‌کردم شایان مرا می‌پیچاند. سر و کله خواستگارها پیدا شده بود و من هر بار، برای رد کردن موقعیت‌های مناسب باید برای پدرم کلی بهانه می‌آوردم. شایان موقعیتم را درک نمی‌کرد. هر بار که اعتراض می‌کردم، می‌گفت: «عزیزم، من و تو دیگه مال همیم. آخه برای چی این همه گیر میدی؟ باباجان، هنوز که دیر نشده. تو باید به من فرصت بدی تا خودمو جمع و جور کنم و دست پر بیام خواستگاریت.» شایان اینها را می‌گفت و من با وجود اینکه می‌دانستم دروغ می‌گوید و وعده سر خرمن می‌دهد، حرف‌هایش را باور می‌کردم. شایان اهل جمع و جور کردن زندگی نبود. او که از خانواده‌ای ثروتمند بود، تنها فکر و ذکرش خوشگذرانی بود و بس. راستش، گاهی از اینکه قالم بگذارد، ترس وجودم را پر می‌کرد اما خودم را فریب می‌دادم و می‌گفتم: «نه، امکان نداره شایان سر کارت بذاره.»

سه سال از رابطه ما می‌گذشت که احساس کردم حالم طور دیگری است. بی آنکه کسی بفهمد، آزمایش دادم. دنیا روی سرم خراب شد وقتی فهمیدم باردارم. هر چند این احساس فقط برای چند ساعت بود چون آنقدر خوش‌خیال بودم که تصور می‌کردم شایان با شنیدن این خبر فوری دست به کار می‌شود و سور و ساط عروسی و زندگی مشترک را فراهم می‌کند. اما وقتی از ماجرا باخبر شد، به هیچ وجه زیر بار نرفت. می‌گفت فعلا تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند به ازدواج فکر کند. اصرار داشت بچه را سقط کنم تا سر فرصت و با آرامش خاطر، مقدمات ازدواجمان را بچینیم. خام شدم. دوباره فریب حرف‌ها و زمزمه‌های عاشقانه شایان را خوردم. او برایم نقش یک عاشق شیفته را بازی می‌کرد و من هم مثل همه این سه سال، در کمال سادگی به تماشای فیلمی نشستم که او برایم بازی می‌کرد. شایان به کمک دوستانش پزشکی را پیدا کرد که غیرقانونی سقط جنین می‌کرد. با گرفتن دو سه میلیون، به بارداری من هم خاتمه داد و تاوان گناهی بزرگ را به گردن من انداخت و از آن به بعد بود که شایان هم ۱۸۰ درجه تغییر کرد. آن روز را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. شایان با داد و فریاد می‌گفت: «دیگه حالم ازت به هم می‌خوره. تا الان هم اگه تحملت کردم، فقط از سر دلسوزی بوده چون می‌دونستم اگه ازت جدا بشم، دق می‌کنی. از همون اول هم خیال نداشتم باهات ازدواج کنم.» تمام بدنم سست شد. مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم: «اون همه عشق و عاشقی، اون همه رؤیای شیرین برای زندگی مشترک مون، همش دروغ بود؟ من از تو حامله شدم شایان...» این را که گفتم، شایان پوزخندی زد و گفت: «از کجا معلوم که اون بچه من بوده؟ تو که خیلی راحت با من رابطه داشتی، از کجا معلوم که با دیگران هم نبودی؟...» حالم از آن همه رذالت و نامردی به هم می‌خورد. دیگر صدای شایان را نمی‌شنیدم. همان جا در خیابان روی زمین نشستم و هق هق گریه سر دادم...

***

نامردی‌ای که شایان در حقم کرد، مرا از زندگی و درس خواندن انداخت. چند ماه از جدایی ما می‌گذشت اما من هنوز گیج و منگ بودم و جز خودم، کسی از دردم خبر نداشت. دلم می‌خواست همه اینها خواب و خیال باشد اما همه چیز حقیقت داشت و من هیچ راهی برای فرار از آن نداشتم. پدر و مادرم که از همه جا بی‌خبر بودند، از دیدن حال و روزم غصه می‌خوردند و دنبال علت ناراحتی‌ام می‌گشتند. بیچاره‌ها خبر نداشتند که دخترشان بهترین سال‌های عمرش را، بزرگترین سرمایه زندگی‌اش را چه آسان از دست داده است. به خاطر فشارهایی که از لحاظ روحی و جسمی بر من وارد شده بود، قید درس و دانشگاه را زدم. پدرم اوضاع را که این گونه دید، برای ازدواجم با یکی از خواستگارانم پایش را توی یک کفش کرد. او می‌گفت: «اگه الان از پست برنیام دیگه نمی‌تونم کنترلت کنم. این همه برای دانشگاه رفتن ذوق داشتی. مخالف بودم اما وقتی اصرار و علاقه تو رو دیدم، گفتم اشکال نداره. بذار بره درس بخونه. هر کی اومد خواستگاریت، با بهونه‌های الکی جوابش کردی. حالا هم معلوم نیست چه مرگته که نه خواب و خوراک داری، نه اعصاب و روان. دانشگاه هم که نمیری و انصراف دادی. با این اوصاف، فقط باید ازدواج کنی چون حال و روزت مشکوک می‌زنه و از این می‌ترسم که عاشق شده باشی.» پدر از عاشق شدن دخترش می‌ترسید و خبر نداشت در قلب دخترش، عشق جای خود را به نفرت داده است. آنقدر از شایان متنفر شده بودم که دلم نمی‌خواست سر به تنش باشد. دلم می‌خواست آبرویش را ببرم و همه جا، جار بزنم و بگویم چه جفایی در حقم کرده است. راستش، گاهی به سرم می‌زد که سراغ خانواده‌اش بروم و همه چیز را بگویم. چند بار هم به شایان تلفن زدم و گفتم: «ازت شکایت می‌کنم. میرم به پدر و مادرت میگم چه بلایی سرم آوردی.» شایان اما در جوابم با خنده می‌گفت: «هر کاری دوست داری بکن. برو شکایت کن. فکر می‌کنی کی ضرر می‌کنه؟ آبروی خودت میره بدبخت چون هیچ کس حرفت رو باور نمی‌کنه. پس لطفا راهت رو بکش و برو پی زندگیت و مزاحم من نشو!» توهین و تحقیرهای شایان قلبم را بیشتر می‌سوزاند و دلم را مالامال از کینه می‌کرد. حق با شایان بود. از ترس آبرو و فاش نشدن رازم نمی‌توانستم به کسی حرفی بزنم و بگویم چه بر من گذشته است...

***

– شایان عاشق یه دختر نجیب و متین شده بود. اونقدر با خانواده‌ش رفت خواستگاری تا تونست دختره رو راضی کنه. شایانی که پای ثابت همه پارتی‌ها بود و نمی‌شد جمعش کرد، اونقدر دختره رو دوست داشت که بهش قول داده بود دور همه کارایی که می‌کرده رو خط بکشه. وقتی برای آزمایش قبل از عقد رفته بودن، دختره برای اینکه خیالش راحت بشه، خواسته بود شایان یه سری آزمایش کامل بده. بعد از آزمایش معلوم شد شایان ایدز داره. شایان که از این اتفاق خیلی ناراحت بود و می‌دونست دختر دلخواهش رو از دست داده و زندگیش تباه شده، خودکشی کرد. منم اگه الان باهات تماس گرفتم و این حرفا رو بهت زدم، فقط واسه خاطر اینه که بهت بگم حتماً بری آزمایش بدی چون تو هم با شایان در ارتباط بودی...

یک سال از جدایی من و شایان می‌گذشت که یکی از دوستان مشترکمان به موبایلم تلفن زد و از فاجعه خبر داد. با قدم‌هایی لرزان در حالی که بدنم هیچ توانی نداشت، خودم را به بیمارستان رساندم و آزمایش دادم. جواب آزمایش انتهای بدبختی‌ام بود. من آلوده بودم و منتظر مرگ. این ویروس کوچک، دنیایی از سیاه‌بختی برایم به ارمغان آورده بود. جواب آزمایش را که گرفتم، دیگر به خانه بازنگشتم. شایان بذر نفرت را در قلبم کاشته بود. حالا که دربه‌دری و تنهایی و مردن در اوج بی‌کسی و گمنامی عاقبتم بود، دلم می‌خواست انتقام بگیرم. دلم می‌خواست همه شایان‌ها را در زجرکش شدنم سهیم کنم.

از روزی که فهمیده‌ام آلوده‌ام، دو سال می‌گذرد. تا به حال از چند شایان دیگر هم انتقام گرفته‌ام و خودم هم انتظار مرگ را می‌کشم فقط دلم می‌خواهد همه دختران جوان سرگذشتم را بخوانند. به همه آنها توصیه می‌کنم به مسائل اخلاقی و اعتقادی احترام بگذارند دنبال روابط پنهانی و آزاد نروند و فکر نکنند رعایت این مسائل، آنها را محدود می‌کند. به آنها توصیه می‌کنم گول حرف‌های چرب و شیرین پسرها را نخورند و چشم بسته، قدم در راهی نگذارند که جز پشیمانی و حسرت و آبروریزی حاصلی ندارد... ■

اگر فقیر به دنیا آمده‌اید، این اشتباه شما نیست، اما اگر فقیر بمیرید، این اشتباه شما است

●بیل گیتس

زیر نظر: علی کیانی موحد

## دکتر مهدی سلطانی سروستانی:

# به هر قیمتی تن به هر نقشی نمی دهم

*مهدی سلطانی سروستانی متولد سال ۱۳۵۰ شیراز است. لیسانس بازیگری خود را از دانشکده هنرهای زیبا (دانشگاه تهران) گرفته است. او همچنین فوق لیسانس کارگردانی از دانشکده سینما و تئاتر دانشگاه هنر در سال ۱۳۷۸، دکترای تئاتر از دانشگاه آوینیون Avingon فرانسه در سال ۱۳۷۸ و عضو هیات علمی گروه تئاتر دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران است. او در سال ۱۳۷۱ وارد دانشگاه شد و از آن به بعد کار حرفه‌ای خود را خیلی سریع آغاز کرد. اولین کار درخشان او در عرصه نمایش، «چند وچون به چاه رفتن چوپان» نوشته علیرضا نادری بود که سال ۱۳۷۳ در جشنواره تئاتر فجر اجرا و مورد توجه هیات داوران هم قرار گرفت. اما عمده فعالیت‌های او به صورت جدی به تئاتر و آن هم بازیگری در این عرصه مربوط می‌شود. حضور در سریال «در مسیر زاینده رود» روند کاری‌اش را تغییر داد سپس اردلان در مادرانه و جمیل در دیوار باعث شد تا شهرتش روز افزون شود. او بازی خیره کننده‌ای هم در فیلم سینمایی «چ» داشت.*

**سال‌ها در تئاتر بازی و کارگردانی کرده‌اید، اما حضور در یک سریال تلویزیونی باعث شد مردم مهدی سلطانی را بشناسند.**

اول اینکه من بیشتر از هر جایی در تئاتر فعالیت کرده‌ام که همیشه در مقایسه با سینما و تلویزیون مخاطبان کمتری داشته است. شهرت بیشتر به واسطه مخاطب است و تلویزیون از همه رسانه‌ها مخاطب بیشتری دارد. دوم اینکه اصولا آدم پر کاری نیستم. ضمن اینکه توقعم را در مورد مسائل مالی پایین آوردم و به دلیل تدریس در دانشگاه به قول معروف آب باریکه‌ای دارم که باعث می‌شود به هر قیمتی تن به هر نقشی ندهم.

**خیلی‌ها شاید دوست داشته باشند بدانند زندگی مهدی سلطانی چه شکلی است؟ چقدر کار می کند؟ چقدر به خانواده می رسد؟ و...**

خب من عضو هیات علمی دانشگاه تهران هستم و رشته‌های بازیگری و کارگردانی تئاتر را تدریس می کنم. متعاقبا زمانی که دانشگاه باز باشد، تا حدودی گرفتار تدریس و کارهای مربوط به دانشجویان هستم، اگر در این میان درگیر بازی در کاری هم باشم که به برنامه‌های روزانه‌ام اضافه می‌شود و قسمتی از فکر و زندگی‌ام به آن اختصاص می‌یابد، در غیر این صورت اکثر وقتم را صرف ترجمه، نوشتن مقاله، مطالعه یا انجام پژوهشی در زمینه کاری‌ام می کنم. گاهی اتفاق می‌افتد که به خاطر حضور در پروژه‌ای، جمعه‌ها، شب‌ها و حتی نیمه شب‌ها هم سر کار هستم و دیگر زمانی برای خودم و خانواده باقی نمی‌ماند، در غیر این صورت شاید وسط هفته برایم حکم آخر هفته را پیدا کند که اگر شرایطش فراهم شود، ترجیح می‌دهم سفر بروم. هم سفر داخلی می‌روم و هم چون تحصیلاتم را در کشور فرانسه گذرانده‌ام، گاهی وقت‌ها به این کشور یا کشورها و شهرهای دیگر سفر می کنم تا آب و هوایم تغییر کند.

**اتفاق افتاده دانشجویانتان به شما انتقاد یا پیشنهادی داشته باشند؟**

بله. همیشه سعی کرده‌ام فضای کلاس‌هایم دموکراتیک باشد، بنابراین گاهی اوقات پیش می‌آید دانشجویی صحبتی می کند، از من سؤال خاصی می‌پرسد و من هم سعی می کنم با فراغ بال پاسخگو باشم.

**با وجود این همه مشغله، حوصله سر و کله زدن با بچه‌ها در دانشگاه را دارید؟**

خدا را شکر فعلاً که دارم. (خنده) در کل چون دانشجویانم را دوست دارم، هیچ‌وقت اجازه ندادم رابطه مرید و مراد بین ما برقرار شود و به فضای دوست داشتنی حاکم در کلاس‌هایمان خدشه‌ای وارد شود. با دانشجویانم هم شوخی می کنم، هم خیلی‌هایشان را به اسم کوچک صدا می‌زنم. تا آنجا که ممکن است سعی می کنم فضای خشک در یک دوره هنری حاکم نباشد.

**چقدر تحصیلات عالی را در موفقیت یک بازیگر تأثیر گذار می‌دانید؟**

لازم هست ولی کافی نیست. تحصیلات عالی به چه معناست؟ اینکه دیگران این راه را تجربه کرده‌اند و بخش زیادی از این تجربیات به صورت مکتوب در آمده. حالا وقتی شما پا به عرصه آکادمیک می گذاری، خیلی سریع‌تر، منسجم‌تر و منظم‌تر با تجربیات آن افراد آشنا می‌شوی، وقتی که این اتفاق می‌افتد، دیگر احتیاج ندارید که مسیر طولانی را که آنها رفته‌اند، دوباره بروید و آزمایش کنید. تحصیلات مسیر شما را کوتاه‌تر و مطمئن‌تر می کند. آموزش راه‌های سریع رسیدن به موفقیت را به ما نشان می‌دهد چون که تمامی این تجربیات به صورت منظم و سیستماتیک در اختیار دانشجو قرار می‌گیرد. اما مساله بعدی این است که دانشگاه فقط آموزش می‌دهد و پرورش نمی‌دهد، آن هم تکنیک و فن را به شما می‌آموزد، از شما یک کارشناس می‌سازد یعنی فردی که نسبت به برخی از موضوعات آشنایی دارد و اگر خود دانشجو نخواهد خودش را پرورش دهد، قاعدتاً به یک هنرمند تبدیل نخواهد شد. بازیگری و کارگردانی فقط تکنیک یا فن نیست و به محتوا هم نیاز دارد. محتوا و ارتقای این فن و چگونگی تلفیق آنها را خود هنرمند باید پرورش دهد و باید جهان‌بینی‌اش را کامل کند. در کل با مشاهده و تجربه است که اندیشه‌اش ساخته می‌شود. حال با تلفیق شدن متقابل اندیشه یا محتوا با فرم، یک اثر هنری خلق می‌شود که جذاب و تأثیر گذار است.

**کتابی دارید به نام رئالیسم در تئاتر...**

کتاب نیست، ترجمه‌ای از زبان فرانسه است و پژوهشی درباره رئالیسم در بازیگری و کارگردانی.

**با توجه به این پژوهش و نوع انتخاب‌هایتان، به نظر می‌رسد به رئالیسم در بازیگری علاقه‌مند باشید اما با این حال در بازی‌های تلویزیونی‌تان به جای واقعگرایی، شاهد اغراق هستیم!**

واژه اغراق را برای کاری که انجام می‌دهم، قبول ندارم. چون اغراق از دروغ می‌آید. اگر در بازی‌ها اغراق یا دروغ وجود داشته باشد، مخاطب با نقش ارتباط برقرار نمی کند. مخاطب به واسطه صداقتی که در بازی وجود دارد و به خاطر واقعی بودن شخصیت با نقش ارتباط برقرار می کند. چون می‌تواند با شخصیت‌ها همذات پنداری کند، آنها را باور کند، بپذیرد و قبول کند که وجود دارند. این حس‌ها هرگز با اغراق ایجاد نمی‌شود. بهتر است به جای اغراق از واژه «استیلیزه» و یا «شیوه پردازی شده» استفاده کنیم. که این هم به ذات هنر بر می گردد زیرا واقعیت روزمره با واقعیت هنری متفاوت است. واقعیت روزمره همین که از فیلتر هنر گذشت، استیلیزه یا روشمند می‌شود. این در

واقع اغراق نیست بلکه شیوه روایت واقعیت است. این استیل، روش یا شیوه در رابطه با نوشته‌های یک نویسنده هم صدق می‌کند. ساختار یا ادبیاتی که نویسنده برای نگارش اثرش به کار می‌برد، استیل، سبک یا شیوه نوشتاری او را مشخص می‌کند. او برای برقراری ارتباط بهتر با مخاطبش این کار را انجام می‌دهد. وجود کلمه‌های قصار یا ادبیات شاعرانه‌ای که در سریال‌های اخیری که بازی کرده‌ام ـ در مسیر زاینده رود، دیوار، مادرانه – ممکن است این شبهه را ایجاد کند که اغراقی در کار است اما این گونه نیست، این نوع ادبیات در واقع در بخشی از فرهنگ جامعه ما وجود دارد. فرهنگی که ریشه‌های آکادمیک یا دانشگاهی ندارد و برای یافتنش تنها باید به کوچه و بازار سری زد. نویسندگانی هستند که به این نوع ادبیات علاقه بیشتری نشان داده‌اند و البته مردم هم ارتباط خوبی برقرار می‌کنند. سعید نعمت‌الله به خوبی از به کار بردن این ادبیات بهره برده است.

**این مساله فقط به زنده بودن زبان مربوط است؟**

بخشی از آن بله و بخشی دیگر هم به تغییر شیوه زندگی ارتباط دارد. ورود تکنولوژی و استفاده از اصطلاحاتی که مربوط به آن می‌شود به شدت روی زبان تاثیر گذاشته است. به جز این موارد، در کشورهایی که اخلاقیات اهمیت بیشتری دارد، افراد جامعه برای طرح برخی مسائل به نمادها روی می‌آورند و با استفاده از نمادها با هم حرف می‌زنند، به این ترتیب نمادها وارد زبان می‌شوند. به عبارتی در کشورهای شرقی مانند کشور خودمان نمادها، جلوه بیشتری نسبت به کشورهای غربی دارند.

**اردلان در مادرانه و جمیل در سریال دیوار هر دو خلافکارند، هر دو دختری دارند که به آن عشق می‌ورزند، هر دو جاه‌طلب هستند، هر دو خلأهای بسیار دارند و ... نگران نیستید که به تکرار برسید یا برای مخاطب تلویزیون در یک تیپ خاص جا بیفتید؟**

نه نگران تکرار نیستم. بعد از جمیل نقش‌های زیادی به من پیشنهاد شد که بی‌شباهت به جمیل نبودند و من آنها را نپذیرفتم، نه به این دلیل که شبیه به جمیل بودند، به این دلیل که درست پرداخت نشده



بودند. هر انسانی با انسان دیگری متفاوت است حتی دوقلوهای به هم چسبیده. بر همین اساس، پدرهای زیادی هستند که دختر دارند، پدرهای زیادی هستند که عاشق دخترشان هستند و پدرهای زیادی هم هستند که با دخترشان مشکل دارند. آیا همه آنها شبیه به هم هستند؟ نه. چون ژنتیک، شخصیت و جهانی‌بینی‌شان با هم تفاوت دارد. به اعتقاد من، شاکله مهم و اصلی هر شخصیتی، جهان‌بینی اوست و جهان‌بینی محصول چند فاکتور است: ژنتیک، اجتماع، فرهنگ، جغرافیا، مذهب، تجربیاتی که در زندگی کسب می‌کند و اتفاقاتی که بر سر راه زندگی هر فرد رخ می‌دهد. این مؤلفه‌ها در کنار هم سبب می‌شوند دیدگاه یک شخص درباره جهان و محیط پیرامونش با شخصی دیگر متفاوت باشد. همین تفاوت دیدگاه است که باعث می‌شود رفتار و عملکرد آدم‌ها با هم فرق داشته باشد. اگر یک فرد مذهبی و کسی که مذهبی نیست در یک موقعیت مشابه قرار بگیرند، واکنش‌های مختلفی بروز خواهند داد. یک نروژی با یک عربستانی در شرایط برابر عملکردهای متفاوت دارند چون جهان‌بینی متفاوت دارند. اردلان و جمیل هم همین‌طور. اردلان تمجید عاشق دخترش است، جمیل هم هست اما جنس این عشق‌ها متفاوت است. بخشی از عشق جمیل به دخترش، به خاطر شباهت دختر به مادرش بود. جمیل به طبقه خاصی تعلق دارد او در خانواده‌ای بزرگ شده که دزدی در آن نشانه جنم و عرضه است. اما اردلان در یک خانواده سنتی رشد کرده که اخلاقیات اهمیت داشته است. اردلان وارد طبقه دیگری از جامعه می‌شود که مناسبات متفاوتی دارد و این مناسبات روی رفتارهای او تاثیر می‌گذارد، شغل و هویت اجتماعی‌اش تغییر می‌کند، نگاهش به خانواده عوض می‌شود و به دلیل پیشینه‌ای که دارد، متناقض عمل می‌کند. وسواس‌های ناشی از خاستگاه اجتماعی او را در زندگی امروزش می‌بینیم. به واسطه همین ریزه‌کاری‌ها، اردلان با جمیل فرق می‌کند و با حاج بهزاد هم متفاوت است حتی اگر یک بازیگر با یک فیزیک همه آنها را بازی کرده باشد. جالب است تا قبل از بازی در نقش اردلان مردم به من می‌گفتند آقا جمیل، الان مرا اردلان صدا می‌کنند و قبل از اینها مرا حاج بهزاد خطاب می‌کردند. این نکته برای من یک خبر خوب است. خبر خوب از این جهت که اردلان، جمیل و پهلوان بهزاد را به عنوان یک شخصیت پذیرفته‌اند. بازیگر اگر بتواند ذهنیتی را که خود راجع به نقش دارد، به گونه‌ای بازنمایی کند که برای مخاطبش هم متقاعد کننده و قابل باور باشد، وظیفه خود را به خوبی انجام داده است.

**یکی دو بار تجربه همکاری با اصغر فرهادی را هم داشته‌اید. چرا این همکاری ادامه پیدا نکرد؟**

باید شرایط برای همکاری آدم‌ها فراهم شود. اگر نشد، به این معنی نیست که همدیگر را قبول ندارند یا سلیقه‌هایشان با هم فرق می‌کند. برای حضور در یک پروژه باید شرایطش فراهم باشد.

**در حرفه بازیگری خیلی چیزها به تقدیر برمی‌گردد، درباره این وجه از حرفه‌تان چه احساسی دارید؟**

من به قسمت خیلی اعتقاد دارم، یعنی اگر قرار باشد در زمره اختیاریون یا جبریون قرار بگیرم، جای من حتماً در جمع جبریون است. معتقدم اگر قسمت نباشد، هر قدر تلاش کنیم به چیزی برسیم، این اتفاق نخواهد افتاد و اگر قسمت باشد، همه دنیا دست به دست هم بدهند که اتفاقی نیفتد، آن اتفاق حتما خواهد افتاد. البته اعتقاد من به تقدیر بیشتر آرامش‌دهنده است تا ویرانگر. هیچ وقت از ناکامی‌ها و کامروایی‌ها خیلی ناراحت و هیجان‌زده نمی‌شوم. احساس می‌کنم اگر قرار باشد به چیزی یا جایگاهی برسم، نیاز به پافشاری بیش از حد نیست. و اگر چیزی از آن تو نیست، حتماً از آن تو و در سرنوشت تو نبوده.

**ورودتان به دنیای بازیگری بر اثر قسمت بود یا آن وقت‌ها شهرت را دوست داشتید؟**

من خیلی چیزها را دوست داشتم، مثل هر نوجوان دیگری خلبانی را دوست داشتم، می‌خواستم یک مزرعه بزرگ داشته باشم با کلبه، اسب و گاو و مرغ و خروس و کشاورزی کنم، مثل هر کودکی



عاشق این بودم که پلیس شوم یا مثل هر نوجوانی که دوست دارد مورد احترام واقع شود، می‌خواستم پزشک شوم. بازیگری را دوست داشتم چون می‌توانستم خلبان بشوم، پزشک بشوم، کشاورز بشوم، پلیس بشوم، حتی به درجاتی برسم که در زندگی واقعی شدنی نبود، مثلاً اینکه پیامبر بشوم... از این جهات بازیگری برای من جذاب بود. وقتی آدم نوجوان است، به شهرت اهمیت زیادی می‌دهد و شاید من هم با این انگیزه وارد دنیای بازیگری شدم. من هیچ آموزه‌ای در زمینه بازیگری نداشتم. وقتی وارد دانشگاه شدم، با جنبه‌های دیگری از بازیگری آشنا شدم که برای من لذت بخش‌تر از به شهرت رسیدن بود. بازیگری باعث می‌شد من قبل از هر چیز با خودم مواجه بشوم. وقتی آدم در مواجهه با خودش موفق می‌شود روح خودش را ببیند، تازه می‌فهمد که کیست و به خودشناسی می‌رسد. این خودشناسی برای من خیلی لذت‌بخش بود و آن را دوست می‌داشتم. البته هرگز نگاه منفی به دیگر رسانه‌ها نداشته‌ام. تئاتر، سینما و تلویزیون برای من ارزشمندند چون باعث می‌شوند آنچه آموخته‌ام به مخاطبم عرضه کنم.

## بازمانده حادثه معراجی‌ها:

# توان پرداخت کوچکترین مبلغ درمان را ندارم



در آخرین روزهای فیلمبرداری «معراجی‌ها»، صبح روز ۱۸ دی‌ماه، در پشت صحنه این فیلم در شهرک سینمایی دفاع مقدس انفجاری رخ داد که پنج نفر کشته و ۲ نفر زخمی شدند. بیش از یک ماه از آن حادثه‌ی تلخ می‌گذرد گزارش حاضر به نقل از خبرگزاری ایسنا تقدیم شما می‌شود. وارد خانه ساده، کوچک اما صمیمی مرتضی مولایی می‌شویم. خانواده‌اش به گرمی از ما استقبال می‌کنند. مرتضی مولایی گوشه اتاق روی تخت دراز کشیده است. وضعیت جسمانی‌اش به راحتی گویای کاهش وزنش است. پایش را مرتب تکان می‌دهد تا شاید دردش تسکین پیدا کند. هنگامی که حالش را می‌پرسیم، تنها لبخند می‌زند و می‌گوید: «خدا را شکر.»

### تشریح روز حادثه

مولایی از روز حادثه یاد می‌کند و چگونگی آن حادثه را این گونه تشریح می‌کند: «ما در حال آماده‌سازی پیش‌تولید فیلم بودیم. قرار بود من لب آب بروم تا لوکیشن اسکله را برای فیلمبرداری روز بعد آماده کنم. یکی از عوامل تولید به من گفت کارگرها را نزد مرحوم جواد شریفی راد ببرم. در فاصله چند متری مرحوم شریفی‌راد بودم که سرش را برگرداند تا با من صحبت کند. در حال صحبت بود که چاشنی در دستش ترکید. من صورتم را گرفتم و به سمت ماشینی که مواد منفجره در آن قرار داشت، دویدم. هنگامی که آقای شهیری من را در آن حالت دید، به سمت من دوید و مرا از پشت گرفت که در همان زمان آتش به نشتی بنزین ماشین رسید و چاشنی‌های دیگر که همگی آماده انفجار بودند و در صندوق عقب ماشین قرار داشتند، منفجر شدند.»

او ادامه می‌دهد: «اگر آقای شهیری نبود تا من را بگیرد، شاید من هم الان نبودم. هیچ چیز را حس نمی‌کردم. تمام دل و روده‌ام بیرون ریخته بود. هنگامی که حادثه رخ داد، تنها عوامل پیش تولید در صحنه بودند. اگر انفجار کمی دیرتر رخ می‌داد و بازیگران هم سر صحنه بودند، تلفات این حادثه بیشتر می‌شد. در آن زمان آقای ده‌نمکی آنجا نبود و بعد از انفجار بالای سر ما آمد. بعد از اتفاق من به هوش بودم و چون بیمارستان «واوان» را می‌شناختم، آدرس آنجا را دادم. اگر می‌خواستند مرا از شهرک سینمایی دفاع مقدس به بیمارستانی در داخل شهر ببرند، قطعاً به آنجا نمی‌رسیدم. وقتی دکتر بالای سرم آمد و نام و فامیلی‌ام را پرسید، بیهوش شدم و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.» مولایی درباره وضعیت جسمانی‌اش هم گفت: «همه جای بدنم بسته است و درد دارم. فقط از آنها می‌خواهم وضعیتم را پیگیری کنند. آقای ده‌نمکی (کارگردان) حتی با پدرمن تماس هم نگرفته است تا به او دلگرمی بدهد که حداقل نگران نباشد. من توقع دارم. این کار برای دفاع مقدس بوده. به من که سر نزدند، به خانواده‌هایی هم که عزیزانشان را از دست داده‌اند، سر نزده‌اند؟ آیا ما برای آنها مهم نبوده‌ایم؟

### وضعیت جسمانی

محمد مولایی، یکی از بستگان «مرتضی» هم که به نظر می‌رسد بیشتر کارهای او را انجام می‌دهد نیز از روز حادثه یاد می‌کند: «حتی پرسنل بیمارستان و پرستارها هم از وضعیت مرتضی به ما اطلاعی نمی‌دادند تا مبادا ما درباره وضعیت او با خبرنگاران گفتگو کنیم. هنگامی که مرتضی در بیمارستان «پیامبران» بستری بود، با توجه به سوختگی عمیق شکمش، پوست آن را سطحی درمان کردند. فقط آن را پانسمان می‌کردند، در حالی که به جراحی و ترمیم نیاز داشت. بعد از ترخیص او، قسمت سوختگی مربوط به شکم، بافت مرده آورد و ما مجبور شدیم او را مجدداً بستری کنیم اما این بار او را به بیمارستان «مطهری» بردیم که آنجا هم چون دولتی بود، اجازه نمی‌دادند همراه بیمار در کنار او باشد. آنجا هم جراحی شد و از پوست قسمت ران به شکم و بازو که دچار سوختگی شدید شده بود، پیوند زدند.» او در تشریح بیشتر وضعیت جسمی مرتضی مولایی ادامه می‌دهد: «در حال حاضر چشم و پای او مشکل دارد. تاکنون چشم او دوبار تحت عمل جراحی قرار گرفته است و باید پیوند قرنیه هم شود. تازه بعد از آن مشخص می‌شود که چند درصد می‌تواند بینایی‌اش را به‌دست بیاورد. پایش هم یک بار عمل شده و ترکش‌هایش را تخلیه کرده‌اند. بعد او را به کلینیک شیخ بهایی منتقل کردند. دکتر تشخیص داد که اگر بعد از ۱۰ روز زخم عفونت نکرد، آن وقت باید گوشت قسمتی دیگر از بدنش را به پایش پیوند بزنند که تنها هزینه عمل آن ۳ میلیون تومان می‌شود و بعد از آن باید سه عمل دیگر روی پایش انجام شود که علاوه بر مخارج بستری بیمارستان، ۱۵ میلیون تومان هزینه می‌برد. هزینه‌های مربوط به درمان آن بسیار بالا است که از همان ابتدا آقای رضوی (تهیه کننده معراجی‌ها) که خدا خیرش بدهد، پیگیر بوده‌اند. حتی یک بار هم آقای مهدی فرجی (مدیر شبکه‌ی یک) آمدند اما اگر انتظار دارند تا خودمان مبلغی پرداخت کنیم، حتی توان پرداخت کوچکترین مبلغ از درمان را هم نداریم.»

او می‌گوید: «پدر مرتضی و من توان پرداخت هزینه‌های درمان او را نداریم. پدرش بازنشسته است و تنها سرمایه‌اش همین خانه‌ای است که در آن زندگی می‌کنند و اگر هزینه‌های درمان مرتضی پرداخت نشود، مجبورند این خانه را بفروشند تا بتوانند کاری برایش انجام دهند. تنها انتظار ما این است که مسؤولان مربوطه این کار را تا انتها پیگیری کنند. زندگی عادی من، برادر و پدرش بعد از این حادثه مختل شده است. در این مدت که برادرش، مرتضی را برای تکمیل درمان به مراکز درمانی می‌برد، از محل کارش اخراج شده است.»

محمد مولایی همچنین درباره بیمه درمانی مرتضی که در قراردادش ذکر شده هم توضیح می‌دهد: «ما نمی‌دانیم مرتضی را چه بیمه‌ای کرده‌اند. بیمه‌ی حوادث در قرارداد کاری‌اش ذکر شده است اما هنگامی که می‌پرسیم او چه بیمه‌ای است که هزینه‌های درمان را پرداخت نمی‌کند، می‌گویند بیمه تنها تا سقف هفت میلیون تومان را برای درمان پرداخت می‌کند. بعد از دو هفته و تماس‌های پی در پی، جدیداً مبلغ یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان به حساب او واریز کرده‌اند. باید مشخص شود که هزینه‌های درمان مرتضی بر عهده کیست. آنها نگفته‌اند که مخارج درمان را نمی‌دهند اما ما هم دستمان خالی است و واقعاً نمی‌توانیم آن را پرداخت کنیم. یک بار هم که برای درخواست هزینه‌های درمان رفتیم، چکی با مبلغ ۵۰۰ هزار تومان دادند و گفتند این دستمزد مرتضی است که در این مدت کار کرده است.»

کمی که چشم می‌گردانم، عکس مرتضی مولایی را روی طاقچه اتاق می‌بینم. تفاوت چهره‌اش در قبل و بعد از حادثه باور نکردنی است. او فقط ۲۳ سال دارد و با این سن، بارها زیر تیغ جراحی رفته، با یک چشم بسته و پایی که هیچگاه مثل روز اولش نمی‌شود. مرتضی هم مانند دیگر قربانیان این حادثه، تاوان اتفاقی را می‌دهد که علت آن همچنان نامشخص است. اگر از عدم ایمنی محل کاری که مرتضی در آن کار می‌کرده است، سهل انگاری هر کسی که منجر به این حادثه شده است، استفاده از ابزار جنگی و چندین اما و اگرهای دیگر بگذریم، نمی‌توان از بی‌مهری مسئولان گذشت!

# اعتراض می‌کنم، پس هستم

**بازار داغ اعتراضها به برنامه‌های تلویزیونی و فیلمهای سینمایی مدتی فروکش کرده بود تا اینکه در هفته گذشته دوباره این بازار، گرم شد. اعتراضاتی احساسی و گاها بدون دلیل که سروصدا و جنجال زیادی را به وجود آورده است. حال اینکه این اعتراضات درست است یا غلط، موضوع مناقشه نیست. حرف اصلی این است که سینمای ایران چگونه می‌تواند راهی برای حرکت پیدا کند؟!**

## نمایش چهره حضرت عباس در فیلم رستاخیز

نمایش چهره شخصیت ابوالفضل عباس، فرزند امام علی در فیلم رستاخیر ساخته احمدرضا درویش با واکنش چهره‌های اصولگرا و شخصیت‌های بلندپایه مذهبی روبه رو شده است. آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی در نامه‌ای خطاب به حجت‌الله ایوبی، رئیس سازمان سینمایی ایران، نسبت به عبور از «خطوط قرمز» تذکر داده است.او در نامه خود نوشته است: «عده قابل توجهی به دفتر ما شکایت کرده‌اند که چرا در فیلم رستاخیز چهره حضرت قمر بنی‌هاشم و جمعی دیگر از شهدای کربلا (ع) به طور مشخص نشان داده شده و می‌دانیم این کار آثار نامطلوبی دارد و نیز به بعضی از وقایع تاریخی آن ایراد کرده‌اند. آیا بنا بر این است که سازمان سینمایی قداست مقدّسات را بشکند و از خطوط قرمز بگذرد!»



پیشتر آیت‌الله محمدعلی علوی گرگانی هم با انتشار بیانیه‌ای به «حرمت شکنی عظمت امام زادگان» اعتراض و آن را محکوم کرده بود.

چند مداح سرشناس در تهران، از جمله منصور ارضی و عبدالرضا هلالی هم به فیلم رستاخیز و روایتی که در این فیلم از وقایع دوره تاریخی عاشورا ارائه می‌شود، اعتراض کردند و قرار است هیأت‌های مذهبی در اعتراض به فیلم مذکور تجمع کنند.

رستاخیز نخستین فیلم ایرانی پس از انقلاب ایران است که چهره یکی از شخصیت‌های مقدس شیعیان را به تصویر می‌کشد. سازندگان این فیلم گفته‌اند که با بهره گیری از مشاوره شخصیت‌های مذهبی و مراجع تقلید به این نتیجه رسیده‌اند که چون عباس بن علی جزو چهارده معصوم نیست، بنابراین نشان دادن چهره او در فیلم از لحاظ شرعی مانعی ندارد.

رستاخیز در سی و دومین جشنواره فیلم فجر به نمایش در آمد و احمدرضا درویش سیمرغ بلورین بهترین کارگردانی را برای این فیلم گرفت. این فیلم مقطع تاریخی مرگ معاویه تا روز عاشورا و کشته شدن امام حسین (ع) را روایت می‌کند.

پیش از این در فیلم‌های ایرانی معمولا با جایگزین کردن هاله‌ای از نور یا روش‌های دیگر از نمایش صورت این شخصیت‌های مقدس مذهبی امتناع می‌شد. پیشتر هم تلاش سازندگان سریال مختارنامه برای نشان دادن چهره شخصیت عباس بن علی با مخالفت تعدادی از مراجع تقلید رو به رو شده بود.

## قوم بختیاری در سرزمین کهن

پخش سریال تلویزیونی «سرزمین کهن» از تلویزیون ایران متوقف و ادامه پخش آن به نتیجه تحقیقات صدا و سیما درباره دیدگاه مخاطبان به این سریال موکول شده است.



محمدتقی سهرابی، مدیر کل روابط عمومی صداوسیما، گفته است که عزت‌الله ضرغامی، رئیس صدا و سیما، هیاتی را مامور به تحقیق در این باره کرده است. این هیات به برخی استان‌ها می‌روند و با «امامان جمعه، مسئولان استان‌ها و منتقدان» گفتگو می‌کنند. به گفته او «ادامه پخش این سریال منوط به نتیجه تحقیقات و تحقق کامل دستورات قبلی رئیس محترم سازمان خواهد بود.»

سریال تلویزیونی «سرزمین کهن»، به کارگردانی کمال تبریزی، در یک هفته گذشته جنجال‌برانگیز شده است.

شماری از شهروندان ایرانی از تبار بختیاری این سریال را «توهین آمیز» تلقی کرده و در اعتراض به آن دست به تجمع زده‌اند. معترضان می گویند که این سریال تاریخ را تحریف می‌کند و به اعتبار شخصیت‌های برجسته ایل بختیاری همچون سردار اسعد بختیاری ضربه می‌زند.

کمال تبریزی، کارگردان سریال تلویزیونی «سرزمین کهن» در نامه‌ای به علی دارابی، معاون رئیس سازمان صدا و سیما در امور سیما اعلام کرده است که در ساخت این سریال تلویزیونی قصد بی‌احترامی به ایل بختیاری را نداشته است.

آقای تبریزی در این نامه که به گفته خبرگزاری نسیم آن را همراه با عباس سلیمی نمین، از فعالان سیاسی اصولگرا نوشته، گفته است که اگر بخش‌های پخش شده این سریال،»موجب رنجش خاطر هموطنان عزیز بختیاری شده است؛ مراتب عذرخواهی خود را اعلام می کنیم.»

عزت‌الله ضرغامی، رئیس صدا و سیمای ایران نیز در نامه‌ای به معاون تلویزیونی خود نوشته است که «ایجاد کوچکترین بدبینی و بی‌اعتمادی نسبت به قوم بختیاری در رسانه ملی قابل تحمل نیست و باید از این رنجش خاطر به خداوند بزرگ پناه برد.»

کمال تبریزی، کارگردان این سریال، پیشتر هم گفته بود که نباید درباره نقش‌های منفی و مثبت زود قضاوت کرد و تاکید کرده بود که «اسامی شخصیت‌های این سریال صرفا نام خانوادگی افراد است و اشاره‌ای به هیچ یک از اقوام غیور و دلاور کشور ندارد.»

با این وجود بنا به گزارش‌ها اعتراض‌ها بیشتر در چند شهر غرب و جنوب غربی ایران، همچون الیگودرز، ایذه، دزفول و مسجدسلیمان بوده است.

خیر نباید همگانی باشد و گر نه دیگر خیر نیست زیرا چیزهای همگانی ارزشی ندارند

● فردریش نیچه

## سی دقیقه کنار هم بودن

به گزارش روابط عمومی جشنواره تئاتر امید: در سال‌های آتی حتما این نام را بیشتر خواهید شنید؛«امید». امیدی که تبدیل می شود به جشنواره، به گردهمایی‌های صمیمانه ای که لحظاتی آدمها را کنار هم می نشاند. این سال‌ها بهانه اش تماشای تئاتر بوده و در آینده، محفل شعرش، موسیقی‌اش، نقاشی و فیلمش نیز قدم به عرصه خواهد گذاشت. حرفه‌ای ترش این گونه است که جشنواره امید به عنوان یک گردهمایی تخصصی هنری، تنها و تنها جشنواره خصوصی تئاتر این سال‌ها بوده که پنج دوره ی متوالی به بار نشسته است. نمایش‌هایی که در این جشنواره شاهد آن خواهیم بود در کمتر از ۳۰ دقیقه اجرا خواهند شد .

«امید» را سال ۱۳۸۷، «پیام دهکردی» با یاری جمعی از شاگردان و دوستان نزدیک حرفه‌ای و نیز حمایت موسسه فرهنگی هنری کارنامه برپا کرد و در سال‌های بعد آن نیز همین رویه ادامه داشت تا اینکه این دوره پنج سالگی‌اش را پشت سر می گذراند. البته دبیر این دوره جشنواره افسانه ماهیان است .

آیین گشایش این جشنواره پانزدهم اسفند ماه، همزمان با روز درخت کاری خواهد بود و پس از یک هفته، بیست و دوم اسفند ماه سال جاری حکایت این دفتر در این دوره به پایان می‌رسد.

زمان برگزاری نمایش‌ها ساعت سیزده تا هفده و محل برگزاری تالار هنر خواهد بود. هنرمندانی که در این جشنواره ارائه آثار خواهند داشت جوان‌هایی هستند که به تازگی پا به عرصه هنر نهاده‌اند.

امید، امروز، پنج ساله است. با پاهایی نحیف و دست‌هایی کوچک. دست‌های کوچک امید ما، دست‌های بزرگ را به گرمی می فشارد و اکنون چشم به راه قدوم بزرگترهاست. چشم به راه قلب‌هایی که چراغ خانه فرهنگ را روشن نگه می‌دارند. چشم به راه حضورتان هستیم.

مصطفی گلیاری

# چنان رفت که باد هم به آهش نرسید!

**اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید**

**این قصه‌ی آه خانواده‌ی آقای صالحی است که شبی سرد چارستونِ خانه را لرزاند**



طوری شده بود که ناچار بودم شش ماه در مرکز صدا و سیمای کرمانشاه با نام برادرم مرتضی نویسندگی کنم. آنجا با خیلی‌ها آشنا شدم که هر کدامشان داستانی داشتند. می‌خواهم داستان آقای صلاحی را بگویم که مسؤول آرشیو رادیو کرمانشاه بود. روزی به آرشیو رفتم تا آقای صلاحی یکی از ترانه‌های قدیمی را برایم روی کاسِت دوبله کند. درِ اتاقش باز بود. او را دیدم که زیر میز دنبال چیزی می‌گشت. به در انگشت زدم و سلام کردم. از زیر میز نیم‌نگاهی انداخت و گفت: «تویی؟ یه خورده صبر کن!» کمی بعد از زیر میز بیرون آمد. چیزی دستش بود. آن را نشانم داد. یکی از بندهای انگشتِ کوچکش بود. گفت: «جذام خشک همینه دیگه! یه هو می‌بینی یه تیکه از بدنت افتاده. البته به جهنم که میفته. مشکل اینجاس که اگه خودم متوجه نشم و یکی بیاد پیداش کنه، ممکنه از ترس سکته کنه و بشیم قاتل.» بعد کمی به بند انگشتش نگاه کرد و گفت: «بهش نمیاد عمرش این قد زود تموم شده باشه. انگار از تو خورده شده. شب که رفتم خونه، تو باغچه چالش می‌کنم. اونجا واسه خودم یه قبر ساختم و تا حالا هر چی از تنم افتاده، کنار هم چال کردم. جان خودت این بهترین سوژه نیس؟ بشین قصه‌ی منو بنویس و بگو این تنها آدمیه که قبل از این که بمیره، تیکه تیکه مُرد و خودش، خودشو دفن کرد. تا حالا یه جفت گوش، نصفِ دماغ، یه طرف صورت، چهار تا انگشت، زانو به پایینِ پای چپ و کلی از گوشت تنم افتاده...» من قبر او را دیده بودم و این حرف‌ها را قبلاً هم از او شنیده بودم ولی باز هم گوش می‌کردم و می‌گذاشتم مثل ضبط صوت حرف بزند و خودش را خالی کند: «...موندم معطل که زن و بچه‌م چطور منو تحمل می‌کنن و دلشون میاد باهام سر سفره بشینن. البته خودشون می‌دونن که جذام خشک، به این راحتی‌ها مُسری نیس ولی به هر حال سر و شکلم ترسناک و چندش‌آوره. دلم براشون می‌سوزه. حالا زنم و پسرم طاقتشون خوبه ولی واسه دخترم نگرانم چون خیلی حساسه و از بدِ روزگار طبع شعر و شاعری داره. خودت دیدیش که. نگرانشم. کاش مثل داداشش اهل ریاضی بود. من که تا حالا هیچ شاعری رو ندیدم آهِ خوش از گلوش بیاد بیرون...» همین طور حرف می‌زد و کار مرا انجام می‌داد. موهای مجعدش خاکستری شده بود. نصف صورتش به استخوان نشسته بود. تقریباً پلک نداشت. لب بالایش ریخته بود، از هر دستش چند بندِ انگشت افتاده بود. سعی می‌کرد خودش را نخاراند ولی دست خودش نبود و هر از گاهی خِشّ و خِشّ به جان پوست خشکیده و صورتی و سردش می‌افتاد. صحنه‌ی جالبی نبود و بیش از این توصیفش نمی‌کنم. دخترش سودابه را چند بار دیده بودم. در دانشگاه کرمانشاه ترم دوم بود. کم‌حرف و منزوی بود. برادرش سیاوش ترم ششم بود و ریاضی می‌خواند. او را هم چند بار دیده بودم. بر عکس خواهرش، اجتماعی و بااعتماد به‌نفس بود.

گمان کنم بین همکاران رادیو کرمانشاه تنها کسی بودم که با خیالی آسوده از دست آقای صلاحی چیز می‌خوردم یا به خانه‌ی آنها می‌رفتم. بیماری جذام را خوب می‌شناختم حتی برای تهیه‌ی گزارش، یک هفته در دهکده‌ی جذامی‌های بیرجند زندگی کرده بودم و می‌دانستم که این بیماری آن‌طور که مردم فکر می‌کنند، مهیب نیست و بسیار طول می‌کشد تا بر اثر تماس مداوم، به دیگران سرایت کند. آقای صلاحی و خانواده‌اش از این که می‌دیدند با چِندِش به این بیماری نگاه نمی‌کنم، خوشحال بودند و چون منزوی شده بودند، دوست داشتند زیاد به خانه‌ی آنها بروم. اولین بار که به خانه‌اش رفتم و گورش را دیدم، شوکه شدم. خودم کسی را می‌شناختم که برای خودش سنگ قبر ساخته بود ولی آدمی را ندیده بودم که نصفش زنده باشد و نصفش را با دست خودش دفن کرده باشد و این دفن کردن ادامه داشته باشد تا به قول خودش آخرین تکه‌اش را هم دفن کند. من در دهکده‌ی جذامی‌ها خانواده‌هایی را دیده بودم که با هم زندگی می‌کردند ولی وضع آنها خیلی فرق می‌کرد زیرا جایی بودند که هر خانه دست کم یک جذامی داشت اما خانواده‌ی آقای صلاحی ساکنِ شهر و محله‌ای بودند که فقط یک نفر جذام داشت. مردم هم درباره‌ی این بیماری غیر از اطلاعات غیر علمیِ قدیمی چیزی نمی‌دانستند و از آن وحشت داشتند و معتقد بودند باید به گردن جذامی‌ها زنگوله بست تا هر وقت می‌آید، صدایش بیاید و مردم خود را پنهان کنند. شاید اگر هم‌محله‌ای‌های این خانواده رویشان می‌شد، آنها را به بالای کوه طاقبستان تبعید می‌کردند بنابراین وقتی که خانواده‌ی آقای صلاحی می‌دیدند با آنها مثل مردم عادی رفتار می‌کنم و از این که شام یا چای و میوه‌ی آنها را با لذت می‌خوردم، بسیار هیجان‌زده و مشتاق بودند که مهمان آنها باشم.

شبی که مرتضی و رفیق‌هایش در خانه‌ی مادرم جلسه داشتند، دعوت آقای صلاحی را قبول کردم و آنجا رفتم. برایم غذای مخصوص کرمانشاهی‌ها را پخته بودند: خورشت خلالِ بادام. دخترش یکی دو قاشق بازی بازی کرد و گفت اشتها ندارد و به اتاقش رفت. آقای صلاحی با نگاه از همسرش پرسید: «جریان چیه؟» همسرش اشاره کرد که «حالا هیچی نگو!» آقای صلاحی خواست برود ببیند چه شده ولی همسرش گفت: «شما بشین خودم میرم.» و لقمه‌اش را قورت داد و رفت. آقای صلاحی از سیاوش پرسید: «مشکوک می‌زنن... چی شده؟» سیاوش گفت: «براش خواستگار اومده داره ناز می‌کنه.» آقای صلاحی اخم کرد و با لحنی جدی گفت: «بچه صد بار بهت گفتم با دهن پر حرف نزن!» سیاوش خودش را جمع و جور کرد و ساکت شد. انگار اشتهای آقای صلاحی هم کور شده بود. کمی که گذشت، قاشق را در بشقاب گذاشت و گفت: «تو رو خدا ناراحت نشی‌ها! این دختر پاک اعصابم رو ریخت به هم. نه که فکر کنی از دستش ناراحتم. از خودم ناراحتم که یه قرون نمی‌ارزم و شدم بابای این دو تا دسته گل.» واقعاً هم دسته گل بودند. هر دو زیبا و خوش قامت و مؤدب و درسخوان. همسرش هم خانمی بسیار مهربان و بساز

وفهمیده بود. از کُردهای سنندج بود که خانواده‌اش به شکلی محترمانه از او و شوهر و بچه‌هایش دوری می‌کردند. این خانواده‌ی چهار نفره، تقریباً کسی را نداشتند. آنها حتی نمی‌توانستند از فروشگاه‌های اطراف محله خرید کنند زیرا فروشنده‌ها پولشان را کثیف می‌دانستند. همسایه‌ها در کوی و برزن از آنها روی می‌پوشاندند و خود را به ندیدن می‌زدند. این چهار نفر فقط خودشان را داشتند و چه خوب بود که قدرِ هم را خوب می‌دانستند!

مهمانی آن شب خیلی زود تمام شد و خواستم بروم ولی آقای صلاحی اصرار کرد که «کمی صبر کن تا برم و زود برگردم.» به اتاق دخترش رفت و شنیدم بحث بر سر خواستگار است. یکی از استادهای دانشکده‌اش که سن و سال زیادی هم نداشت، دلباخته‌ی سودابه شده بود و اجازه می‌خواست به خواستگاری بیاید. بین حرف‌هایی که می‌زدند، شنیدم که آقای صلاحی داد کشید: «به جون همه‌تون قسم که راست میگم... سر به کوه و صحرا میذارم و همچین میرم که باد هم پیدام نکنه.» تعجب کردم. خواستگاری از رسم‌های خوبی است که پر از انرژی مثبت است و کسی نیست که روح و روان سالمی داشته باشد و با شنیدن اسم خواستگار به هم بریزد.

بیشتر از نیم‌ساعت طول کشید تا آقای صلاحی آمد و عذرها خواست و نشست. کمی بعد همسرش هم آمد و چای ریخت. چای را در سکوت خوردیم و به دیوار و به زمین و به این طرف آن طرف خیره شدیم. همسرش چای دوم را ریخت و گفت: «با اجازه برم به سوادبه سر بزنم.» و به سیاوش اشاره کرد که بیا. وقتی که تنها شدیم، گفتم: «مبارکه! واسه سودابه خانم خواستگار اومده. ایشالا خیر باشه.» سیگار روشن کرد و گفت: «ایشالا...» و چند بار پشت سر هم پک زد و وقتی که حسابی در پرده‌ی دود فرو رفت، گفت: «اینجا من اضافی هستم. اگه من نبودم، این خواستگاری و دو سه تا خواستگار که قبلاً می‌خواستن بیان، خیر می‌شدن ولی شر شدن.» گفتم: «شما که ماشالا همسر و پدر خیلی خوبی هستی و خونواده‌ت بهت افتخار می‌کنن... چرا شکسته‌نفسی می‌کنی؟» آهی دودی رنگ کشید و گفت: «این نظر لطف شماس ولی واقعیت یه چیز دیگه‌س. شما که غریبه نیستی و باهات راحتم پس بذار بگم چه رنجی می‌کشم. من باعث شدم همه از ما فرار کنن. آینده‌ی بچه‌هام هم به دلیل وجود من نامعلوم و خرابه. نه کسی حاضره زنِ پسرم بشه، نه کسی سودابه رو می‌گیره. اگه غریبه باشن، اولش از بچه‌هام خوششون میاد ولی وقتی که می‌فهمن باباشون خوره داره و نصف بدنش ریخته و قیافه‌ش از هر ترسناکی ترسناک‌تره، کفاره میدن و فرار می‌کنن. این سومین خواستگار خوبیه که دخترم رو می‌خواد. اولیش وقتی با مادرش اینا اومدن خواستگاری، همین که منو دیدن، نزدیک بود هول کنن. بعد حالت تهوع گرفتن و مثل آدمایی که جن دیده باشن، بسم‌الله گویان فرار کردن. پسره عاشق و واله‌ی دخترم بود ولی رفت که بره. دخترم به خواستگار دومش گفت قبل از این که بیای خواستگاری، خوبه بدونی که بابام جذام داره. عکسم رو هم نشونش داد. پسره هم گفت: من تو رو می‌خوام. به بابات چکار دارم. بعدشم دیگه ازش خبری نشد. این سومی هم هنوز نمی‌دونه بهش میگم اگه واقعاً دوست داشته باشه، جذام من براش مهم نیست. بهش میگم اتفاقاً مریضی من یه آزمایشه تا بفهمی کی دوست داره کی نداره. زنم هم جای این که طرف منو بگیره، گفت فعلاً که انگار هیچکی ما رو دوست نداره و طرد مون کردن. همین حرفش داغونم کرد. می‌خوام بذارم و برم. فردا استعفا میدم و حقوقم رو به اسم زنم می‌کنم و میرم یه جای ناشناس. من خوشبختی و آسایش زن و بچه‌هامو مختل کردم. من واسه این خونه مثل جغدم. قبل از این که همه چی ویرون بشه، باید برم.» و از گوشه‌ی چشم‌های بی‌پلکش اشک بیرون زد. به او دستمال دادم و گفتم: «آروم باش! با این رفتارت بچه‌ها رو می‌ترسونی. رفتن تو دردهای خونواده‌تو بیشتر می‌کنه چون خودت خوب می‌دونی که خیلی دوست دارن.» بغضش ترکید: «منم دوسشون دارم. خیلی زیادتر از چیزی که تصور کنی. و خیلی خیلی عذاب وجدان دارم. چرا شدم پدر اینا؟ مگه ما از دنیا چی می‌خواستیم؟ یه آرامش پاک و مثل همه‌ی مردم مقداری فامیل و دوست و آشنا که باهاشون رفت و آمد کنیم. منم مثل هر پدری آرزو دارم بچه‌هام ازدواج کنن و خوشحال باشن. گناه اونا چیه که باباشون بی‌هیچ جرمی خوره گرفته؟» و فریاد کشید: «خدایا منو از این رنج خلاص کن!» همسرش هراسان به اتاق آمد: «آقای صلاحی تو رو خدا آروم باش! وقتی شما غصه می‌خوری، سودابه بیشتر غصه می‌خوره. دلش کوچیکه. گناه داره.» آقای صلاحی سری تکان داد و گفت: «معذرت می‌خوام. الان یه آب به سر و روم می‌زنم و آروم میشم. خیر سرمون امشب مهمون داشتیم. بگو بچه‌ها بیان دور هم باشیم.»

انگار اوضاع آرام شده بود. آقای صلاحی سنتورش را آورد و برایمان «چهارمضراب» زد. بعد «خَرَک»های سنتور را کمی جابه‌جا کرد و وارد «اصفهان» شد و به پسرش اشاره کرد بخواند. صدای سیاوش خوب بود. چند بیت از سعدی خواند. سودابه لبخند می‌زد و به هنرنمایی پدر و برادرش نگاه می‌کرد. مادرش با دقت و بسیار کُند میوه پوست می‌کرد. انگار فکرش جایی دیگر بود. شاید هم فکر همه جایی دیگر بود. آقای صلاحی مثل ضبط صوت موسیقی‌هایش را تکرار می‌کرد. سیاوش دیگر نمی‌خواند و زانوهایش را در سینه گذاشته بود و با انگشتش رنگ گرفته بود. سودابه مثل عکس شده بود و بی‌هیچ حرکتی لبخند می‌زد. مادرش هم هنوز داشت میوه پوست می‌کرد و دانه‌دانه‌ی رگ و ریشه‌های پرتقال‌ها را می‌چید. در فرصتی که سنتورِ آقای صلاحی یک آن سکوت کرد، کف زدم و او را و همه را به خود آوردم. آنها هم کف زدند و به میوه خوردن نشستیم. سیاوش لطیفه تعریف می‌کرد و خانواده‌اش مؤدبانه می‌خندیدند. شاید اگر از آنها می‌پرسیدم آخرین لطیفه‌ی سیاوش را تعریف کنید، کسی یادش نمی‌آمد. تمرکزشان روی مشکلی مُزمن بود که گریبانشان را گرفته بود.

سه روز بعد برف می‌بارید. قرار بود با مرتضی پیش خواهرهایم برویم. از سازمان که بیرون آمدیم، شنیدم کسی صدایم می‌کند. آقای صلاحی بود که لنگان می‌دوید و بانگ می‌زد. به طرفش رفتم. دستم را گرفت و گفت: «تو رو خدا امشب بیا خونه‌ی ما. اوضاع ناجوره. بیا کمکم کن.» مرتضی را قانع کردم تنهایی برود. آقای صلاحی بین راه برایم تعریف کرد که انگار دخترش هم استادش را دوست دارد و این اولین مردی است که دل او را لرزانده. حالا در خانه بحث است که همسرش برود با استادِ سودابه حرف بزند و واقعیت را بگوید تا ببینند بعدش چه می‌شود ولی سودابه مخالف است و می‌گوید فردا که با استادش کلاس دارد، می‌خواهد بگوید قصد ازدواج ندارد. آقای صلاحی از من می‌خواست دخترش را قانع کنم که فعلاً به استادش جوب رد ندهد.

اتاق پذیرایی را تغییر دکور داده بودند. آقای صلاحی می‌گفت: «گفتم سر و شکل خونه رو عوض کنیم تا چشممون چیزای جدید ببینه و یاد خاطره‌های تلخ نیفتیم.» آشکارا هر کاری می‌کرد تا خانواده‌اش را خوشحال کند. ساز می‌زد، ترانه‌های خنده‌دار می‌خواند، کله‌مَلَّق می‌زد، جوک می‌گفت و تقلید صدا می‌کرد. آن شب هر چه در چنته داشت و نداشت، بیرون ریخت تا روحیه‌ی خانواده را شاد کند ولی هر کس که کمی بصیرت داشت، می‌توانست از پشتِ چشم‌های بی‌پلکش ببیند دریایی غصه آنجا پنهان است و منتظر وزیدن آه است تا طوفان شود و موج‌موج، اشک و خون بباراند. بعد از شام، آقای صلاحی گفت: «امشب می‌خوایم بریم جنگ سودابه خانم و ازش خواهش کنیم حرف ما رو گوش کنه.» سودابه آهسته گفت: «من حرفم رو زدم. اصلاً آمادگی ازدواج ندارم. ضمناً بابامو خیلی دوس دارم و دلم نمی‌خواد طوری بشه که به خاطر من ناراحت بشه. از نظر من تموم دنیا یه طرف، خونوادم یه طرف. این آخرین حرف منه و بحث هم نداره.» مادرش گفت: «سودابه جون درسته که ما جایی زندگی می‌کنیم که ظاهرِ افراد واسه‌شون مهمه ولی همه این‌جور نیستن. چند نفرو می‌خوای برات مثال بیارم؟ همه فکر می‌کردن محاله سهیلا ازدواج کنه. دو تا داداش معتاد، بابای زندونی، و هزار تا مشکل دیگه که خونه‌شون رو تباه کرده بود ولی حالا بهترین شوهر نصیبش شده. رعنا رو بگم؟ فریده و ثریا رو بگم؟» آقای صلاحی حرف او را قاپید و گفت: «راست میگه. درسته که وقتی خواستگار میاد، به محل زندگی و فرهنگِ خونواده‌ی دختر هم نگاه می‌کنه ولی اگه عاشق دختر باشه و نجابت و فهمیدگی دختر هم بهش ثابت شده باشه، دیگه به حاشیه‌ها نگاه نمی‌کنه.» سیاوش گفت: «سودابه همه چی رو سنگین می‌گیره و در عجبم از این اخلاقش. سودابه جان مثلاً تو شاعری و شاعرا میگن آسان گیر بر خود کارها...» سودابه میان حرف او نشست و گفت: «هر

بقیه در صفحه ۶۵

یک کلمه محبت آمیز می تواند همه زمستان انسان را گرم کند
●ضرب المثل ژاپنی

# خارج از محدوده

مرتضی شمس

## مگر حاج حبیب نیست؟

نشست کارشناسی نماینده مستقیم ورزش، جناب امیر خان خادم، با به ترتیب قد آقایان علی دایی، علی پروین، و عابر بانک برگزار شد و ظاهراً هر سه نفر این تیم مذاکره کننده دست به جیب بودند و خریدار!!!

البته اگر مدیریت امیر خان نبود، شاید کار بالا می گرفت و عشاق پرسپولیس برای رسیدن به معشوق برای یکدیگر قمه هم می کشیدند!

این عشاق متمول که معلوم نیست کدامشان سر لیست است و دیگران دوم و سوم، از آن دست عشاقی هستند که شب ها از شور عشق پاکشان پابرهنه می خوابند.

به هر طریق، آن طور که از شواهد پیداست، سازمان خصوصی سازی هم شوخی و جدی سرش نمی شود. چند سال است که به صورت کاملاً جدی می گوید دو تیم استقلال و پرسپولیس را واگذار می کند بعد شوخی شوخی فراموش می کند چه ادعایی کرده است. دقیقاً مثل ورزشگاه نقش جهان اصفهان. معروف است که می گویند وقتی قرار بود سی و سه پل اصفهان را بنا کنند، برای جلوگیری از اسراف و تسریع در امور، همزمان مصالح سی و سه پل و ورزشگاه نقش جهان را تهیه کردند و در شرایطی که سی و سه پل تاکنون بارها و بارها مورد مرمت قرار گرفته است، ورزشگاه نقش جهان هنوز در حال ساخت است!!!

اما حالا که نمی شود چندان حساب جدی روی ادعای سازمان خصوصی سازی باز کرد لذا پیشنهاد می کنیم وزارت ورزش که الی ماشاءالله «کل یوم»! سیاست هایش همچنان بدون سر سوزنی تغییر همان سیاست های غلط دولت های نهم و دهم است و انگار با واژه اصلاحات هم از بیخ و بن بیگانه است، اقدام به شیوه بازگشت به عقب خود را حفظ کرده و همچنان قرص و محکم دودستی به این دو تیم بچسبد و برای آنکه خیال عشاق مدیریتی و خلق الله را راحت کند، در حرکتی محکم و دندان شکن به طرفداران اصلاحات در ورزش با صدور حکمی برای حبیب الله خان کاشانی مجدداً ایشان را به عنوان مدیر عامل معرفی نماید تا با این حرکت دشمن شاد کن، وزارتخانه ورزش تک مورد دل آزردگی مسؤولان ورزش دولت قبل را هم از بین برده و رسماً اعلام کند که در تغییر دولت وزارت ورزش مرد و مردانه پای دولت قبل ایستاده و از اتهام سنگین حضور در کابینه دولت یازدهم تبرّی جوید. اینطوری دیگر نه علی آبادی دغدغه ای پیدا می کند، نه سعیدلو، از همه مهمتر، دل کیومرث خان هاشمی هم به دست می آید تا ثابت



شود بین کمیته ملی المپیک و وزارت ورزش و ایضاً فدراسیون فوتبال هیچ وجه افتراقی نیست و شکر خدا آنچه هست و باید باشد، اشتراک است و همدلی و هم حزبی و از این جور چیزها!!!

## آفتاب آمد، دلیل آفتاب!

همه شما «کل یوم» بی غیرت هستید!

جمله فوق بخشی از سخنان سرمربی محترم باشگاه فرهنگی ورزشی استقلال است که پس از شکست سنگین این تیم در مقابل ملوان بندر انزلی خطاب به بازیکنان استقلال بیان شد! حالا بخوانید جوابیه کاملاً منطبق بر منطق حنیف خان عمران زاده که به رغم حضور در پست مدافع وسط، از خیلی از ستاره های میلیاردی هم بیشتر گل زده و هم سر جلو توپ گذاشته است. حنیف در سکوت خفت بار همبازیانش که نسبت به شنیدن واژه بی غیرت هیچ واکنشی نشان نمی دهند، رو به سرمربی خوش فرهنگ خود می گوید: اگر غیرت داشتیم که شما با ما اینجوری حرف نمی زدید!!! واقعاً که آفتاب آمد، دلیل آفتاب. اگر با هزاران هزار وسیله اندازه گیری هم سراغ تعیین میزان غیرت بازیکنان می رفتند به این دقیقی که حنیف میزان آن را مشخص کرد، نمی شد به اندازه واقعی غیرت بازیکنان آبی پوش دسترسی پیدا کرد!

واقعاً این چه فرهنگی است که بر فوتبال ما حاکم شده است؟ چرا وقتی تیمی برنده می شود، همین جنابان سرمربیان محترم، سینه ستبر می کنند و ابرو بالا نگه می دارند که: ما نقاط ضعف و قوت حریف را به خوبی شناسایی کرده بودیم و در طول هفته تمرینات منظمی را انجام داده بودیم تا بتوانیم با تاکتیک مناسب حریف را شکست بدهیم و...

یا می فرمایند: در بین دو نیمه با صحبت هایی که با بازیکنان داشتیم، نکات اساسی را به آنها گوشزد کردیم و با دو تغییری که در ترکیب تیم به وجود آوردیم، موفق شدیم دل هواداران خود را شاد کنیم!!! و آنگاه که می بازند: شما هیچکدام غیرت ندارید. یه الف بچه خپان بلایی سرمان آورد که از شرمندگی نتوانید از در خانه تان بیرون بیایید. خجالت بکشید و...

## منم نمی دونم، چه برسه به مردم!

پیمان خان یوسفی که معرف حضورتان هست؟

همان مجری محترم برنامه تلویزیونی ورزش از نگاه ۲ را عرض می کنم. پیمان خان که بعد از یکی دو هفته خانه نشینی به دلیل شکستگی استخوان پا مجدداً شب جمعه این هفته به کارش بازگشته بود ادبیات خاص خودش را لاینقطع به کار می برد و از این حیث بعضاً زبانزد خاص و عام است.

تکه کلام هایی نظیر بزنم به تخته امروز فلانی خوب قضاوت می کند، یا از قدیم گفته اند تا سه نشه بازی نشه و یا مثل اینکه این مهاجم را من چشم زدم و... از نکات قابل توجه گزارش های او یا اجرایش است.

اما در برنامه آخر هفته ورزش از نگاه ۲ که اختصاص به واگذاری تیم پرسپولیس داشت و هر از گاهی هم نامی از استقلال می برد، حرف بسیار جالبی زد که اگر با روحیات او آشنا نبودیم، مسلماً دستمایه خوبی برای قضاوت غلط علیه وی بود. جناب یوسفی گفت: والله اینقدر این واگذاری پرسپولیس سخت و پیچیده است که من سر در نمی آورم، چه رسد به مردم عادی!!! در اینکه جناب پیمان خان یوسفی سر در نمی آورند، حتماً نمی آورند که جلو دوربین زنده تلویزیونی می گوید ولی اینکه چرا بین خودشان و مردم عادی اینقدر توفیر در درک و فهم قائل می شوند، همان سئوالی است که به این سادگی ها از ذهن آدمی خارج نمی شود. بحث واگذاری دو باشگاه استقلال و پرسپولیس در راستای اصل ۴۴ قانون اساسی و به دلیل کاستن از میزان تصدی گری دولت است، که طبق قوانین تجارت، با شرایطی که در حوصله این مطلب نمی گنجد، باید وارد بازار بورس شود و... خوب این از قصه واگذاری اما قضیه پیمان خان یوسفی، ایشان یک گزارشگر و اخیراً مجری برنامه ورزشی تلویزیونی است. آیا به صرف اینکه ایشان گزارشگر و مجری ورزشی هستند، الزاماً باید از قوانین تجارت و زیر شاخه ای به نام بورس سر در بیاورند؟ و سئوال تکنیکی اینکه، آیا از فرمایشات این گرامی همکار ما می شود چنین استنباط کرد که تمامی کارگزاران بورس الزاماً باید گزارشگر یا مجری تلویزیون باشند؟!

پیمان خان! بزنم به تخته و بر چشم بد لعنت را بچسب که تا سه نشه بازی نشه برادر جان!!!

## فروش خانه خاله!

به جرأت می توان گفت مهندس واعظ آشتیانی یکی از باصلابت ترین مدیران ورزش کشور بود که در مقطع زمانی کوتاهی اقدام به انجام کارهای ریشه ای در فوتبال کرد و قطعاً تنها مدیری بود که با پدیده شوم «لمنپیسم» در فوتبال سرسختانه مبارزه کرد.

مهندس آشتیانی که عادت دارد خیلی صریح و کوتاه و البته منطقی حرف می زند، در همان برنامه ورزش از نگاه ۲ از طریق تلفن چند دقیقه ای رشته کلام را به دست گرفت و با بیان جملات محکم و محکمه پسند هم اعلام موضع کرد، هم پاسخ داد، هم سؤال طرح کرد و هم ارایه طریق!!!

و دست آخر با یک زیرکی خاص که به کرات از وی دیده شده است، برای چندین بار کنایه ای به فتح الله زاده و مدیریت های مشابه زد که آن سویش ناپیدا. او با همان متانت گفت:

مجلسی که باید نظارت می کرده نکرده، وزارتخانه ای که باید رسیدگی می کرده و



نکرده و سازمان خصوصی سازی که کلیدواژه را گم کرده، باعث می‌شوند تا مدیریت‌های آنچنانی رشد کنند و از فروش خانه خاله خود حرف بزنند.

وی افزود: آخر اگر مدیری می‌آید و می‌گوید چک شخصی داده‌ام و خانه خاله‌ام را فروخته‌ام، عین ایراد است.

چون وقتی عوامل و دستگاه‌های نظارتی کار خود را دقیق به صورت اکمل انجام نمی‌دهند، زمینه‌ساز رشد چنین مدیریت‌هایی می‌شوند.

مهندس آشتیانی در پایان آب پاکی را روی دست دیگر شرکت کنندگان در بحث هم ریخت و گفت:

من نه ورزشی‌ام و نه ادعایی دارم، من یک مدیر اقتصادی و صنعتی هستم اما خوب می‌دانم با فروش خانه خاله کار پیش نمی‌رود.

## تعهد؟ بدهی؟ نه بابا سردار طلبکار است؟

جناب بی‌مثال سردار رویانیان بعد از آن استعفا و به قولی برکناری از مدیریت پرسپولیس، سرانجام سر و کله مبارکش پیدا شد و نه تنها پاسخی برای بدهی‌های تلنبار شده این تیم نداشت بلکه به گونه‌ای طلبکار هم شد.

ایشان در بخشی از گفتگوی تلفنی خود با امیر خادم که این روزها سمت نماینده تام‌الاختیار وزیر ورزش را هم یدک می‌کشد، مدعی شد بدهی‌های باشگاه پرسپولیس به بازیکنان بدهی محسوب نمی‌شود بلکه تعهد است!!!

حالا در کدام مکتب و مدرسه‌ای به ایشان آموخته‌اند که بدهی با تعهد متفاوت است، بماند.



اما اینکه ایشان به رغم این همه بدهی یا به قول خودشان تعهد باز هم از زمین و زمان طلبکار است و مدام بر سر جماعت فوتبال منت می‌گذارند که بیست و هشت ماه از عمر مدیریتی خود را صرف پرسپولیس کرده‌اند!!!

ولی خوشمزه‌ترین نکته حرف‌های جناب سردار که بنده‌نوازی فرموده و بیست و هشت ماه خفت را پذیرفته و مدیر عاملی پرسپولیس با چندین میلیون هوادار را پذیرفته‌اند این بود که در ژستی خود بزرگ‌بینانه می‌گوید:

من امکان ندارد که در هشت سال آینده پست و سمتی را قبول کنم!!!

تا یادم نرفته بگویم که گر بر این مژده جان فشانم رواست! نکته خوشحال کننده این حرف، افزایش امیدی بود که تصور کنیم دولت دوازدهم هم به ریاست دکتر روحانی تشکیل می‌شود.

سردار عزیز، قربان آن همه خضوع و فروتنی شما بروم که اصلاً نه مصاحبه تصویری دوست دارید نه از مطرح شدن خوشتان می‌آید و البته نه از پست و مقام، نه اینکه دولتمردان کابینه تدبیر و امید همین طور کار و زندگی‌شان را رها کرده‌اند و دست به دامان شما شده‌اند که برگردید. شما هم حق دارید قدری ناز کنید و کرشمه تحویل دهید که نه! من در ۸ سال آینده هیچ پست و مقامی را نخواهم پذیرفت.

واقعاً که... ۲۸ ماه حضور در پرسپولیس این همه بدهی یا به قول خودش تعهد، چپ و راست مصاحبه‌های منو معروف کن یک طرف، این ناز و کرشمه آخری یک طرف!!!

سردارا! کوتاه بیا! مگر بیل به کمر دانشگاه ایرانیان خورده؟ خوب شما هم بروید همان جا مثل استاد بزرگوارتان ترافیک شهری تدریس کنید. زیاد هم بد نیست! بالاخره مقام شامخ استادی است و دانشجویان سینه چاک طلب علم ولو ترافیک باشد!!!

## آب سربالا!!!

آقا جان ۳ـ۲ هفته‌ای است که هی خودمان را به قطعات مساوی تقسیم می‌کنیم که در ورزش کشور هیچ رد و اثری از دولت یازدهم دیده نمی‌شود و هر چه عزل و نصب می‌بینیم، عمدتاً حکایت از ابقای مسئولان دولت نهم و دهم دارد و عجیب‌تر اینکه مابقی هم که جامانده‌اند، الی ماشاءالله در صف ایستاده‌اند تا پست و سمت بگیرند و دقیقاً تمام افرادی که به ناحق مورد غضب واقع شده بودند، همچنان در کنج خانه‌هایشان جا داشته باشند. اما زهی خیال باطل!

در جایی که در رسانه ملی یک مجری برنامه کودک به خود اجازه می‌دهد که رئیس دولت تدبیر و امید را به صورت غیر مستقیم دروغگو خطاب کند و بعد از اعتراض شدید مردمی، باز هم در یک برنامه دیگر و یک مجری از نوع دولت دهم وسط هر که بیاید و در دفاع از مجری اول داد سخن سر بدهد و دست آخر خود او هم نیش کینه و بغض خویش را به رئیس جمهور بزنند، این خواسته اصلاحات در ورزش چیزی شبیه کوبیدن آب در هاون نیست؟

خب طبیعی است وقتی که آب سربالا می‌رود، بعضی‌ها از سرخوشی زیر آواز بزنند!

وگرنه چطور کسی که به وابستگی شدید و افراطی به دولت قبلی مشهور بود، به خود اجازه می‌داد جلو در ورودی کمیته ملی المپیک آماده باش بایستد که تا چراغ سبز شد، سر از یکی از کمیته‌های زیرمجموعه کمیته ملی المپیک درآورد؟!!

## به مایلی کهن تیم بدهید، لطفاً

محمد مایلی کهن که روزی روزگاری سرمربی تیم ملی فوتبال بود، آنقدر نقدپذیر بود که هر کس می‌گفت بالای چشم تیم ملی ابروست، در کمال ادب و خضوع می‌خواست چشم طرف را دربیاورد. حالا این روزها منتقد زمین و زمان شده است.

یک روز به فدراسیون بوکس ایراد می‌گیرد و یک روز از فدراسیون والیبال می‌گوید. در تیم پرسپولیس یک تعویض در حین بازی انجام می‌شود، ایشان اعتراض می‌کنند.

می‌خواهند این تیم را واگذار کنند، اول صف می‌ایستد، یک مدیر و یک داور تبانی می‌کنند، این آقا می‌پرد وسط ماجرا و برای خودش توجیه می‌کند که چنین نبوده و چنان است، کمیته انضباطی فدراسیون الک و دولک یکی را محروم می‌کند، دادخواهی‌اش را مایلی کهن می‌پذیرد.

و فقط کافی است یکی بگوید شما چرا دخالت می‌کنید؟ و این جواب تکراری که من کارشناس ورزشم، من فوق‌لیسانس تربیت‌بدنی دارم، من در فدراسیون... من در دفتر مشترک فدراسیون‌ها معاون فلان جا بودم (از بس این جمله‌ها را تکرار کرده و برای هر جایی سابقه‌ای درست کرده یادمان رفته در دفتر مشترک معاون چه بود)

و وقتی هم که کسی کاری به کارش ندارد، به علی دایی معترض می‌شود یا پای امیر قلعه‌نوعی و گنده باقالی‌ها را وسط می‌کشد، خلاصه اینکه تاب و طاقت سکوت ندارد.

اما با گذشت زمان، کم کم این تاکتیک‌های او برای اعلام وجود خویش نخ‌نما شد و وقتی مابقی هم یاد گرفتند که هیچ پاسخی به او ندهند، از راه دیگری برای طرح خود بهره جست.

روز اول سر خود را تراشید تا با آن کودک سرطانی و معلم وی همراه باشد و هفته گذشته با پوشیدن لباس نارنجی و شعار حمایت از رفتگران به ورزشگاه انزلی رفت تا خودی نشان دهد.

حالا سئوال من اینجاست:

ورزشی بودی قبول، معاون دفتر مشترک بودی قبول. پرسپولیسی بودی قبول. با قلعه‌نوعی دشمنی داشتی قبول. برای اعلام همبستگی با بچه‌های سرطانی سر خود را تراشیدی قبول. بابا مگر رفتگری هم جزو رزومه شماست؟



اگر این طور باشد که یک روز باید پرستار شوی، یک روز بقال، یک روز نانوا شوی، یک روز آهنگر، یک روز پستچی شوی، روز دیگر مامور نیروی انتظامی... آخر یکی از این آقا بپرسد به شما چه ارتباطی دارد!

شده است حکایت زبل خان، خاطرتان که هست زبل خان اینجا، زبل خان آنجا... یکی محض رضای خدا به این آقا تیم بدهد سرش گرم باشد و نخواهد اینقدر خودش را مطرح کند.

البته شاید با یک فراخوان بشود بر و بچه‌های رسانه را متقاعد کرد که هر روز خبری از وی را منتشر کنند. تا ایشان مجبور نشوند برای دور ماندن از چرخه خبر، هر روز خود را به رنگی دربیاورند و بی‌جهت حرفی بزنند که نه به ایشان مربوط است و نه به محبوبیت ایشان می‌افزاید.

بزرگ‌ترین بدبختی آن است که طاقت کشیدن بار بدبختی را نداشته باشیم ● دلی



## رضا عنایتی:
# همه می‌گفتند صدایت خیلی خوب است

*شاید درباره رضا عنایتی باید به یک جمله اشاره کرد: در تیم ملی به حقش نرسید. او در دوران اوج فوتبال علی دایی به عضویت تیم ملی درآمد و همیشه پشت سر او ماند، هرچند خودش اعتقاد دارد برخی از مواقع به ناحق نیمکت‌نشین دایی شده است. کارگر کارخانه فرش مشهد، بازی فوتبال را از تیم کارگری‌اش شروع کرد و تجارب زیادی کسب کرد تا به خوانندگی رسید.*

**از روزهایی صحبت کن که در کارخانه فرش مشهد کار می‌کردی و یک دفعه سر از فوتبال درآوردی.**

من از بچگی فوتبال بازی می‌کردم و خیلی هم بهتر از حالا اما هیچ‌گاه دید حرفه‌ای روی فوتبال نداشتم تا اینکه به سربازی رفتم و وقتی از خدمت برگشتم، در کارخانه فرش مشهد مشغول به کار شدم. پس از یک سال و خرده‌ای کار در کارخانه، به تیم فوتبال کارگری فرش مشهد راه پیدا کردم و در آن تیم بازی کردم تا اینکه به فینال مسابقات کارگری رسیدم. در فینال من خیلی خوب بازی کردم و مسؤولان تیم آدنیس مشهد بازی مرا پسندیدند و از من خواستند تا راهی تیمشان شوم. آن زمان آدنیس در لیگ ۲ کشور بازی می‌کرد. استارت فوتبال حرفه‌ای من از آنجا زده شد. بعد از آن هم تقدیر و شانس باعث شد تا راهی ابومسلم شوم و سپس از ابومسلم به استقلال پیوستم.

**درباره شما نکته عجیبی وجود دارد و آن اینکه شما از ۲۳-۲۴ سالگی در فوتبال مطرح شدید در حالی که خیلی از فوتبالیست‌ها در سنین زیر ۲۰ سال در فوتبال مطرح می‌شوند.**

بله من ۲۳ ساله بودم که فوتبال را به صورت حرفه‌ای آغاز کردم. شانس در این موضوع خیلی دخیل است. من از ۱۰ سالگی در مدارس خیلی خوب فوتبال بازی می‌کردم. به هیچ عنوان در هیچ باشگاه یا مدرسه فوتبالی عضو نشدم و آنجا بود که از روی شانس، از فوتبال کارگری به آدنیس مشهد رسیدم. مشکل فوتبال ما هم همین است که از سنین پایین بازیکنان را آموزش دهیم و همه چیز روی شانس است که روی همین شانس، افرادی مثل علی کریمی یا علی دایی ظهور کنند.

**قبول داری که از آن بازی ابومسلم و استقلال رشت که ۷ گل در یک بازی زدی، در فوتبال مطرح شدی؟**

بله. آن زمان در بازی با استقلال رشت که مرحوم ناصر حجازی سرمربی آن بود، ۷ گل زدم و آن بازی را ۹ بر ۲ بردیم. آن بازی به گونه‌ای بود که هرچه زدم، گل شد. آمار گلزنی در آن سال خوب نبود و من ۱۰ گله بودم و اصغر مدیر روستا و سهراب انتظاری با ۹ گل در تعقیب من بودند. بازی با استقلال رشت آخرین بازی فصل ما بود و یادم می‌آید مثل امسال همه از آمار گلزنی گله داشتند چرا که آمار خوبی برای فوتبال ما نبود که بهترین گلزن، ۱۰ گل زده باشد. در آن بازی من ۷ گل زدم و بهترین گلزن لیگ شدم. اتفاقا نکته جالبی هم بعد از آن بازی وجود داشت. من قرار بود شب با پرواز به تهران بیایم تا خودم را به اردوی تیم ملی برسانم. پرواز من با پرواز استقلالی‌های رشت یکی بود و از شانس بد من، ناصر خان پشت سر من نشسته بود و از ترس اینکه کتکم نزنند، تا تهران روی صندلی مچاله شده بودم که او از پشت مرا نبینند! من فکر می‌کردم خوردن ۹ گل باعث می‌شود یک مربی خیلی عصبی باشد.

**به روزهایی برسیم که به استقلال رفتی و باید با مهاجمان این تیم رقابت می‌کردی.**

خیلی‌ها به من می‌گفتند با حضور مهاجمانی که در این تیم هستند، نمی‌توانی در استقلال موفق باشی. من روزهای سختم برای سال دومی بود که در استقلال بودم. هرگز با هواداران استقلال به مشکل نخوردم و آن موضوع در مورد لیدرهایی بود که متاسفانه شیطنت می‌کردند و من هم آدمی نبودم که زیر بار حرف زور بروم. البته آنها هم با من کاری نداشتند و گیرشان به سیاوش اکبرپور بود. من هم در این باره موضع گرفتم. چون او تازه به استقلال آمده بود و خیلی علیه او بد موضع گرفته بودند. خود من در یک بازی رسمی به همین دلیل به سمت هواداران استقلال رفتم و حرکاتی انجام دادم.

**در حالی می‌گویی که با هواداران مشکل نداشتی اما در سپاهان هم این موضوع برایت اتفاق افتاد و به دلیل مشکلاتی که با هواداران سپاهان داشتی، از این تیم جدا شدی.**

از قدیم گفته‌اند اگر می‌خواهی به کسی ضربه بزنی ببین برای طرف چه کسی مهم است، او را اذیت کن. آن سال من فکر نمی‌کردم چنین اتفاقاتی برای من بیفتد. از امارات برگشته بودم. باشگاه سپاهان با من تماس گرفت که به این تیم بروم و من از این موضوع خیلی خوشحال بودم چون بنا به دلایلی نمی‌توانستم به استقلال برگردم. وقتی به اصفهان رفتم، در اولین بازی مقابل راه‌آهن گل زدم. در هفته دوم در اهواز پنالتی گرفتم و هادی عقیلی آن را گل کرد. در بازی سوم هم پاس گل دادم اما در بازی چهارم بنا به دلایلی بازی نکردم. در یکی از بازی‌های سپاهان، در دقیقه ۷۵ وارد زمین شدم و زمانی که توپ را گرفتم و قصد گردش داشتم تا شوت کنم، همان لحظه صدای هواداران را می‌شنیدم که می‌گفتند حیا کن، رها کن! برای خود من عجیب بود که چه اتفاقی افتاده که این صحبت‌ها مطرح شده است؟ در اصفهان عماد رضا را خیلی دوست داشتم. عماد رضا که رفت، من جای او رفتم و به خاطر فشار بر روی قلعه‌نویی علیه من شعار می‌دادند.

**درباره حضورت در فوتبال امارات هم صحبت کن. خوب گل می‌زدی اما عجیب بود که از فوتبال امارات جدا شدی.**

از همین جا باید اعتراف کنم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام، بازگشت از فوتبال امارات بود. چون اصلا دوست نداشتم به جز استقلال در تیم دیگری بازی کنم. حتی قصدش را هم نداشتم اما اتفاقاتی افتاد که راهی تیم‌های دیگر شدیم اما اعتراف می‌کنم اشتباه بزرگی انجام دادم. چون آنجا راحت بودم و احترام بسیار زیادی برای من قائل بودند و تصورش الان برای من خیلی ناراحت‌کننده است که چرا آنجا نماندم.

**حتما پول میلیاردی هم می‌گرفتی!**

آن زمان که میلیاردی نبود اما اگر الان در امارات بازی می‌کردم، می‌توانستم بگویم پول میلیاردی می‌گرفتم چرا که دلار سه برابر شده اما آن زمان ۷۰۰-۸۰۰ میلیونی را که آنجا می‌گرفتم، می‌توانستم در فوتبال ایران کسب کنم و شاید اختلاف قیمت نهایتا ۱۰۰ یا ۲۰۰ میلیون بود. شاید اگر آن ۸۰۰ هزار دلار آن زمان را حالا می‌گرفتم، نزدیک به ۳ میلیارد تومان پول می‌شد.

**شما در فوتبال خوب گل می‌زدی اما در دعوت به تیم ملی مظلوم واقع می‌شدی. هیچ‌وقت هم دلیل این موضوع مشخص نشد. خودت دنبال این موضوع رفتی؟**

برای خودم هم جای سؤال داشت چون تمام رکوردهای فوتبال را داشتم اما برانکو من را به تیم ملی دعوت نمی‌کرد.

**خیلی از مهاجمان هم‌دوره شما بدون اینکه اسم از کسی بیاورند، می‌گویند حق‌شان در تیم ملی خورده شده و همین موضوع باعث می‌شود تا نگاه‌ها به سمت علی دایی برود.**

من می‌خواهم شفاف جواب بدهم. ضعف سرمربی یا مدیریت را نباید گردن بازیکن بیندازیم. سن من دقیقاً سنی است که علی دایی در تیم ملی بازی می‌کرد یعنی ۳۷ سال. من هم آنقدر دوست دارم همین حالا در تیم ملی بازی کنم. وقتی مربی تیم ملی از من می‌خواهد بازی کنم و می‌بیند که من نمی‌توانم یا ضعیف‌تر از بقیه هستم، این بی‌عرضگی سرمربی تیم ملی است که این اتفاق می‌افتد چون من دوست دارم بازی کنم. شاید مربی می‌خواسته از شم گلزنی یک بازیکن یا از تجربه او استفاده کند اما ما آن زمان مصاحبه می‌کردیم که چرا علی دایی بازی می‌کند، یا همه ایران این سؤال را می‌پرسیدند. پس مشکل به سرمربی برمی‌گردد. اگر مربی من را بازی بدهد، چطور می‌توانم بگویم بازی نمی‌کنم؟

**چرا همه سرمربی‌ها از علی دایی حساب می‌بردند؟**

به خدا نمی‌دانم. من ۷-۸ سال در تیم ملی بودم و چیز خاصی نمی‌دیدم چون علی نه بزن‌بهادر بود و نه اهل این حرف‌ها.

**اما خیلی‌ها او را به باندبازی متهم می‌کنند.**

این موضوع طبیعی است که شما در هر جایی باشی، با تعدادی از افراد حاضر در آنجا رابطه خوبی داری و شاید در همین محل کار شما هم چند نفر با هم رابطه صمیمی داشته باشند. شما می‌توانی به این جمع بگویی جمع دوستان یا باند. من در اردوها با علی کریمی، مهدی رحمتی و جواد نکونام بودم. به ما می‌گفتند باند ۲۰۰۶ آلمان. حتی برانکو با وقاحت کامل گفت که اشتباه کردم علی کریمی و عنایتی را به جام جهانی بردم. البته باید بگویم مسئله‌ای که در اینجا وجود داشت، در اردوی ۲۰۰۶ نبود. به هر حال مشکلاتی وجود داشت.

**چه شد که نتوانستی دوباره به استقلال برگردی؟**

داستان استقلال برای من تله فیلم شده است. وقتی به صبای قم رفتم، در نیم فصل تمام عالم و آدم بسیج شده بودند که من به استقلال برگردم که نشد. اول فصل که شد، هیچ کس سراغ من نیامد تا اینکه من با مس کرمان قرارداد بستم. من در جلسه قرارداد بستن بودم که تلفن زدن‌ها شروع شد که چرا به مس رفتی. من هم با مسؤولان مس صحبت کردم که چون اولویتم استقلال است، اجازه بدهید به این تیم بروم. قرارداد با استقلال را نوشتم و زمانش هم دو سال تعیین شد. تحولات در استقلال صورت گرفت و قلعه‌نویی سرمربی استقلال شد و به من خبر دادند که او گفته عنایتی را نمی‌خواهم. من ظرف ۲۵ دقیقه قراردادم را با مس بستم. تا نیم فصل شد و دوباره در نیم فصل تلفن زدن‌ها شروع شد. من به آنها گفتم اگر در نیم فصل مرا می‌خواهید، باید با مس صحبت کنید. حتی این موضوع را با قاسمپور هم در میان گذاشتم. دوباره اول فصل که شد، دیدم کسی من را نمی‌خواهد. تا اینکه من به صبای قم پیوستم و دوباره تلفن زدن‌ها شروع شد.

**چه کسانی با تو تماس می‌گرفتند؟**

دوستان نزدیک که من هم آنها را می‌شناسم. اما امسال می‌دانم اتفاقاتی افتاد که من به استقلال نروم چون اگر به این تیم می‌رفتم، منافع خیلی‌ها به خطر می‌افتاد. من هیچ چشمداشتی به هیچ چیز در استقلال نداشتم. نمی‌دانم چرا بعضی‌ها می‌ترسند من به استقلال برگردم.




**خودت را اهل هنر می‌دانی؟**

نه.

**خواننده چطور؟**

حالا ما یک بار یک کاری کردیم و چه اشتباهی هم کردیم! اما خارج از شوخی، اشتباه نکردم چون این کار را دوست داشتم و تجربه‌ای هم کسب کردم. اشتباه من این بود که متاسفانه کار طول کشید، تهیه کننده از این موضوع عصبانی شد و من هم از او خواستم به دلیل این مشکلات این آلبوم اصلاً بیرون نیاید. او گفت ما ۶ سال برای این کار زحمت کشیدیم و مگر می‌شود که آن را بیرون نداد.

**با کسی قهر کرده بودی که خواننده شدی؟**

نه بابا! بعضی از صداها برای تقلید صداست و من خودم جزو کسانی هستم که صدای هر خواننده‌ای را می‌توانم تقلید کنم. به خاطر همین چند جا که می‌خواندم، همه می‌گفتند صدایت خیلی خوب است.

**خودت را فوتبالیست سوخته می‌دانی؟**

نه. من با واقعیت زندگی می‌کنم و هر چیزی که می‌خواستم به دست آوردم، شاید هم بیشتر. من شاید اگر در شرکت فرش باقی می‌ماندم خیلی حقوق می‌گرفتم، ماهی ۲ میلیون تومان. من کارم را در فرش مشهد با ماهی ۴۵ هزار تومان شروع کردم.

**هنوز هم با دوستان آن دوره زندگی در مشهد ارتباط داری؟**

بله. من هفته گذشته مشهد بودم و با دوستان قدیمی‌ام در زمین خاکی فوتبال بسیار خوبی بازی کردم. من هنوز هم با بچه محل‌های قدیمی‌ام صمیمی هستم.

**من الان با یک میلیاردر در صحبت می‌کنم؟**

نه! در فوتبال امارات آن زمان که من بازی می‌کردم، دلار اینقدر گران نبود که میلیاردی پول بگیرم. من در سه سالی که استقلال بودم، قرار بود کلاً ۹۰ میلیون تومان پول بگیرم که ۷۵ میلیون به دستم رسید.

**در استقلال که بودی داستان دندان پوسیده به وجود آمد و حاشیه‌های زیادی هم برایت به همراه داشت؟**

واعظ آشتیانی به همه چیز هیجان می‌داد. آن روزها اتفاقات عجیبی رخ داد و همه چیز به بازی استقلال و سپاهان باز می‌گشت. ما به اصفهان رفته بودیم تا با سپاهان بازی کنیم اما آن بازی، تنها بازی‌ای بود که من در تاریخ فوتبالم حتی یک دقیقه هم بازی نکردم. تا روز قبل از بازی من در ارنج مرفاوی بودم اما با فشار واعظ آشتیانی، من از ترکیب خارج شدم. چون سپاهان با هدایت قلعه‌نویی قرار بود مقابل ما بازی کند. آن بازی من بازی نکردم و وقتی بعد از بازی به هتل برگشتیم، درگیری‌هایی میان اطرافیان قلعه‌نویی با بعضی‌ها رخ داد که همه مسائل در هتل به وجود آمد و ما هم در لابی هتل نشسته بودیم و با اینکه ۵ ساعت تا زمان پرواز ما به تهران باقی مانده بود، اتاق‌هایمان را تحویل داده بودند و مجبور بودیم در لابی هتل بمانیم. من در این میان به خانه مهدی رحمتی که دروازه‌بان سپاهان بود، رفتم که بعداً واعظ آشتیانی از من پرسید چرا به خانه او رفتی! بعد از آن هم که من مصاحبه‌ای با خبرگزاری فارس انجام دادم و گفتم آدم‌هایی که این‌گونه برخورد می‌کنند، فوتبالی نیستند. بعد از آن من را به کمیته انضباطی باشگاه استقلال دعوت کردند. من هم تصمیم گرفتم بروم و اگر واعظ آشتیانی را آنجا دیدم، هر چه هست و نیست را بگویم چون انسانی نبودم که پشت سر کسی حرف بزنم. وقتی به کمیته انضباطی رسیدم، دیدم او نیامده. به من گفتند واعظ آشتیانی در ترافیک مانده و خودش را می‌رساند اما من به آنها گفتم اگر او به این جلسه آمد، من فوتبال را کنار می‌گذارم که در نهایت نیامد چون می‌دانست من همه چیز را می‌دانم. واعظ آشتیانی انسانی بود که فقط پشت سرت حرف می‌زد و وقتی تو را می‌دید، به به و چه چه می‌کرد. بعدها هم داستان دندان پوسیده را برای من مطرح کرد.

تا زنده هستید دل خود را زنده و شاداب نگه دارید و فرصت برای دلتنگی و غم گذاشتن بسیار زیاد است

● اسکار وایلد

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

## برای قبر پسرت فحش می‌خرم

**سعیده سلطانی، ۴۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، خراسان**

شوهرم بدهکار است و فرار کرده. پسر ۲۲ ساله‌ام هم سه سال پیش در تصادف جانش را از دست داد. کسی که از شوهرم طلبکار است، مدام به من اس. می‌زند و تهدید می‌کند. دیروز گفت برای خودت و پسرت فحش درست می‌کنم. میرم سر قبر پسرت پلاکارد می‌زنم و می‌نویسم مال مردم رو خوردین. دیشب خواب دیدم: آقای جوانی که نابیناست، آمد و گفت من از پسرت طلبکارم. به پسر خودم نگاه کردم. خواب بود ولی خودش نبود اما پسر من بود. از پسرم که خواب بود، پرسیدم تو از این پول گرفتی؟ جواب نداد. به آن آقا گفتم: برو خونه‌تون. ۶۰ تومن طلبکاری، ماهی ۲۰ تومن میدم. بعد دیدم شوهرم آمد. گفتم: بدهکاری خودت کم نبود، اینم مال بچه‌ت! و با گریه بیدار شدم.

**تعبیر:** کاری که طلبکار در بیداری انجام داده، کار بسیار زشتی است که می‌توانید اس.ام. اس‌هایش را به دادگاه ببرید و شکایت کنید. تهدید، مزاحمت، بازی کردن با اعصاب، به هر شکلی که باشد، جرم است و مجازات دارد. ضمناً به دادگاه هم خبر بدهید که همسرتان مفقودالاثر شده است. خواب شما به دلیل مسائلی که در زندگی دارید، طراحی شده است. آن جوانِ نابینا که طلبکارِ پسر شماست، نماد همان کسی است که از همسرتان طلب دارد. چرا به شکل نابینا به خواب شما آمده؟ زیرا اگر بینایی قلبی و بصیرت داشت، هرگز چنان اس.ام.اس‌هایی نمی‌زد و پای پسرتان را که در جوانی کشته شده، به میان نمی‌کشید. آنجا که پسر شما قیافه‌اش عوض شده، به این معنی است که پسرتان در این ماجرا مقصر نیست. آنجا که خواب است و جواب نمی‌دهد، یعنی مرحوم شده و دیگر لازم نیست برای چیزی که دو سال پس از مرگش روی داده، جواب پس بدهد. آنجا که می‌گویید تو برو من طلبت را قسطی پس می‌دهم، یعنی حاضرید جرم شوهر را گردن بگیرید و هر طور شده بدهی او را بدهید تا آرامش پسرتان در خاک به هم نخورد. آنجا که همسرتان می‌آید و آن حرف را به او می‌زنید، یعنی: ببین چه آشوبی راه انداخته‌ای! بدهی خودت کم نبود، حالا پای پسر جوانمرگم را هم وسط کشیده‌ای و طلبکارت دارد روحش را عذاب می‌دهد... دعا می‌کنم هر چه زودتر مشکل شما حل شود. ضمناً این که می‌گویید همسرتان به شما حق طلاق داده و گریخته، به این معنی است که تا وقتی که گرفتار بی‌پولی و بدهکاری است، به برگشتش امیدی نداشته باشید. اگر مشکلات حل شود، برمی‌گردد و بار دیگر مشکل دیگری ایجاد خواهد کرد. به دادگاه بروید و تکلیف بدهی‌های او را روشن کنید تا از شما صلب مسؤولیت شود، سپس به این موضوع فکر کنید که طلاق بگیرید یا نه. و فراموش نکنید که در موقعیت بحرانی شما را تنها گذاشته.

## چرا خدا پسرم را نمی‌بخشد؟

**عذرا مجاهدی، ۴۵ ساله، متاهل، خانه‌دار، تهران**

پسری داشتم که در سیزده سالگی به دلیل مصرف مواد مخدر مُرد. خوابش را دیدم که آمده بود خانه. دیروقت بود. پرسیدم پسرم تا حالا کجا بودی؟ چرا مدت‌هاست به خانه نیامده‌ای؟ گفت: مگر نمی‌دانی من مُرده‌ام؟ دلم می‌خواست به خانه بیایم ولی بین یک گله گرگ گیر کرده بودم. نمی‌توانستم بیایم. به او گفتم: تقصیر خودت بوده. گفت درست است ولی حالا چند سال است که مُرده‌ام و بخشیده نمی‌شوم.» بیدار شدم و خیلی گریه کردم. بچه‌ی من فقط سیزده ساله بود که مُرد. آیا خدا او را نمی‌بخشد؟

**تعبیر:** خداوند بسیار مهربان است و پسر شما را بخشیده است این شمایید که هنوز او را نبخشیده‌اید. شما ظاهراً می‌گویید پسرتان را بخشیده‌اید اما این طور نیست. آدم وقتی کسی را می‌بخشد، دیگر مدام از کارهای غلط گذشته‌ی او حرف نمی‌زند و آنها را به رویش نمی‌آورد. سن او خیلی کم بوده و فرصتی برای گناهان نابخشودنی نداشته. نه آدم کشته نه حق کسی را خورده. به سنی هم نرسیده بود که نماز و روزه بر او واجب شود. در نوجوانی هم جان باخته و این خودش مجازات بزرگی است هر چند این مجازات، حُکم الهی نبوده و خودش باعث شده. ضمن این که معتاد شدنش هم دست خودش نبوده. محیطش بد بوده، شرایطش ناجور بوده. خوب تربیت نشده بوده و چندین عامل دیگر دست به دست هم دادند تا او در سن پایین معتاد شود. خداوند او را بخشیده. شما هم به دل خود رجوع کنید و او را ببخشید... اما **تعبیر**: دیر آمدنش به خانه در خواب، درست همان است که وقتی که زنده بود، دیر به خانه می‌آمد. آن گرگ‌ها، دوستانی هستند که در واقعیت داشت و دوره‌اش کرده بودند و او را به راه نادرست می‌کشاندند. با خودتان فکر نکنید که آن گرگ‌ها نگهبانان دوزخند.

## زبانش را قطع کرد

**منیژه حامدی، ۵۳ ساله، مجرد، شاغل، لشت نشا**

خواب دیدم پسرم زبانش را قطع کرد. تعبیری دارد؟

**تعبیر:** پسر شما کارهایی می‌کند و حرف‌هایی می‌زند که شما نمی‌پسندید. گاهی درشتی می‌کند ولی زور شما به او نمی‌رسد و ناچار می‌شوید سکوت کنید. پیشنهاد می‌کنم به جای این که در خواب زبان او را قطع کنید، در بیداری دقت کنید ببینید حرفش چیست و دلیل ناجور بودن حرف‌هایش را پیدا کنید. شاید خودتان در گذشته کاری کرده‌اید که او امروز ناراحت است. شاید امروز کاری می‌کنید که او را ناراحت می‌کند. و شاید هم خودش مشکلی دارد که رفتارش با شما ناگوار شده. اگر خواب‌تان را دقیق‌تر و کامل‌تر تعریف می‌کردید، تعبیر و راهنمایی من هم کامل‌تر می‌شد.

## پس این سَم‌پاش کجاست؟

**ماندانا ارشد، ۴۹ ساله، مجرد، شاغل، گرگان**

چند روز است باز خواب حشره می‌بینم. دیشب دیدم مقدار زیادی حشره در گوشه‌ی اتاق زندگی می‌کنند. یادم آمد سم‌پاش دارم. رفتم بیاورم و حشره‌ها را نابود کنم ولی پیدایش نکردم و بیدار شدم.

**تعبیر:** در خواب‌های قبلی، حسی که نسبت به حشرات داشتید، این طور بود که بیچاره‌ها گوشه‌ای هستند و کاری به کار من ندارند ولی پس از راهنمایی‌هایی که شدید، خواب شما به این شکل در آمده که در خواب می‌دانید این حشرات برای شما زیان دارند و باید آنها را نابود کنید. همین قدر که این را فهمیده‌اید و دنبال حشره‌کش رفته‌اید، نشانه‌ی تغییر خوبی است که در شخصیت شما ایجاد شده. شما تا چندی پیش به مردی امید بسته بودید که خودش میلی عمیق به شما نداشت ضمن این که اگر با هم ازدواج می‌کردید، با خودش مزاحم‌های زیادی وارد زندگی شما می‌کرد. حشره‌ها، نماد زن بیمار و چند دخترِ متعصبی است که او دارد. دخترهایی که عزم خود را جزم کرده‌اند که اگر پدرشان ازدواج مجدد کند، دمار از روزگار زن جدیدش دربیاورند. اینها همان حشراتی هستند که در خواب‌های قبل به آنها حس دلسوزی داشتید ولی حالا فهمیده‌اید که باید از خانه‌ی شما رانده شوند. مطمئن باشید در خواب‌های بعدی، حشره‌کش را پیدا خواهید کرد.



## داستان جالب کلاهبرداری یک فرد از فوتبالی‌ها

یک کلاهبردار در اقدامی جالب، با سوء استفاده از چهره‌های فوتبالی و سینمایی از آنها اخاذی کرد. این فرد خود را جای مسؤولان مختلف معرفی می کرد و از چهره‌های معروف می‌خواست برای آزادی زندانیان و همچنین کمک به بیماران، پول پرداخت کنند. این فرد پس از دستگیری اعلام کرد که یک بار در تماس با محمود فکری، کاپیتان سابق استقلال، خود را «مهدی تاج»، رئیس سازمان لیگ معرفی کرده و از فکری خواسته بود تا برای کمک به زندانیان، کمکی را به حساب فردی واریز کند. مهدی تاج در این باره می گوید: «خب این کلاهبردار یک سالی بود که با آدم‌های مختلف تماس می گرفت و می گفت که من بهمنی، رئیس روابط عمومی سازمان لیگ هستم. او حتی به برخی هنرپیشه‌ها هم زنگ می‌زد. اخیرا هم با برخی‌ها تماس گرفته و گفته بود که از دفتر آقای گودرزی، وزیر ورزش تماس می گیرد و برای کمک به زندانیان، به حمایت مالی نیاز دارند. دو سه بار هم گفته بود من از طرف آقای تاج زنگ می زنم.» رئیس سازمان لیگ ادامه می دهد: «مادر جریان قرار گرفتیم و بنده خودم این موضوع را به آقای محمدیان، رئیس پلیس آگاهی تهران اطلاع دادم. او اصفهانی است و با هم رابطه نزدیکی داریم. بعد از پیگیری‌ها، این فرد سریعا دستگیر شد.» تاج درباره کلاهبرداری‌های این فرد می گوید: «از یک هنرپیشه ۲ میلیون گرفته بود. از یک خانم هنرپیشه هم ۵۰۰ هزار تومان. حتی به برخی از ورزشکاران زنگ می‌زد و می گفت از دفتر آقای زین العابدین، دبیر شورای هماهنگی ورزش سازمان صدا و سیما تماس می گیرم. به برخی هم می گفت از دفتر آقای تاج زنگ می‌زنم. بعد که او را دستگیر کردند، مشخص شد ایشان در مدتی کوتاه ۸ میلیون تومان از چهره‌های مختلف گرفته است.» این فرد حتی صدای تاج را هم تقلید کرده است.

## گفت‌وگوی متفاوت مایلی کهن

محمد مایلی کهن در گفت‌وگویی متفاوت درباره اینکه به نظر می‌رسد خارج از فوتبال روحیات شادی دارد، عنوان کرد: «من همیشه شاد هستم. می توانید بپرسید منتها در فوتبال اهل بده بستان نیستم.»



او درباره زندگی شخصی خودش گفت: «یکی دو ساله بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدند. من پدرم را ندیدم و با مادرم زندگی کردم. مادرم برای من پدری کرد. مادری که تمکن مالی نداشت و باید من را بزرگ می کرد. مادری که در سن ۱۸ سالگی به خاطر من زیر ابرو هم برنداشت و ازدواج نکرد. با کارگری من را بزرگ کرد. جاهایی پدرم را باید معرفی می کردم ولی چون پدرم نبود، افراد دیگری را معرفی می کردم. خیلی مشقت کشیدم.»

او درباره اینکه کجا پدرش را دید، گفت: «من زیر پل ماهی فروشان بندر انزلی او را دیدم. اکراه داشتم که با او روبوسی کنم ولی این کار را کردم. در آن سال‌های سخت، با همه بدبختی‌ها و مشکلات، به خاطر مادری که سواد نداشت ولی پرفسور بود، سرپا ایستادم و درسم را خواندم و به خاطر آن مادر سر از پرسپولیس در آوردم.»



## تقدیر ولاسکو از مردم ایران

«خولیو ولاسکو» در مراسم معارفه‌اش در سالن «گلدن هال» هتل پلاتز ابوینس آیرس به عنوان سرمربی جدید تیم ملی والیبال مردان آرژانتین، از ایران و مردمانش تقدیر و تشکر کرد. در این جلسه که عصر روز چهارشنبه ۳۰ بهمن برگزار شد، کارلوس مائوریکو اسپینولا (وزیر ورزش آرژانتین)، ماریو موچیا (رئیس کمیته ملی المپیک آرژانتین)، خوآن آنتونیو گوتیرس (رئیس فدراسیون والیبال آرژانتین) و تعداد زیادی از خبرنگاران و اصحاب رسانه حضور داشتند. ولاسکو در حالی که اشک از چشمانش جاری شده بود، گفت: «باعث افتخار من است که مربی آرژانتین شده‌ام. از اینکه چنین فرصتی پیش از این فراهم نشد، بسیار ناراحت بودم ولی اکنون بسیار هیجان‌زده هستم. هدف کلّی من این است که مردم به تیم ملی افتخار کنند ولی نمی توانم قول هیچ نتیجه‌ای را الان بدهم. ولی از هر جهت اطمینان دارم که کیفیت بازی‌های تیم تغییر خواهد کرد. من از فدراسیون ایران و مردم دوست داشتنی ایران ممنونم. آنها به من کمک بزرگی کردند و اجازه دادند قبل از اتمام قراردادم به آرژانتین برگردم. از آنها به خاطر محبت‌هایشان تشکر و قدردانی می کنم».

این در حالی بود که استقبال و حضور بی‌سابقه رسانه‌های خبری و مردم آرژانتین هم در این مراسم ولاسکو و مسؤولان ورزش این کشور را بسیار غافلگیر کرده بود.

## پیانونوازی پسر رسول خادم

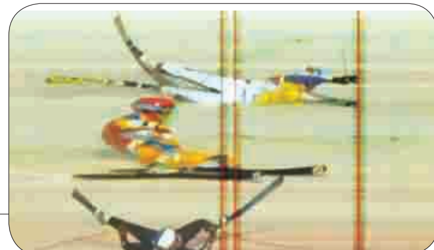
«رامیز قلی‌اف» در دومین شب اجرایش در جشنواره موسیقی فجر در تالار وحدت به روی صحنه رفت و از پوریا خادم (فرزند رسول خادم، قهرمان سابق کشتی جهان) که با ساز پیانو او را همراهی می کرد، به عنوان نابغه موسیقی نام برد.

او پس از اجرای یک قطعه، دست پوریا خادم را گرفت و خطاب به حاضران گفت: «حتماً از خودتان می‌پرسید که این نوجوانی که دستش را گرفته‌ام، کیست؟ او پوریا خادم، پیانیست نوجوان ایرانی است که از نظر من یکی از استعدادهای بی‌شمار سرزمین شماست. من سه ماه قبل با او آشنا شدم. به همین خاطر با شنیدن آثارش از او دعوت کردم تا به باکو سفر کند و من از او در برخی از اجراهای ارکستر فیلارمونیک آذربایجان استفاده می کنم. محبتی که پوریا به ما داشت، به قدری برایم جذاب بود که دوست داشتم از او به هر نحوی که شده استفاده کنم. او هنری برابر با بسیاری از هنرمندان نوازنده ارکستر فیلارمونیک دارد. این تار نواز پیشکسوت آذربایجان همچنین گفت: «حالی که شما امشب برای من رقم زدید، به قدری برای من خواستنی بود که من در اجرای این چند قطعه ناخودآگاه اشک ریختم. به همین خاطر از همه شما ممنون هستم.



## لحظه‌ای فراموش نشدنی از قهرمان شدن به هر قیمتی!

گاهی اوقات ورزشکاران برای رسیدن به مدال قهرمانی کارهای عجیب و غریبی می کنند. از جمله می توانید تلاش ورزشکاران برای رسیدن به خط پایان در مسابقات اسکی کراس بازی‌های زمستانی سوچی را ببینید. این عکس یکی از جاودانه‌ترین عکس‌های رقابت‌های زمستانی سوچی است. در نهایت، در آنالیزی که از این عکس به دست آمد، معلوم شد «گروتکوف» روسی به دلیل اینکه دستش را دراز کرده، زودتر از دیگران از خط پایان عبور کرده است.



● گوناگون

فرزانگان سخن نمی گویند، بلکه با استعدادها سخن می گویند و تهی مغزان بگومگو می کنند

# پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

*** امیرحسین عزیزم**،روزی که به دنیا آمدی، هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی شوی که با تو بودن دنیا برایش زیباتر است. ۷اسفند تولدت مبارک
**نامزدت، مهناز میانکار-تهران**

*** مانیا جان، فرشته زیبای من**،تو تنها بهانه زندگی من هستی. ۱۱ اسفند ششمین سال تولدت مبارک
**مامان شیرین، عمه یلدا و عمه یلنا**

*** ابراهیم عزیزم**،۸اسفند، روز تولدت را با عاشقانه‌ترین و صمیمی‌ترین پیام‌ها تبریک می گویم و همیشه وجود نازنینت را در کنار خود آرزومندم. دوستت دارم
**همسرت ثریا توسلی-تهران**

*** برادرزاده عزیزم، رضا جان**،قشنگ‌ترین صدای زندگی، تپش قلب توست و با شکوه‌ترین روز دنیا، روز تولد تو. ۱۱ اسفند چهارمین سالروز تولدت مبارک باد
**عمویت، مهدی احمدیان-اصفهان**

*** فرتاش سعیدی عزیز و گل زندگیمان**،تو وزش لطیف و عطر آگین نسیمی که در باغستان هستی‌مان وزیدی تا ماه اسفند، ماه تولدت و حضور سبزت را در دل سپید سرما به شادی بنشینیم و به گرمی بگوییم: تولدت مبارک!
**پدر و مادرت-گچساران**

*** پسر گلم، مهدی جان**،بیستمین بهار زندگیت مبارک باد. دوستت داریم
**بابا محمدرضا و مامان معصومه و خواهر و برادرت نظامی-تهران**

*** شروین عزیز، پسر نازم**،دوم اسفند یازدهمین سالروز پیوندتان با عروس گلم سارا جان را تبریک می گوییم. دوستتان داریم
**پدر و مادرتان-محمدرضا و شیلا خاکپور-شیراز**

*** عسل مهربانم**،تولدت مبارک. روز میلادت بهانه همیشگی من است برای لبخندت،لبخند زدن، برای زندگی کردن و تو ای تنها داشته من از زندگی، بی‌نهایت می‌خواهمت برای تو خوشبختی، سلامتی و امیدواری
**آنی احمدی-فسا**

*** همسر عزیزم، شیدای مهربون و صبورم**،سالروز تولدت مبارک. امیدوارم مثل همیشه در کنار خانواده تندرست و شاد و خندان باشی
**همسرت شایان و دخترمان شقایق و پسرمان ارشیا**

*** برادر عزیزم علی جان**،با تولدت در زمستان، بهار زیبا را برای من، پدر و مادر، به ارمغان آوردی، پس شیرین‌ترین بهانه زندگیمان. تولدت مبارک
**محمدجواد ممتازی زاهد-شهر فارس**

*** همسر عزیزم مریم جان**،عشق تنها واژه‌ای است که می‌توان آن را به وجود ارزشمندت هدیه کرد. با تمام وجود دوستت دارم. تولدت مبارک
**همسفر زندگیت مسعود صفاری-گچساران**



*** علی و مهرناز عزیز**، بیستم اسفند ماه سالروز ازدواج دو گل سر سبدمان را تبریک گفته و همچنین بیست و دو اسفند ماه سالروز تولد تک دختر گلم مهرناز را جشن خواهیم گرفت
**پدر و مادر، مهدی و فاطمه-شهرک پرندک**

*** ستار عزیز همسر خوبم**، تمام ستاره‌های آسمان هدیه به شما تا بگویم ۵اسفند، سالروز تولدت مبارک
**همسرت شهره زادلو-اهواز**

*** عزیز دلم فاطمه جان**،۸اسفند دومین سالروز پیوندمان مبارک. دوستت دارم
**همسرت حامد کریمی-قزوین**

*** پسر عزیزمان حسین جان**،۱۳اسفند، بیست و چهارمین سالروز تولدت را با ۲۴ سبد گل یاس تبریک می گوییم
**پدرت سید احمد و مادرت ثریا و خواهرانت پروین و پریسا و رویا سورانی-اصفهان**

*** دایی حسین**،سالروز تولدت را در ۱۳ اسفند تبریک می گوییم. خیلی دوستت داریم
**خواهرزاده‌هایت: پارمیدا میرزایی و دانیال شکرالهی-نجف‌آباد اصفهان**

*** علیرضا و محمد جعفر، برادران خوبم**،از لطف و محبت‌های شما نسبت به پسرم بی‌نهایت سپاسگزارم
**خواهرت نرگس احمدی-قزوین**

*** همسر عزیزم مهدی جان**، ۱۱ اسفند، بیست و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم. دوستت دارم
**محبوبه مهر علیان-اصفهان**

*** خواهر و برادر عزیزم، مریم و محمد جان**،تولدتان را در ۱۲ و ۱۶ اسفند تبریک می گویم و برایتان روزهای خوب و خوشی را آرزو می کنم. دوستتان دارم
**آرزو امیری راد-ابهر**

*** رضا جان، همسر عزیزم**،خیلی دوستت دارم و امیدوارم همیشه در سایه پروردگار صحت و سلامت باشی
**همسرت زینب هاشمی-اهواز**

*** همسر خوبم، حسن جان**،وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند آن را لایق من دانست و هدیه من به تو، قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد. سومین سالروز ازدواجمان مبارک
**همسرت پروین رمضانی-قرچک**

*** سید محمد جواد محبوبی**،از کمک و لطف و محبت شما نسبت به عمو بهرام نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم. خداوند همیشه شما و خانواده محترمتان را صحت و سلامت نگه دارد.
**دوستت، باقر عموزاده-قزوین**

*** آقا شاهین، برادر عزیزم**،قدم نورسیده‌تان را به جنابعالی و خانم عزیزت (عروس گلمان) تبریک می گوییم
**خواهرت پریسا و برادرت پدرام سوسن آبادی-ساری**

*** خواهر مهربانم، رخساره جان**، ۹اسفند، دومین سالروز پیوندتان فرخنده و مبارک باشد. امیدوارم مثل همیشه در کنار هم سلامت و شاد زندگی کنید
**برادرت محسن داوودی-شیراز**

*** زنوس خانم عمه جان**،قدم نورسیده‌تان شراره کوچولو را به شما و دختر نازت و داماد عزیزت تبریک می گویم
**برادرزاده‌ات فرخنده راسخ-تهران**

*** همسر عزیزتر از جانم و فرزند دلبندم**،شما هدیه‌ای الهی و بهار زندگی ما هستید ولادت شما در اولین ماه از فصل بهار را تبریک می گوییم
**همسرت محمد و فرزندت عرفان جبرائیلی**

## پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر بازی زنبورها و موش





شکلهای پنهان در تصویر تعمیر لوله ها

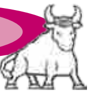
# پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



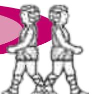
## فروردین

در گذشته تصور می‌کردید که چونان کوه محکم‌اید، اما حالا می‌بینید که یک موضوع ساده تا چه حدی می‌تواند ذهن شما را با خود همراه کند و به قول خودتان از کار بمانید، اما خوشحالم که همچنان اعتماد به نفس خود را حفظ می‌کنید و کمتر کسی می‌تواند به غوغاهای درونتان پی ببرد. گذشته از اینکه شما جزو معدود افرادی هستید که قلب مهربانی دارند و نیاز دیگران را به خوبی حس می‌کنند، به آن اهمیت می‌دهند و حتی قبل از اینکه دیگران پیدا شوند پیش قدم می‌شوند. در ضمن نگرانی‌تان با وجود اینکه شما آن را جدی می‌بینید به زودی رفع می‌شود!



## اردیبهشت

خوب پیش می‌روید و گویا قصد دارید تغییراتی جدی را در مسیر آنچه رفتار نامناسب می‌دیدید به کار ببندید و همچنان لبخند روی لب داشته باشید. قلب مهربان شما با وجود لطافت همچون یک فلز عمل می‌کند، فلزی که رساناست، محکم است و همچنان که در مقابل بدی‌ها می‌ایستد در مقابل خوبی‌ها هم به سرعت واکنش نشان می‌دهد و به قولی آن را منتقل می‌کند، چه به سوی مقابل و چه به سوی دیگران. در مورد موضوعی هم که منتظرش هستید، از آنجا که آرام‌تر از قبل رفتار می‌کنید نتیجه به نفع شما تمام خواهد شد، در این مورد شک به دل راه ندهید!



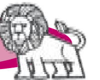
## خرداد

دست به یک حرکت جالب زده‌اید، حرکتی که در عین دلسوزی از سوی شما می‌تواند عوارض نامشخصی داشته باشد، اما حالا دیگر نمی‌شود عقب‌نشینی کرد، بلکه مجبور هستید منتظر باشید تا ببینید گذشت زمان در مورد این کار شما که خودتان هم صد در صد موافقش نبودید چه تصمیمی می‌گیرد. اما یقین دارم که در این شرایط باید صبورتر باشید و از لجاجت دست بکشید چون وقت این کارها گذشته است. در مورد آینده هم توصیه می‌کنم اشتیاقی به دانستنش نداشته باشید چون گاهی ندانستن خیلی باارزش‌تر و آرام‌بخش‌تر است!



## تیر

قرار است کار جدید را انجام دهید کاری که مربوط به گذشته است اما هنوز ذهن را به سوی خودش مشغول می‌کند و حتی گاهی ساعت‌ها با آن درگیر هستید، ولی من توصیه می‌کنم که خوب فکر کنید، از گذشت زمان استفاده لازم را ببرید و سعی کنید یک اشتباه را حداقل در مرحله ابتدایی تکرارش مانع شوید، البته از آنجا که شما شاد نیستید، اما وانمود به شادی می‌کنید، بی‌نیاز نیستید، ولی وانمود به بی‌نیازی می‌کنید و آرام نیستید، اما بروز می‌دهید که اینچنین هستید امیدوارم در مورد موضوع ذهنی‌تان هم وانمود به چیزی نکرده باشید!



## مرداد

وقتی وارد محدوده ذهنی شما می‌شوم لازم می‌دانم که گوشزد کنم شما خود را قوی می‌دانید و می‌پندارید که عاقل‌تر از شما پیدا نمی‌شود ولی تا زمانی که در مورد موضوع جدید خود هم اطلاعاتی پیدا نکرده بودید می‌اندیشیدید که به همه چیز احاطه خواهید داشت، در حالی که گذشت زمان خلاف آن را ثابت کرد در مورد افراد پیرامونی‌تان هم توصیه می‌کنم حرف خود را تا آنجا که ریسمان ارتباط از هم پاره نشود رک و بی‌پرده به زبان بیاورید ولی سعی نکنید که عقیده‌تان را تحمیل کنید چون خوب می‌دانید که چرا نتیجه نمی‌دهد!



## شهریور

چه بگویم و چه نگویم خودتان خوب می‌دانید که هر آنچه در توان داشتید را انجام دادید و حالا باید به جای اینکه خود یا اطرافیان را در موارد متفاوت آزمایش کنید به لطفی که خداوند بخشنده و مهربان به شما کرده اعتراف کنید و نگذارید زمان به عقب برگردد حداقل در این مورد خاص! پیرامون مشکل نه چندان بزرگ شما هم خوشحال باشید چون تلاش شما خوب بوده، اما نتیجه را ما تعیین نمی‌کنیم. دوست خوبم بدانید که راه نفوذ در دیگران دانستن آرزوهایشان است نه چشم‌پوشی از خواستهای خود.



## مهر

خیلی، خیلی بیشتر از آنچه که نشان می‌دهید توان دارید، مورد توجه قرار گرفته‌اید و به واقع شانس با شما یار بوده، هر چند که وقتی با خودتان خلوت می‌کنید روی این موضوع تاکید نداشته باشید و برعکس خود را بی‌باور یا تنها ببینید، اما این محصول شرایطی است که خودتان ایجاد می‌کنید و باید باور کنید که از واقعیت تا حقیقت گاه کیلومترها فاصله وجود دارد. در ضمن توصیه می‌کنم انرژی خود را صرف چیزی نکنید که خیلی تعیین کننده نیست، چون گاه آرام بودن به حرکت و جنب و جوش بیهوده می‌چربد!



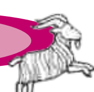
## آبان

من نمی‌گویم فردی آگاه و معتقد به امور انجام شده هستید، چون همین که تلاش می‌کنید اوقات خوشی را برای خود و اطرافیان ایجاد کنید یک حرکت قابل تقدیر است و به آگاهی شما اشاره دارد در حالی که این روزها خیلی‌ها هر چه دارند را نادیده می‌گیرند تا نداشته‌شان را پیدا کنند که امیدوارم شما جزو آنها نباشید و سعی کنید به عرض زندگی توجه را معطوف کنید که تاثیر آن در طول زندگی هم باقی بماند. در مورد ماجرای پیش آمده هم توصیه می‌کنم بدون بدخلقی چه نسبت به خود و چه نسبت به دیگران کاری را انجام دهید که بعد پشیمان نباشید!



## آذر

گرهی جالب در ماجرایی مهم برایتان پیش آمده جالب از این جهت که خیلی خوب وانمود می‌کنید ناراحت نیستید و مهم از این جهت که نتیجه آن در آینده بسیار تاثیرگذار خواهد بود، ولی می‌بینید که در این شرایط خیلی نمی‌توانید روی کمک دیگران حساب کنید و این شما هستید که باید تصمیم گیرنده نهایی باشید و با خودتان کنار بیایید که چه باید بکنید، ولی بدانید که شما به همان اندازه که بخواهید کوچک و به همان اندازه که تلاش کنید بزرگ می‌شوید. در ضمن از آنجا که یقین دارم کم کم به هدف دیرینه خود می‌رسید امیدوارم کاری نکنید که دیگران از شما فرار کنند!



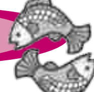
## دی

شرایط به نحوی پیش رفت تا حداقل به خودتان ثابت شود در صورتی که خودتان باشید می‌توانید به آنچه که معتقد هستید برسید، نه اینکه تلاش کنید مثل دیگران رفتار کنید. در ضمن اگر یک رفتار به قول شما شوک‌آور مدتهاست ذهنتان را مشغول کرده باید بپذیرید که بعضی‌ها به هر پنجره بازی سرک می‌کشند و این مشکل تنها برای شما نیست بلکه خیلی‌ها سعی می‌کنند با رفتارشان به ما بگویند چه در درون آنهاست ولی ما به این موضوع بی‌توجه هستیم و مشکل را به خودمان مربوط می‌کنیم، در حالی که می‌توانیم آرام باشیم و به قول قدیمی‌ها گره را رد کنیم!



## بهمن

چند روزی در شرایطی قرار گرفتید که بسیار متفاوت بود و می‌توانست آموزنده‌های زیادی برای شما به همراه داشته باشد، اما حالا گویی شرایط به حالت عادی خودش بازگشته، در حالی که این چنین نیست و در واقع شما مدتی است که با تغییر و تحولی جالب درگیر هستید و مواردی برایتان آشکار می‌شود که شگفت‌انگیز است. در مورد مسائل درونی شما هم باید بگویم قدرتی که قادر است کوه را جابجا کند در مواقع منفی هم می‌تواند لجاجت و یکدندگی عجیبی را به نمایش بگذارد. پس سعی کنید در مسیر لطف خداوند حرکت کنید!



## اسفند

وقتی به ذهنتان خطور می‌کند که اگر ثروتمند باشید پرتوان خواهید بود، باید بدانید که وقتی دوست بدارید هم بسیار نیکوتر می‌توانید باشید. پس سعی نکنید حرکت غلط را با غلط پاسخ بگویید، چون شما از جنسی دیگر هستید و گلاب باید بوی خوش بدهد و... در مورد واکنش‌هایی که گاهی از شما بروز می‌کند اما نتیجه منفی باقی می‌گذارد هم باید بدانید که نمی‌توان هم مغرور بود و هم انتظار آموختن داشت چرا که خیلی‌ها همچنان از نادانی خود لذت می‌برند اما شما چنین نیستید و فقط باید خودتان باشید!

عاقلان از احمق‌ها بیشتر می‌آموزند تا احمق‌ها از عاقلان • کاتو

سهراب صفادار



**کلاغ عصبانی؛ واتیکان:** به رسم همیشگی بعد از سخنرانی پاپ در واتیکان، کودکان دو کبوتر سفید را به نشانه صلح به آسمان پرواز دادند. اما در اتفاقی جالب و عجیب، یک کلاغ بلافاصله به آنها حمله کرد. ظاهرا کلاغ از این همه توجه به کبوترها حسودی‌اش شده بود و اینگونه خواست خبرساز شود و جلب توجه کند.



**توپ‌های معلق؛ ریودژنیرو ـ برزیل:** همان‌طور که انتظار می‌رفت، حال و هوای جام جهانی خیلی به کشور میزبان و مردمش بستگی دارد. مردم خونگرم برزیل هر روز به نوعی از نزدیک شدن ایام مسابقه خوشحالند و این بار، جمعیت بسیاری در ساحل ایپانما در شهر ریو جمع شدند و با توپ‌هایی که با خود آورده بودند، مشغول فوتبال ساحلی و انجام حرکات نمایشی با توپ شدند.



**خانه به دوش؛ بنتیو ـ سودان جنوبی:** این مرد جوان در حالی که تخت خوابش را روی سرش نگه داشته است، از میان خیابان‌ها و ساختمان‌های ویران شده مرکز بنتیو عبور می‌کند. بیش از ۴ هفته از درگیری بین نیروهای دولت و اغتشاشگران می‌گذرد و چند روزی است که برای آتش بس بین دولت و شورشیان توافق شده است اما همچنان در برخی نقاط بی‌نظمی وجود دارد. حدود ۱۰ هزار نفر در این هفته‌ها در سودان جنوبی کشته شدند.



**عبور از آتش؛ پینارس ـ اسپانیا:** این سوارکار با اسبش از میان انبوه آتش می‌گذرد تا مراسم سنتی «لومینارس» را اجرا کند. این سنت که بیش از ۱۰۰۰ سال است که در شهرهای اسپانیا انجام می‌شود، مربوط به نگهداری و حفاظت از حیوانات است و در آن صدها نفر همراه اسب‌های خود از میان شعله‌های آتش می‌گذرند زیرا عقیده دارند این آتش حیوانات را پاک می‌کنند و آنها را در سالی که می‌آید، از خطر محفوظ نگه می‌دارد.



**مردان جنگجو؛ پرتون ـ انگلستان:** به رسم سنت چندین ساله در دهکده‌های اطراف پرتون، مسابقه‌ای به نام «مردان جنگجو» برگزار می‌شود که در آن شرکت کننده‌ها باید همچون زمان‌های گذشته لباس رزم بر تن کنند و از مسیرهای صعب‌العبور شامل آب و آتش و تونل، عبور کنند. مسیر مسابقه ۹ مایل است و ۲۰۰ مانع مختلف دارد. معمولا یک سوم افراد نمی‌توانند با موفقیت به خط پایان برسند و انصراف می‌دهند، مثل همین فردی که به داخل آب سقوط کرده است.



**بر قله‌های برف؛ روسیه:** «آنتونی آدلیس» از فرانسه را می‌بینید که در حال رقابت در رشته اسکی بازی آزاد مردان در مسابقات المپیک زمستانی ۲۰۱۴ سوشی در روسیه است. رقابت‌های المپیک زمستانی سوشی با وجود سرمای شدید هوا، با هیجان و استقبالی بی‌نظیر مواجه شده است.

## گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

روانشناس پزشکی قانونی معتقد است «اگرچه لین‌لی از بیماری روانی رنج می‌برده، هنگام ارتکاب جرم، حالت روحی و روانی‌اش آنقدر وخیم نبوده که نداند دارد چه می‌کند. الکل خون او بعد از این واقعه ۰،۱۹۵ درصد بود که بیشتر از دو برابر محدودیت قانونی برای رانندگی است. اگر یک نفر الکل مصرف کرده باشد و در حال رانندگی کسی را بکشد، اینکه بگوید تحت تأثیر الکل بوده، برای اثبات بی‌گناهی‌اش کافی نیست. این مورد درباره لین‌لی هم صدق می‌کند حتی اگر ثابت شود که او برای خوددرمانی از الکل استفاده می‌کرده، باز هم مجرم است و آدم کشته.»

### برای روانی‌ها امکانات نداریم

در سپتامبر ۲۰۰۹، «دنیل روزاک»، قاضی دادگستری دیوید را از دو مورد سوءقصد تبرئه کرد و در مورد جرایم دیگر، او را گناهکار روانی شناخت با این حال قاضی گفت لین‌لی به زندان نیاز دارد تا عبرتی باشد برای بقیه. او لین‌لی را سرزنش کرد که اگر برای درمان خودش اقدام کرده بود، مرتکب این اعمال نمی‌شد. اما لین‌لی می‌گوید: «من هر شش ماه به روانپزشک مراجعه می‌کردم ولی دکترم هیچ وقت به من نگفت اختلال ناشی از آسیب تروما دارم و هیچ داروییـ برای درمان این مشکل دریافت نکردم.»

البته برای یک سال داروی ضدافسردگی مصرف کرد اما پس از اینکه دید سازمان سربازان پیشین هیچ اهمیتی به او نمی‌دهد، دارو را کنار گذاشت. بعد از آن تا مدت‌ها تهوع داشت. رئیس زندان که به دلیل محرمانه بودن پرونده، از در اختیار قرار دادن جزئیات بیشتر خودداری می‌کند، به خبرنگار تایم گفت: «چون او رفتار بیمارگونه نداشته، روانپزشک داروی دیگری برایش تجویز نکرده است.»

۴۹هزار زندانی در زندان‌های ایلینوی وجود دارند که این تعداد از سال ۱۹۸۰ چهار برابر شده. ممکن است فقط ۲۰ درصد آنها درمان شوند. مسؤولان می‌گویند «این حوزه با کمبود واقعی امکانات مواجه است به‌خصوص در زمینه درمان بیماری‌های روانی سربازان جنگ. تعداد آنها بسیار زیاد و منابع کمک بسیار محدود است.»

دیوید در زندان کار می‌کند و ماهی ۱۲۵ دلار حقوق می‌گیرد. او هنگام بیکاری به فرزندانش زنگ می‌زند یا به رستوران زندان می‌رود و با صدای بلند اعلام می‌کند که روزگاری ارتشی بوده و حالا قهوه‌اش را می‌خواهد. او می‌گوید: «بعضی وقت‌ها خجالت می‌کشم که در زندان هستم و وضعیت مناسبی ندارم. وقتی یک عمر سعی کردی درست زندگی کنی، به ارتش خدمت کنی و در زندگی صادقانه رفتار کنی، دشوار است بقیه عمرت را این گونه بگذرانی. حتی تصور کردنش هم سخت است.»

«بروس بنسون» که روزی در تجارت تلویزیون‌های کابلی با دیوید همکار بود، می‌گوید: «اگر دولت به وضعیت او رسیدگی می‌کرد و او فقط یک هفته در بیمارستان بستری می‌شد، حالا وضعیت بهتری داشت و مثل خیلی‌های دیگر سر خانه و زندگی‌اش بود. او برای دولتش با مردم بی‌گناه جنگید و حالا باید تاوان پس بدهد.»

همسر دیوید لین‌لی در سال ۲۰۱۱ از او جدا شد. و حالا هم ۴ ساعت راه تا زندان را بهانه کرده تا بچه‌ها کمتر پدرشان را ببینند. کریستین می‌گوید: «باید ببینیم ارتش و جنگ چه بر سر او آورده و چگونه زندگی او و امثال او را نابود کرده است. مردی که از عراق برگشت، همان مردی نبود که با او ازدواج کرده بودم.»

لین‌لی با محاسبه چند سالی که به خاطر خوش‌رفتاری در زندان از محکومیتش کم شده، قرار است ۲۸ آوریل ۲۰۲۰ آزاد شود. او مثل بقیه نظامیان آمریکایی، پس از واقعه یازدهم سپتامبر، به فرمان دولت لباس نظامی به تن کرد و برای انجام وظیفه داوطلب شد. آنها فکر می‌کردند که دارند برای کشورشان می‌جنگند. آنها رفتند، با مردم بی‌گناه جنگیدند، مجروح شدند؛ چه از نظر روحی، چه جسمی اما وقتی انتظار داشتند که دولت به آنها رسیدگی کند، دیدند پشت‌شان خالی است.

هیچ گلی عطر و رنگ و زیبایی مادر را ندارد

## قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

وقت خودت آسون گرفتی، منم آسون می‌گیرم. مگه دختر همسایه‌مون، مهوش رودوس نداری؟ جرأت می‌کنی بهش بگی؟ اگه بریم خواستگاریش، باباش چی میگه؟» گفتم: «از این بحث‌ها نکنین. عصبی میشین. بهترین کار اینه که صبر کنیم ببینیم استاد سودابه چه نظری داره. ضمناً سودابه هنوز خیلی جوونه و حالاحالاها واسه ازدواج وقت داره.» آقای صلاحی گفت: «گل گفتی! سودابه جان به خودت بگو سر زلف تو نباشد، سر زلف دگری... کار اساسی هم اینه که اول همچین دلشو ببری که وقتی که فهمید بابات خوره داره، دلش به عقلش و به فک و فامیلش بگه خفه شین!» همسرش گفت: «وای آقای صالحی نگو این جور! خدا نکنه که دختر مونم مثل خودمون بی‌کس و کار بشه. خوشی از دواج به اینه که آدم فامیلای جدید پیدا می‌کنه.» آقای صالحی سیگارش را آتش زد. چند بار محکم پک زد و آتش سیگار بلند و گداخته شد بعد گفت: «من که خودمم از اولش گفتم که وجودم زیادیه و باید برم.» و آتش سیگار را کف دستش گذاشت و فشار داد و گفت: «لعنت به روح اجدادم اگه فردا از این خونه نرم!» سودابه به صورتش چنگ کشید و گریان به اتاقش رفت. سیاوش و مادرش به طرف آقای صالحی رفتند و دستش را معاینه کردند. پوست خشکش چندانی نسوخته بود. همسرش پُماد آورد و به سوختگی مالید و زاری کرد که چرا با خودت چنین و چنان می‌کنی؟ من هم گفتم: «مگه نمی‌دونی چقد دوست دارن؟ چرا با این دیوونه بازیا ناامیدشون می‌کنی؟» از همه عذرها خواست و قول داد دیگر مراقب اعصابش باشد بعد آبی به صورتش زد و جرعه‌ای چای خورد و سراغ دخترش رفت. صدایش کرد. جوابی نشنید. در زد. باز نکرد. در زدن‌ها از تق‌تق و سودابه جان رسید به کوبیدن مشت و فریادهای «دِلامصب این درو باز کن!» نگران شدیم و آخرش در را شکستیم و... آه سودابه چه کردی با خود و این جماعتِ تنها؟!

## داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

آری. شهروز خوب می‌دانست رگ خواب من، تنها پسرمان عماد است و برای داشتنش حاضرم همه سختی‌ها را تحمل کنم. سراغ هر وکیلی رفته بودم تا بتوانم بابت کثافت کاری‌های شهروز و خلاف‌های مالی‌اش حکم قیمومیت پسرمان را بگیرم اما موفق نشده بودم. شهروز آنقدر نفوذ دارد که همه را می‌خرد و... و این همان مردی است که من عاشق جذبه مردانه‌اش بودم. ولی می‌دانم که همه اینها تاوان دلی است که از کمال سوزاندم.

خودش روز آخر گفت: «یک روز دلت می‌سوزه.»

لابد می‌خواهید از کمال بدانید. حق شماست که از او بدانید. کمال بعد از جدایی از من، دوبار اقدام به خودکشی کرد ولی خانواده‌اش در آخرین لحظه متوجه شدند و او را به بیمارستان رساندند. تا اینکه خبر به دریا رسید. همان دختری که به من باخته بود، به ملاقات کمال رفت. از دوستان مشترکمان شنیدم که در ملاقات اولی به کمال گفته بود: «کافیه همه چیز رو فراموش کنی و باور کنی که آینده مال توئه. تو این رو باور کن، خدا هم کمکت می‌کنه، منم کنارت هستم.»

و کمال حرف‌های دریا را باور کرده بود و کمک خدا را باور کرده بود و...، دریا سه تا از بهترین روانشناسان ایران را استخدام کرد و آنها دو سال کمال را تحت مراقبت گرفتند و آنقدر روی او کار کردند تا گذشته‌ها از ذهن و قلب کمال دور شد و به مردی تبدیل شد که من یک سال قبل در عروسی یکی از دوستان مشترکمان دیدم. وقتی کمال و دریا که زن و شوهر شده بودند، دست در دست هم، وارد سالن عروسی شدند، هیچ کس به زیبایی دریا کاری نداشت همه محو شخصیت مردانه کمال شده بودند. دوستانم می‌گویند کمال عاشق دریا و دخترشان موج است. اما من... من باید آماده سفر شوم تا با چشم خیانت شوهرم را ببینم و دم برنیاورم. این تاوان برد و باخت من است.

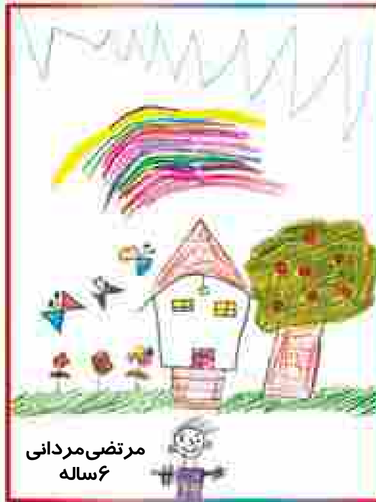
●همینگوی


ابوالفضل کاویان ۵/۵ساله


زینب ریاحی ۶ساله

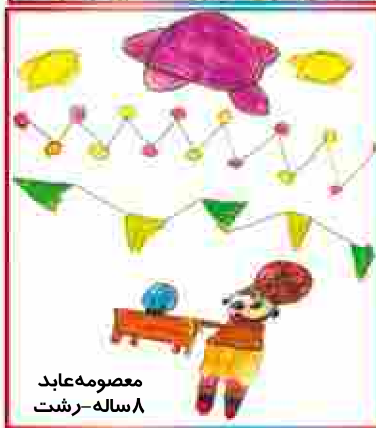

نگار طهماسبی ۷ساله


مریم طهماسبی ۹ساله


مرتضی مردانی ۶ساله


عباسعلی نمازی


مهدیه کاویان ۶ساله


معصومه عابد ۸ساله-رشت


دیانا نادمی ٤ساله


سیده ستایش ساداتی ٤/۵ساله-سوادکوه


آترین عالیخانی ۷ساله


آراد عالیخانی ۳ساله


احمدرضا عابد خلیلی ۷ساله-نوکنده